بوستان

شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی علیه الرحمه معه فرهنگ و شرح مولوی
تمیزالدین در کلکته و طبع ثانی در جزیره
معموره ممبئی در سنه ۱۲۵۸
هجریه مقدسه مطبوع شد

BOOSTAN

BY

Shaik Muslahuddeen Saudee

OF

SHERAZ

To which is added a Compendious Commentary together with a Dictionary of such Words as are hard of meaning now

First computed

Expressly for this Edition by

Moolvy Tumnuzuddy

CALCUTTA
1828
Reprinted at
BOMBAY
1842

۱۲ دگر ترک خدمت کند لشکری | شود شاه لشکرکش از وی بری

۱۳ ولیکن خداوند بالا و پست | بعصیان در رزق بر کس نبست

۱۴ ادیم زمین سفرهٔ عام اوست | برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

۱۵ دگر بر جفا پیشه بشتافتی | که از دست قهرش امان یافتی

۱۶ بری ذاتش از تهمت ضد و جنس | غنی ملکش از طاعت جن و انس

۱۷ پرستار امرش همه چیز و کس | بنی آدم و مرغ و مور و مگس

۱۸ چنان پهن خوان کرم گسترد | که سیمرغ در قاف قسمت خورد

۱۹ لطیف کرم گستر کارساز | که دارای خلقست و دانای راز

۲۰ مر اورا رسد کبریا و منی | که ملکش قدیمست و ذاتش غنی

۲۱ یکی را بسر بر نهد تاج بخت | یکی را بخاک اندر آرد ز تخت

۲۲ کلاه سعادت یکی بر سرش | گلیم شقاوت یکی در برش

۲۳ گلستان کند آتشی بر خلیل | گروهی بر آتش برد ز آب نیل

۲۴ گر آنست منشور احسان اوست | ور اینست توقیع فرمان اوست

۲۵ پس پرده بیند عملهای بد | هم او پرده پوشد بآلای خود

۲۶ بتهدید گر بر کشد تیغ حکم | بمانند کروبیان صم و بکم

۲۷ وگر در دهد یک صلای کرم | عزازیل گوید نصیبی برم

۲۸ بدرگاه لطف و بزرگیش بر | بزرگان نهاده بزرگی ز سر

۲۹ فرومانده گان را برحمت قریب | تضرع کنان را بدعوت مجیب

۳۰ بر احوال نابوده علمش بصیر | بر اسرار ناگفته لطفش خبیر

[illegible] گذاشتن خدمت فرمانبردن لشکری سپاهی لشکرکش صاحب لشکر بری ناخوش عصیان
نافرمانی رزق روزی ادیم پوست خوشبو سفره توشه‌دان یغما تاراج خوان یغما خوانی که گریبان کشیده‌اند [illegible]
[illegible] قهر خیره شدن ضد ناهمتا جنس گونه غنی بی‌نیاز طاعت بندگی و فرمانبری بنی آدم فرزندان
آدم سیمرغ عنقا قسمت نصیب لطیف پاک و بهتر کبریا بزرگی منی خودی قدیم همیشه ماننده
سعادت نیکبختی شقاوت بدبختی خلیل دوست و لقب ابراهیم [illegible] نیل رود خانهٔ مصر منشور فرمان
[illegible] نشان کردن آلا نعمتها تهدید ترسانیدن کروبیان فرشتگان مقرب صم کران
[illegible]

[illegible]

درین ورطه کشتی فرو شد هزار	که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار
بسی شبها نشستم درین سیر گم	که وحشت گرفت آستینم که قم
توان در بلاغت بسحبان رسید	نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده‌اند	بلا احصی از تگ فرو مانده‌اند
نه هر جای مرکب توان تاختن	که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت	ببندند بروی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند	که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بر دوخته	یکی دیدها باز و پر سوخته
کسی ره سوی گنج قارون نبرد	وگر برد ره باز بیرون نبرد
بمردم درین موج دریای خون	کز او کس نبرده است کشتی برون
اگر طالبی کاین زمین طی کنی	نخست اسپ باز آمدن پی کنی
تأمل در آیینهٔ دل کنی	صفائی بتدریج حاصل کنی
مگر بویی از عشق مستت کند	طلبکار عهد [illegible]
بپای طلب ره بدانجا بری	وزانجا ببال محبت پری
بدرد یقین پرده‌های خیال	نماند سراپرده الا جلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست	عنانش بگیرد تحیر که بیست
درین بحر جز مرد راعی نرفت	گم آن شد که دنبال راعی نرفت
کسانی کزین راه برگشته‌اند	برفتند بسیار و سرگشته‌اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید	که هرگز بمنزل نخواهد رسید

ورطه هلاکی و در فارسی گرداب | وحشت پژمانی و اندوهگین کردن | قم برخیز صیغهٔ امر حاضر | بلاغت
زبانی و رسیدن بکمال اداء کلام | سحبان نام شاعری در عرب | سبحان در اینجا مراد الله تعالی | لا احصی
من نمیتوانم صیغهٔ متکلم | مرکب آنچه که بر آن سوار شوند | سالک رونده راه | محرم رونده همراه | ساغر
شراب | قارون نام شخصی عمزاده یا خواهرزادهٔ موسی علیه السلام | طالب جوینده | طی پیچیدن | پی کنی مراد دست و پا
تأمل اندیشیدن | صفائی پاکیزگی | تدریج پایه پایه چیزی را بچیزی بردن | عشق محبتی را گویند که از حد گذرد
جستن | بال بازو | محبت دوستی | خیال صورتیکه در خواب و آب و مانند آن دیده شود | تحیر
ایستاده شدن و ایستادن | راعی شبان | داعی خواننده | منزل فرود آمدن گاه

[illegible] سعدی که راه صفا | توان رفت جز در پی مصطفی

در نعت خواجهٔ کائنات و مفخر موجودات محمد رسول الله علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات

کریم السجایا جمیل الشیم | نبی البرایا شفیع الامم ۷۰
امام رسل پیشوای سبیل | امین خدا مهبط جبرئیل ۷۱
شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر | امام الهدی صدر دیوان حشر ۷۲
کلیمی که چرخ فلک طور اوست | همه نورها پرتو نور اوست ۷۳
یتیمی که ناکرده قرآن درست | کتب خانهٔ چند ملت بشست ۷۴
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم | به معجز میان قمر زد دو نیم ۷۵
چو صیتش در افواه دنیا فتاد | تزلزل در ایوان کسری فتاد ۷۶
به لا قامت لات بشکست خرد | به اعزاز دین آب عزی ببرد ۷۷
نه از لات و عزی برآورد گرد | که توریت و انجیل منسوخ کرد ۷۸
شبی برنشست از فلک برگذشت | به تمکین و جاه از ملک درگذشت ۷۹
چنان گرم در تیه قربت براند | که در سدره جبریل از او باز ماند ۸۰
بدو گفت سالار بیت الحرام | که ای حامل وحی برتر خرام ۸۱
چو در دوستی مخلصم یافتی | عنانم ز صحبت چرا تافتی ۸۲
بگفتا فراتر مجالم نماند | بماندم که نیروی بالم نماند ۸۳
اگر یک سر موی برتر پرم | فروغ تجلی بسوزد پرم ۸۴
نماند به عصیان کسی در گرو | که دارد چنین سیدی پیشرو ۸۵

۷۰ کریم السجایا [illegible] عادتها [illegible] و دست بزرگ خصلتها و دست [illegible] از خداوند [illegible]

۷۳ [illegible] که طور بود [illegible] گفت همه [illegible]

۷۶ [illegible] نام کتابی است [illegible]

مصطفی برگزیده و یکی از اسماء صفات جناب پیغمبر صلعم کریم بزرگ بخشنده در اینجا مراد معنی بزرگ سجایا خصلتها جمیل
شیم عادتها نبی آگاهی دهنده برایا خلایق شفیع خواهشگر امم گروهها
پیشوا رسل پیغمبران سبیل راه امین امانت دار مهبط جای فرود آمدن
خلق خواجه خاوند بعث برانگیختن نشر برخاستن [illegible] راه راست نمودن
بالانشین دیوان دفتر حساب حشر [illegible] یتیم بی پدر ملت دین و مذهب عزم [illegible]
معجزه خرق عادت که از پیغمبر ظاهر شود صیت آوازه افواه دهنها تزلزل جنبیدن و لرزیدن [illegible]
[illegible] بیت الحرام خانهٔ کعبه حامل برنده مخلص دوست عنان [illegible] جای جولان تجلی آشکار شدن [illegible]

۸۶	چه نعت پسندیده گویم ترا	علیک الصلوة ای نبی الوری
۸۷	درود ملک بر روان تو باد	بر اصحاب و بر پیروان تو باد
۸۸	نخستین ابوبکر پیر مرید	عمر پنجه بر پیچ دیو مرید
۸۹	خردمند عثمان شب زنده دار	چهارم علی شاه دلدل سوار
۹۰	خدایا بحق بنی فاطمه	که بر قول ایمان کنم خاتمه
۹۱	اگر دعوتم رد کنی ور قبول	من و دست و دامان آل رسول
۹۲	چه کم گردد ای صدر فرخنده پی	ز قدر رفیعت بدرگاه حی
۹۳	که باشند مشتی گدایان خیل	بمهمان دار السلام طفیل
۹۴	خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد	زمین بوس قدر تو جبریل کرد
۹۵	بلند آسمان پیش قدرت خجل	تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
۹۶	تو اصل وجود آمدی از نخست	دگر هرچه موجود شد فرع تست
۹۷	ندانم کدامین سخن گویمت	که والاتری زانچه من گویمت
۹۸	ترا عز لولاک تمکین بس است	ثنای تو طه و یس بس است
۹۹	چه وصفت کند سعدی ناتمام	علیک الصلوة ای نبی والسلام

سبب نظم کتاب

۱۰۰	در اقصای عالم بگشتم بسی	بسر بردم ایام با هر کسی
۱۰۱	تمتع بهر گوشه یافتم	ز هر خرمنی خوشه یافتم
۱۰۲	چو پاکان شیراز خاکی نهاد	ندیدم که رحمت بر آن خاک باد
۱۰۳	تولای مردان آن پاک بوم	برانگیختم خاطر از شام و روم

[illegible]

نعت صفت خلق بر کاف خطاب صلوٰة از انسان بمعنی دعا ملک فرشته اصحاب یاران ابوبکر نام خلیفهٔ اول مرید خواهنده عمر نام خلیفهٔ دوم عثمان نام خلیفهٔ سوم علی نام خلیفهٔ چهارم دلدل نام اسپی که علی کرم الله وجهه بران سوار میشد بنی فرزندان فاطمه نام دختر پیغمبر صلی الله علیه وسلم [illegible] طفیل نام شخصی بود که ناخوانده بطعام عروسی رفتی طفیلی منسوب بدوست [illegible] رد باز گردانیدن قبول پذیرفتن اهل خانه و فرزندان پی قدم و نشان قدر مرتبه و جاه [illegible] بلند حی زنده و اسمی از اسمای [illegible] بزرگ کردن [illegible] شرمنده اصل بیخ فرع شاخ [illegible] ارجمندی [illegible] روز [illegible] برخوردار [illegible]

۱۰۴	دریغ آمدم زان همه بوستان	تهیدست رفتن بر دوستان
۱۰۵	بدل گفتم از مصر قند آورند	بر دوستان ارمغانی برند
۱۰۶	مرا گر تهی بود زان قند دست	سخنهای شیرین‌تر از قند هست
۱۰۷	نه قندی که مردم بصورت خورند	که ارباب معنی بکاغذ برند
۱۰۸	چو این کاخ دولت بپرداختم	در و ده در از تربیت ساختم
۱۰۹	یکی باب عدلست و تدبیر و رای	نگهبانی خلق و ترس خدای
۱۱۰	دوم باب احسان نهادم اساس	که محسن کند فضل حق را سپاس
۱۱۱	سوم باب عشقست و مستی و شور	نه عشقی که بندند بر خود بزور
۱۱۲	چهارم تواضع رضا پنجمین	ششم ذکر مرد قناعت گزین
۱۱۳	بهفتم در از عالم تربیت	بهشتم در از شکر بر عافیت
۱۱۴	نهم باب توبه است و راه صواب	دهم در مناجات و ختم کتاب
۱۱۵	بروز همایون و سال سعید	بتاریخ فرخ میان دو عید
۱۱۶	ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج	که پر در شد این نامبردار گنج
۱۱۷	الا ای خردمند فرخنده خوی	هنرمند نشنیده‌ام عیبجوی
۱۱۸	قبا گر حریرست وگر پرنیان	بناچار حشوش بود در میان
۱۱۹	تو گر پرنیانی نیابی مجوش	کرم کار فرما و حشوم بپوش
۱۲۰	ننازم بسرمایهٔ فضل خویش	بدریوزه آورده‌ام دست پیش
۱۲۱	شنیدم که در روز امید و بیم	بدان را بنیکان ببخشد کریم
۱۲۲	تو نیز ار بدی بینی اندر سخن	بخلق جهان آفرین کار کن

۱۰۷ کاغذ [illegible] مراد از [illegible]
[illegible] سخنهای [illegible]
۱۱۰ دوم باب احسان [illegible]
[illegible]
۱۱۳ [illegible] اضافت [illegible] بصورت اول [illegible]
۱۱۶ ششصد [illegible]
۱۲۲ بخلق جهان آفرین کار کن [illegible]

ارمغانی تحفه و پیشکش ارمغان [illegible] مستعمل است صورت۱۰۷ ظاهر ارباب صاحبان [illegible] معنی [illegible]
کاخ۱۰۸ بام و کوشک تربیت پروردن عدل۱۰۹ داد تدبیر پایان کار اندیشیدن رای خرد و اندیشه
و شکر احسان۱۱۰ نیکی اساس بنیاد محسن احسان کننده فضل [illegible]
و هنر سپاس تعریف و شکر تواضع۱۱۲ فروتنی کردن رضا خوشنودی قناعت خورسندی و خورسند شدن
عافیت۱۱۳ تن درستی توبه۱۱۴ از گناه برگشتن صواب ضد خطا مناجات راز گفتن از خدا تعالی
ختم تمام کردن و شدن سعید۱۱۵ نیک الا۱۱۷ حرف تنبیه حریر۱۱۸ جامه ابریشمی و منقش پرنیان
جامه ابریشمین و منقش حشو آکندن و آکنده خلق۱۲۲ خصلت

۱۲۳ چو منتی پسند آیدت از هنر	بمردی که دست از تعنت بدار
۱۲۴ همانا که در پارس انشای من	چو مشک است بی قیمت اندر ختن
۱۲۵ چو بانگ دهل هولم از دور بود	بغیبت اندرم عیب مستور بود
۱۲۶ گل آورد سعدی سوی بوستان	بشوخی و فلفل بهندوستان
۱۲۷ چو خرما بشیرینی اندوده پوست	چو بازش کنی استخوانی در اوست

ذکر محامد اتابک ابوبکر بن سعد زنگی طاب ثراه وجعل الجنة مثواه

۱۲۸ مرا طبع زین نوع خواهان نبود	سر مدحت پادشاهان نبود
۱۲۹ ولی نظم کردم بنام فلان	مگر باز گویند صاحبدلان
۱۳۰ که سعدی که گوی بلاغت ربود	در ایام بوبکر بن سعد بود
۱۳۱ سزد گر بدورش بنازم چنان	که سید بدوران نوشیروان
۱۳۲ جهاندار دین پرور دادگر	نیامد چو بوبکر بعد از عمر
۱۳۳ سر سرفرازان و تاج مهان	بدوران عدلش بناز ای جهان
۱۳۴ گر از فتنه آید کسی در پناه	ندارد جز این کشور آرامگاه
۱۳۵ فطوبی لباب کبیت العتیق	حوالیه من کل فج عمیق
۱۳۶ ندیدم چنین گنج و ملک و سریر	که وقف است بر طفل و درویش و پیر
۱۳۷ نیامد برش دردناکی غمی	که ننهاد بر خاطرش مرهمی
۱۳۸ طلبکار خیر است و امیدوار	خدایا امیدی که دارد برآر
۱۳۹ کله گوشه بر آسمان برین	هنوز از تواضع سرش بر زمین

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تعنت عیب کردن همانا برای تشبیه بمعنی یقین پندار تو انشا آفریدن در اینجا مراد تصنیفها دهل نقاره غیبت [illegible] مستور پوشیده فلفل مورچ سیاه در هندی چیزیرا که پیپل گویند نظم در رشته کشیدن در و شعر صاحبدل مرد کامل فاضل ترکیب صاحبدل بفک اضافت دوران اعرف فارسیان زمانه را گویند عمر نام خلیفه ثانیست سر مهتر و رئیس تاج [illegible] بزرگ [illegible] کشور [illegible] وقف [illegible] که بنای [illegible] و ساکین بگذارند طفل بچه خورد درویش فقیر را گویند خاطر خطور کننده مراد دل مرهم مشهور است که بجهة اندمال جراحت بکار برند طلب جستن طلبکار جوینده

گردن فرازان تواضع نکوست	گدا گر تواضع کند خوی اوست	۱۴۰
اگر زیردستی بیفتد چه خاست	زبردست افتاده مرد خداست	۱۴۱
نه ذکر جمیلش نهان میرود	که صیت کرم در جهان میرود	۱۴۲
چنویی خردمند فرخ نهاد	ندارد جهان تا جهانست یاد	۱۴۳
نبینی در ایام او رنجهٔ	که نالد ز بیداد سرپنجهٔ	۱۴۴
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید	فریدون با آن شکوه این ندید	۱۴۵
از آن پیش حق پایگاهش قویست	که دست ضعیفان بجاهش قویست	۱۴۶
چنان سایه گسترد بر عالمی	که زالی نیندیشد از رستمی	۱۴۷
همه وقت مردم ز جور زمان	بنالند از گردش آسمان	۱۴۸
در ایام عدل تو ای شهریار	ندارد شکایت کس از روزگار	۱۴۹
بعهد تو می‌بینم آرام خلق	پس از تو ندانم سرانجام خلق	۱۵۰
هم از بخت فرخنده فرجام تست	که تاریخ سعدی در ایام تست	۱۵۱
که تا بر فلک ماه و خورشید هست	درین دفترت ذکر جاوید هست	۱۵۲
ملوک ار نکونامی اندوختند	ز پیشینگان سیرت اندوختند	۱۵۳
تو در سیرت پادشاهی خویش	سبق بردی از پادشاهان پیش	۱۵۴
سکندر بدیوار روئین و سنگ	بکرد از جهان راه یاجوج تنگ	۱۵۵
ترا سد یاجوج کفر از زرست	نه روئین که دیوار اسکندرست	۱۵۶
زبان آوری کاندرین امن و داد	ثنایت نگوید زبانش مباد	۱۵۷
زهی بحر بخشایش و کان جود	که مستظهرند از وجودت وجود	۱۵۸

[illegible]

جمیل ۱۴۲ چونی ۱۴۳ مثل تو ای نهاد بنیاد و سرشت سرپنجه ۱۴۴ زورآور ترتیب ۱۴۵ راست کردن مرتبات
هر چیزی فریدون نام پادشاهی بود شکوه نیروی و قوت پایگاه ۱۴۶ مرتبه و قوت قوی نعمند زال
پیر فرتوت سفیدموی و نام پدر رستم شهنشاه بار پادشاه بزرگ شکایت گله عهد ۱۵۰ وقت فرخنده ++
مبارک فرجام انتها و آخر [illegible] ملوک ۱۵۳ پادشاهان اندوختند جمع کردند سیرت ۱۵۳
عادت سبق بردن ۱۵۴ غالب شدن روئین ۱۵۵ چیزی که از روی سازند و روی از مس و قلعی میشود ++
یاجوج نوعی از انسانست سد ۱۵۶ حایل میان دو چیز زبان آور شاعر جود ۱۵۸ داد و بخشش ++
مستظهر قوت خواهنده وجود هست شدن و هستی مر

۱۵۹	برون منم اوصاف شه از حساب	نگنجد درین تنگ میدان کتاب
۱۶۰	گر آن جمله را سعدی انشا کند	مگر دفتری دیگر انشا کند
۱۶۱	فرو ماندم از شکر چندین کرم	همان به که دست دعا گسترم
۱۶۲	جهانت بکام و فلک یار باد	جهان آفرینت نگهدار باد
۱۶۳	بلند اخترت عالم افروخته	زوال اختر دشمنت سوخته
۱۶۴	غم از گردش روزگارت مباد	وز اندیشه بر دل غبارت مباد
۱۶۵	که بر خاطر پادشاهان غمی	پریشان کند خاطر عالمی
۱۶۶	دل و کشورت جمع و معمور باد	ز ملکت پراگندگی دور باد
۱۶۷	تنت باد پیوسته چون دین درست	بد اندیش را دل چو تدبیر سست
۱۶۸	درونت بتایید حق شاد باد	دل و دین و اقلیمت آباد باد
۱۶۹	جهان آفرین بر تو رحمت کناد	دگر هرچه گویم فسانه است و باد
۱۷۰	همینت بس از کردگار مجید	که توفیق خیرت بود بر مزید
۱۷۱	نرفت از جهان سعد زنگی بدرد	که چون تو خلف نامبردار کرد
۱۷۲	عجب نیست این فرع زان اصل پاک	که جانش بر اوج است و جسمش بخاک
۱۷۳	خدایا بران تربت نامدار	بفضلت که باران رحمت ببار
۱۷۴	گر از سعد زنگی مثل ماند یاد	فلک یاور سعد بوبکر باد

در مدح شاهزادهٔ اسلام سعد ابن ابی بکر سعد نور الله مضجعه

۱۷۵	جوان و جوانبخت روشن ضمیر	بدولت جوان و بتدبیر پیر

تنگ میدان فراخ میدان ۱۶۰ انشا نوشتن ۱۶۱ دعا رحمت خواستن ۱۶۲ کام مقصد ۱۶۳ زوال گشتن و دور شدن از جای ۱۶۳ اختر ۱۶۴ غبار گرد و کدورت ۱۶۵ غم ۱۶۶ جمع و غم معمور آبادان ۱۶۷ دین مذهب و کیش ۱۶۸ تایید قوت دادن اقلیم کشور ۱۶۹ رحمت بخشودن ۱۷۰ مجید بزرگ توفیق دست دادن کسی را کاری مزید افزونی و افزون کرده شده ۱۷۱ خلف فرزند شایسته ۱۷۲ فرع شاخ اصل بیخ اوج بلندی ۱۷۴ مثل قصه و داستان و نظیر و حکم فلک آسمان یاور یاری کننده ۱۷۵ ضمیر دل روشن دولت مالی که دست بدست گردد و گردش

نیکی و ظفر بسوی کسے

جهانش بزرگ و همت بلند	به بازو دلیر و به دل هوشمند	۱۷۶
زهی دولت مادر روزگار	که رودی چنین پرورد در کنار	۱۷۷
بدست کرم آب دریا ببرد	برفعت محل ثریا ببرد	۱۷۸
زهی چشم دولت بروی تو باز	سر شهریاران گردن فراز	۱۷۹
تو آن دُرّ مکنون یکدانه‌ای	که پیرایهٔ سلطنت خانه‌ای	۱۸۰
نگهدار یارب بچشم خودش	بپرهیز ز آسیب چشم بدش	۱۸۱
خدایا در آفاق نامی کنش	بتوفیق طاعت گرامی کنش	۱۸۲
مقیمش در انصاف و تقوی بدار	مرادش بدنیا و عقبی برآر	۱۸۳
غم از دشمن ناپسندت مباد	ز دوران گیتی گزندت مباد	۱۸۴
بهشتی درخت آورد چون تو بار	پسر نامجوی و پدر نامدار	۱۸۵
صدف را که بینی ز دردانه پر	نه آن قدر دارد که یکدانه دُر	۱۸۶
ازان خاندان خیر بیگانه دان	که باشند بدگوی این خاندان	۱۸۷
زهی دین و دانش زهی عدل و داد	زهی ملک و دولت که پاینده باد	۱۸۸

باب اول در عدل و رای و تدبیر جهانداری

نگنجد کرمهای حق در قیاس	چه خدمت گزارد زبان سپاس	۱
خدایا تو این شاه درویش دوست	که آسایش خلق در ظل اوست	۲
بسی بر سر خلق پاینده دار	بتوفیق طاعت دلش زنده دار	۳
برومند دار از درخت امید	سرش سبز و رویش برحمت سفید	۴

[illegible]

جهانش [illegible] قصد دل دلیر [illegible] فرزند رفعت بلندی محل جای ثریا نام ستاره‌ایست مشهور قدر اندازه و مرتبه مکنون نادر آسیب گزند آفاق کرانها توفیق دست دادن بکاری مقیم در عرف فارسیان پیوسته و همیشه انصاف دو نیمه کردن یعنی حق را از باطل جدا کردن تقوی پرهیز کاری دوران گرد گردنده خاندان قبیله و تبار خلق [illegible] برومند میوه دار عقبی پایان کار و مراد آخرت مراد خواسته و خواهش بار میوه [illegible] نیکی رحمت بخشودن مراد است

۵ براه تکلف مرو سعدیا | اگر صدق داری بیار و بیا
۶ تو منزل شناسی و شه راه رو | تو حق گوی و خسرو حقایق شنو
۷ چه حاجت که نه کرسی آسمان | نهی زیر پای قزل ارسلان
۸ مگو پای عزت بر افلاک نه | بگو روی اخلاص بر خاک نه
۹ بطاعت بنه چهره بر آستان | که اینست سر جادهٔ راستان
۱۰ اگر بنده‌ئی سر برین در بنه | کلاه خداوندی از سر بنه
۱۱ چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش | چو درویش مخلص برآور خروش
۱۲ که پروردگارا توانگر توئی | توانای درویش پرور توئی
۱۳ نه کشور خدایم نه فرماندهم | یکی از گدایان این درگهم
۱۴ چه بر خیزد از دست تدبیر من | گر دست لطفت شود یار من
۱۵ تو بر خیر و نیکی دهم دسترس | وگرنه چه خیر آید از من بکس
۱۶ دعا کن بشب چون گدایان بسوز | اگر میکنی پادشاهی بروز
۱۷ کمر بسته گردنکشان بر درت | تو بر آستان عبادت سرت
۱۸ زهی بندگان را خداوندگار | خداوند را بندهٔ حق گزار

حکایت

۱۹ یکی دیدم از عرصهٔ رودبار | که پیش آمدم بر پلنگی سوار
۲۰ چنان هول از آن حال بر من نشست | که ترسیدنم پای رفتن ببست
۲۱ تبسم کنان دست بر لب گرفت | که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت
۲۲ تو هم گردن از حکم داور مپیچ | که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

تکلف رنج چیزی کشیدن صدق راستی منزل فرودگاه منزل شناس عارف حق خداوند [illegible]
و درست و راست حقایق حقیقتها و حقیقت ضد مجاز کرسی تخت [illegible] قزل ارسلان
نام پادشاهی بود که ظهیر فاریابی مدح او نموده اخلاص بی آمیغ کردن و بے ریا سر جاده
سر راه کلاه تاج لبس پوشش و لباس مخلص بی چیز پروردگار
پرورنده و اینجا مراد باری تعالی توانا اهل قدرت فرمانده حاکم لطف
در اینجا مراد توفیق سوز مراد سوزش دل عرصه دشت و میدان رودبار
نام شهریست هول ترس تبسم آهسته خندیدن شگفت [illegible] داور حاکم

[illegible]

چو خسرو بعیر بان دادر بود — خدایش نگهبان و یاور بود ۲۳

محالست چون دوست دارد ترا — که در دست دشمن گذارد ترا ۲۴

ره اینست رو از طریقت متاب — بنه گام و کامی که خواهی بیاب ۲۵

نصیحت کسی سودمند آیدش — که گفتار سعدی پسند آیدش ۲۶

پند دادن کسری هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان — بهرمز چنین گفت نوشیروان ۲۷

که خاطر نگهدار درویش باش — نه در بند آسایش خویش باش ۲۸

نیاید بنزدیک دانا پسند — شبان خفته و گرگ در گوسپند ۲۹

برو پاس درویش محتاج دار — که شاه از رعیت بود تاجدار ۳۰

رعیت چو بیخند و سلطان درخت — درخت ای پسر باشد از بیخ سخت ۳۱

مکن تا توانی دل خلق ریش — وگر میکنی میکنی بیخ خویش ۳۲

اگر جاده بایدت مستقیم — ره پارسایان امیدست و بیم ۳۳

گزند کسانش نیاید پسند — که ترسد که در ملکش آید گزند ۳۴

وگر در سرشت وی این خوی نیست — در آن کشور آسودگی بوی نیست ۳۵

اگر پای بندی رضا پیش گیر — وگر یکسواره ره خویش گیر ۳۶

فراخی در آن مرز و کشور مخواه — که دلتنگ بینی رعیت ز شاه ۳۷

ز مستکبران دلاور بترس — وزان کو نترسد ز داور بترس ۳۸

دگر کشور آباد بیند بخواب — که دارد دل اهل کشور خراب ۳۹

خرابی و بدنامی آید ز جور — بزرگان رسند این سخن را بغور ۴۰

۲۴ یعنی [illegible] گذارد [illegible]
۲۶ یعنی کسی سودمند آیدش [illegible]
۲۹ شبان خفته و گرگ در گوسپند [illegible]
[illegible]

۳۴ گزند کسان [illegible]
۳۹ دگر کشور آباد [illegible] بخواب [illegible]

خسرو۲۳ ملک و امام عادل نام پادشاهی بود از کیان یاور یاری کننده طریقت۲۵ پاکیزه کردن باطن من فرهنگ سعد
گام۲۵ قدم در گام و کام تجنیس خطیست کام بمعنی مقصد و حاجت نصیحت۲۶ پند دادن و عبرت سودمند مفید نزع۲۷
جان کندن روان جان نوشیروان نام پادشاهی بود عادل در وقت پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم و مخفف نوشین روان
یعنی جان شیرین میگویند که نام هم نوشین روان بود بلحاظ اینمعنی کر کثرت استعمال تخفیف کرده نوشیروان شد درویش۲۸
در اینجا مراد عاجز و محتاج شبان۲۹ چوپان محتاج [illegible] رعیت۳۱ عامه مردم تاج و باج [illegible]
زخمی و زخم مستقیم۳۳ راست فراخی۳۷ کشادگی مرز زمین رضا۳۶ خوشنودی یکسواره [illegible]
[illegible] کشور۳۷ هفت حصه زمین و غیره [illegible] ظلم غور قعر زمین [illegible]

۵۹ نکن صبر بر عالم ظلم دوست — چو از فربهی بایدش کند پوست

۶۰ سر گرگ باید هم اول برید — نه چون گوسپندان مردم درید

حکایت

۶۱ چه خوش گفت بازارگان اسیر — چو گردش گرفتند دزدان بتیر

۶۲ چو مردانگی آید از رهزنان — چه مردان لشکر چه خیل زنان

۶۳ شهنشه که بازارگان را بخست — در خیر بر شهر و لشکر ببست

۶۴ کی آنجا دگر هوشمندان روند — چو آوازه رسم بد بشنوند

۶۵ نکو بایدت نام و نیکی قبول — نکو دار بازارگان و رسول

۶۶ بزرگان مسافر بجان پرورند — که نام نکوئی بعالم برند

۶۷ تبه گردد آن مملکت عنقریب — کزو خاطر آزرده گردد غریب

۶۸ غریب آشنا باش و سیاح دوست — که سیاح جلاب نام نکوست

۶۹ نکو دار ضیف و مسافر عزیز — وز آسیبشان بر حذر باش نیز

۷۰ ز بیگانه پرهیز کردن نکوست — که دشمن توان بود در روی دوست

۷۱ قدیمان خود را بیفزای قدر — که هرگز نیاید ز پرورده غدر

۷۲ چو خدمتگذاریت گردد کهن — حق سالیانش فراموش مکن

۷۳ گر او را هرم دست خدمت ببست — ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

۷۴ شنیدم که شاپور دم در کشید — چو خسرو برسمش قلم در کشید

۷۵ چو شد حالش از بینوائی تباه — نبشت این حکایت بنزدیک شاه

۵۹ [illegible] بر عالم [illegible] دانائی امور مملکت [illegible]

[illegible] بیت ۶۳ [illegible]

چو خدمتگذاریت ۷۲ [illegible]

بیت شاپور نام یکی [illegible]

مصرعه شکیب بازارگان تاجر و سوداگر اسیر بندی خیل اسپان و غیره در اینجا مراد جماعت
خست مراد دل آزرد رسم دستور و وظیفه مملکت پادشاهی عنقریب عن از قرب نزدیک
در فارسی بمعنی زود و ستی غریب مسافر سیاح بسیار راه رونده جلاب بسیار کشنده ضیف
مهمان حذر پرهیز کردن قدر مرتبه قدیم در اینجا مراد سابق غدر بیوفائی
هرم پیری قدرت توانائی کرم بخشودن شاپور یکی از چاکران خسرو پرویز
معشوقی که واسطه بود درمیان شیرین و خسرو [illegible] اسم نام بینوائی بیمانی تباه خراب
[illegible] نبشت بمعنی تحریر کرد حکایت قصه [illegible]

حکایت

بفرمانبران بر شه دادگر	پدروار خشم آورد بر پسر	۹۵
گهش می‌زند تا شود دردناک	گهی می‌کند آبش از دیده پاک	۹۶
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر	وگر خشم گیری شوند از تو سیر	۹۷
درشتی و نرمی بهم در بهست	چو رگزن که جراح و مرهم نهست	۹۸
جوانمرد و خوش خلق و بخشنده باش	چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش	۹۹
چو یاد آیدت عهد شاهان پیش	همین نقش بر خوان پس از عهد خویش	۱۰۰
نیامد کس اندر جهان کو بماند	مگر آنکز و نام نیکو بماند	۱۰۱
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای	پل و خانی و خوان و مهمانسرای	۱۰۲
هر آنکو نماند از پسش یادگار	درخت وجودش نیاورد بار	۱۰۳
وگر رفت و آثار خیرش نماند	نشاید پس از مرگش الحمد خواند	۱۰۴
چو خواهی که نامت بود جاودان	مکن نام نیک بزرگان نهان	۱۰۵
همین کام و ناز و طرب داشتند	بآخر برفتند و بگذاشتند	۱۰۶
یکی نام نیکو برد از جهان	یکی رسم بد ماند ازو جاودان	۱۰۷
بسمع رضا مشنو ایذای کس	وگر گفته آید بغورش برس	۱۰۸
گنه کار را عذر نسیان بنه	چو زنهار خواهند زنهار ده	۱۰۹
گر آید گنه کاری اندر پناه	نه شرطست کشتن باول گناه	۱۱۰
چو باری بگفتند و نشنید پند	دگر گوشمالش بزندان و بند	۱۱۱
وگر پند و بندش نیاید بکار	درخت خبیث است بیخش برآر	۱۱۲

[illegible]

فرمانبران: تابع و چاکر، فرمانبران جمع   وار: مثل، سار یعنی مانند   دردناک: خداوند درد   سیر: آسوده
خلق: خصلت   خلق: مردمان، ذکر و تحقیق آن سابق گذشت   پل: جسر را میگویند   خانی: چشمهٔ آب و حوض
ایثار: برگزیدن و اینجا مراد بخشش   خیر: نیکی   الحمد: مراد سورهٔ فاتحه   طرب: شادی و خوشی
جاودان: همیشه   سمع: شنوائی و اینجا مراد گوش   ایذا: رنجانیدن   غور: زمین پست و زمین
تهامه و نزدیک بین و آب فرو خورده و تک و مغ هر چیز و اینجا مراد بانتهای کار رسیدن
گنه کار: عاصی   عذر: بهانه   نسیان: فراموشی   زنهار: امان   پند:
نصیحت   خبیث: پلید ضد طیب

۱۱۳ چو خشم آیدت بر گناه کسی	تأمل کنش در عقوبت بسی
۱۱۴ که سهلست لعل بدخشان شکست	شکسته نشاید دگر باره بست

حکایت در تدبیر پادشاهان و تاخیر کردن در سیاست

۱۱۵ ز دریای عمان برآمد کسی	سفر کرده هامون و دریا بسی
۱۱۶ عرب دیده و ترک و تاجیک و روم	ز هر جنس در نفس پاکش علوم
۱۱۷ جهان گشته و دانش اندوخته	سفر کرده و صحبت آموخته
۱۱۸ بهیکل قوی چون تناور درخت	ولیکن فرو مانده بی برگ سخت
۱۱۹ دو صد رقعه بالای هم دوخته	ز حراق و او در میان سوخته
۱۲۰ بشهری درآمد ز دریا کنار	بزرگی در آن ناحیه شهریار
۱۲۱ که طبعی نکونامی اندیش داشت	سر عجز در پای درویش داشت
۱۲۲ بشستند خدمتگزاران شاه	سر و تن بحمامش از گرد راه
۱۲۳ چو بر آستان ملک سر نهاد	نیایش کنان دست بر بر نهاد
۱۲۴ درآمد بایوان شاهنشهی	که بختت جوان باد و دولت رهی
۱۲۵ نرفتم در این مملکت منزلی	کز آسیب آزرده دیدم دلی
۱۲۶ ندیدم کسی سرگران از شراب	مگر هم خرابات دیدم خراب
۱۲۷ ملک را همین ملک پیرایه بس	که راضی نگردد بآزار کس
۱۲۸ سخن گفت و دامان گوهر فشاند	بنطقی که شاه آستین بر فشاند
۱۲۹ پسند آمدش حسن گفتار مرد	بنزد خودش خواند و اکرام کرد

[illegible]

تأمل ۱۱۳ عاقبت کار اندیشیدن عقوبت [illegible] شکستن بدخشان ۱۱۴ نام شهریست عمان ۱۱۵ نام شهریست که بکنار
آن دریای شوراست هامون میدان هیکل ۱۱۸ صورت قوی قوت دار تناور جسیم برگ
سامان و توشه رقعه ۱۱۹ پاره حراق آب [illegible] شور درینجا مراد حرارت و گرمی ناحیه جانب عجز ۱۲۱
ناتوانی حمام ۱۲۲ گرمابه آستان ۱۲۳ درگاه نیایش آفرین و دعا ایوان [illegible] است مراد [illegible]
رهی فرمانبر و غلام و چاکر منزل ۱۲۵ درینجا مراد جای آسیب گزند خرابات ۱۲۶ شرابخانه
پیرایه ۱۲۷ زیور وغیره راضی مشهوراست نطق ۱۲۸ سخن گفتن و سخن آستین فشاندن
مسرور شدن حسن ۱۲۹ نیکی اکرام گرامی کردن درانجا مراد تعظیم است

زرش داد و گوهر بشکر قدوم	بپرسیدش از گو بر زاد و بوم ۱۳۰
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت	بقربت ز دیگر کسان برگذشت ۱۳۱
ملک با دل خویشتن رای زد	که دستور ملک اینچنین کس سزد ۱۳۲
ولیکن بتدریج تا انجمن	بسستی نخندند بر رای من ۱۳۳
بعقلش بباید نخست آزمود	بقدر هنر پایگاهش فزود ۱۳۴
برد بر دل از جور غم بار ما	که تا آزموده کند کار ما ۱۳۵
چو قاضی بفکرت نویسد سجل	نگردد ز دستار بندان خجل ۱۳۶
نظر کن چو سوفار داری بشست	نه آنگه که پرتاب کردی ز دست ۱۳۷
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز	بیکسال باید که گردد عزیز ۱۳۸
بایام تا بر نیاید بسی	نشاید رسیدن بغور کسی ۱۳۹
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد	خردمند و پاکیزه دین بود مرد ۱۴۰
نکو سیرتش دید و روشن قیاس	سخن سنج و مقدار مردم شناس ۱۴۱
برای از بزرگان بیش دیدش	نشاندش بر دست دستور خویش ۱۴۲
چنان حکمت و معرفت کار بست	که در امر و نهیش درونی نخست ۱۴۳
در آورد ملکی بزیر قلم	که از بر وجودی نیامد الم ۱۴۴
زبان همه حرف گیران ببست	که حرف بدش بر نیامد ز دست ۱۴۵
حسودی که یک جو خیانت ندید	بکارش نیامد چو گندم طپید ۱۴۶
ز روشن دلش ملک پرتو گرفت	وزیر کهن را غم نو گرفت ۱۴۷
ندید آن خردمند را رخنه	که در وی تواند زدن طعنه ۱۴۸

۱۳۲ ملک با دل خویشتن رای زد مراد با دل خود مشورت کرد [illegible]

۱۳۳ ولیکن بتدریج تا انجمن [illegible] از اهل انجمن بسستی در رای من نخندند [illegible]

۱۳۸ یوسف علیه السلام [illegible] عزیز [illegible]

۱۴۰ [illegible]

۱۴۳ [illegible]

۱۴۶ حسودی [illegible] گندم [illegible]

۱۴۷ ز روشن دلش ملک [illegible]

قدوم ۱۳۰ پیش آمدن و از سفر باز آمدن گوهر در اینجا مراد ذات و اصل زاد و بوم جای پیدایش یعنی مولد سرگذشت ۱۳۱ قصه [illegible]
گذشت قربت نزدیکی دستور ۱۳۲ وزیر تدریج ۱۳۳ درجه بدرجه رسانیدن چیزی بجائی انجمن مجلس و بزم در اینجا مراد اهل مجلس
قدر ۱۳۴ مرتبه و اندازه غم ۱۳۵ اندوه قاضی ۱۳۶ حکم کننده و رواکننده حاجت در شرع کسی که جهت رفع خصومت متخاصمین و غیره از طرف امام
الامر مقرر شود سجل در اینجا مراد نوشته که قاضی در آن حکم انفصال همه وجهات آن و غیره نویسد دستاربند کنایه از اشراف و اعیان
و علما و فضلا و اهل دل سوفار ۱۳۷ دهن تیر شست زه گیر و آن استخوانیست که از آن زه کمان گیرند در اینجا مراد دست پرتاب انداختن
یوسف ۱۳۸ نام پیغمبری بود پسر حضرت یعقوب علی نبینا و علیهم السلام تمیز مخفف تمییز در فارسی بمعنی عقل و دانش کشف ۱۴۰ برهنه کردن و ظاهر
کردن مقدار ۱۴۱ اندازه معرفت ۱۴۳ شناختن حسود ۱۴۶ بدخواه رخنه ۱۴۸ در اینجا مراد عیب طعنه عیب گفتن

۱۴۹	امین و بد اندیش طشتند و مور	نشاید درو او رخنه کردن بزور
۱۵۰	ملک را دو خورشید طلعت غلام	بسر بر کمر بسته بودی مدام
۱۵۱	دو پاکیزه پیکر چو حور و پری	چو خورشید و مه از سه دیگر بری
۱۵۲	دو صورت که گفتی یکی نیست بیش	نموده در آئینه همتای خویش
۱۵۳	سخنهای دانای شیرین سخن	گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن
۱۵۴	چو دیدند کاوصاف خلقش نکوست	بطبعش هواخواه گشتند و دوست
۱۵۵	در او هم اثر کرد میل بشر	نه میلی چو کوتاه بینان شر
۱۵۶	از آسایش آنکه خبر داشتی	که در روی ایشان نظر داشتی
۱۵۷	چو خواهی که قدرت بماند بلند	دل ای خواجه بر ساده رویان مبند
۱۵۸	وگر خود نباشد غرض در میان	حذر کن که دارد بهیبت زیان
۱۵۹	وزیر اندرین شیمه راه برد	بخبث اینحکایت بر شاه برد
۱۶۰	که این را ندانم که خوانند و کیست	نخواهد بسامان درین ملک زیست
۱۶۱	شنیدم که با بندگانش سر است	خیانت پسند است و شهوت پرست
۱۶۲	سفر کرده کان لاابالی زیند	که پرورده ملک و دولت نیند
۱۶۳	نشاید چنین خیره روی تباه	که بدنامی آرد در ایوان شاه
۱۶۴	اگر نعمت شه فرامش کنم	که بینم تباهی و خامش کنم
۱۶۵	بپندار نتوان سخن گفت زود	نگفتم ترا تا یقینم نبود
۱۶۶	ز فرمانبرانم کسی گوش داشت	گرانیان دو یکتن در آغوش داشت
۱۶۷	من این گفتم اکنون ملک راست رای	چنان کازمودم تو نیز آزمای

[illegible]

۱۴۹ امین امانت دار و عهده داریست که جمیع امور عمال و رعایا نگاه دارد و حفاظت هر یک کند طشت مشهور طاس. طلعت دیدار خورشید طلعت خورشید اندام ا خوبصورت پیکر صورت و نقش حور زنان خوش چشم در فارسی بمعنی معروف شمشاد درختی است خوش قد محبوبان را با آن تشبیه دهند هواخواه دوست و مایل میل بشر خواهش انسانی مراد عشق و محبت شر بدی شره بوئی در اینجا مراد از [illegible] خبث پلیدی و پلید شدن [illegible] میل و خواهش شهوت خواهش نفس لاابالی بی پروا صیغه متکلم مضارع منفی از باب مفاعله در فارسی بمعنی شوخ و بیباک [illegible] خیره [illegible] بی شرم و بدروی پندار قیاس یقین مشهود سخنی یا حکمیکه در دل راست نشیند

چنان خوبتر صورتی شرح داد	که بد مرد را نیکروزی مباد	۱۶۸
بداندیش برخورده چون دست یافت	درون بزرگان به آتش بتافت	۱۶۹
بخود کی توان آتش افروختن	پس آنگه درخت کهن سوختن	۱۷۰
ملک را چنان گرم کرد آتش خشم	که جوشش برآمد چو منقل [illegible]	۱۷۱
غضب دست در خون درویش داشت	ولیکن سکون دست در پیش داشت	۱۷۲
که پرورده کشتن نه مردی بود	ستم در پی داد سردی بود	۱۷۳
میازار پرورده خویشتن	چو تیر تو دارد بتیرش مزن	۱۷۴
بنعمت نبایست پروردنش	چو خواهی به بیداد خون خوردنش	۱۷۵
ازو تا هنرها یقینت نشد	در ایوان شاهی قرینت نشد	۱۷۶
کنون تا یقینت نگردد گناه	بگفتار دشمن گزندش مخواه	۱۷۷
ملک در دل این راز پوشیده داشت	که قول حکیمان نیوشیده داشت	۱۷۸
دلست ای خردمند زندان راز	چو گفتی نیاید به زنجیر باز	۱۷۹
نظر کرد پوشیده در کار مرد	خلل دید در رای هشیار مرد	۱۸۰
که ناگه نظر زی یکی بنده کرد	پریچهره در زیر لب خنده کرد	۱۸۱
دو کس را که باشد بهم جان و هوش	حکایت کنانند ایشان خموش	۱۸۲
تو دانی که صاحب نظر زیر زیر	نگردد چو مستسقی از دجله سیر	۱۸۳
ملک را گمان بدی راست شد	ز سودا برو خشمگین خواست شد	۱۸۴
هم از حسن تدبیر و رای تمام	بآهستگی گفتش ای نیکنام	۱۸۵
ترا من خردمند پنداشتم	بر اسرار ملکت امین داشتم	۱۸۶

تافتن مراد سوزانیدن است
یافت ۱۶۹ دل بزرگان را سوزانید از خشم
مطلع ۱۶۹ [illegible] عیب اطلاع
۱۷۰ بخود [illegible] خس و خاشاک [illegible] سنعمت
۱۷۱ ملک را چنان گرم [illegible] مراد پادشاه [illegible]
بیمان [illegible] [illegible]
بیداد مراد [illegible] خشم [illegible]
[illegible] سنعمت

۱۷۵ چو خواهی به بیداد خون خوردنش یعنی [illegible]
هلاک کردن [illegible] رسانیدن [illegible]
نباید مراد پرورده نعمت [illegible] هلاک نباید کرد

۱۷۹ دلست ای خردمند زندان راز بیان قول حکمت
پادشاه چونکه این قول [illegible] شنیده بود عمل بران راز دل خود
ظاهر نکرد

۱۸۳ تو دانی که صاحب نظر زیر زیر نگردد چو مستسقی
از دجله سیر صاحب نظر [illegible] زیر زیر
چنانکه مستسقی از دجله مراد [illegible]
اما مخفی و پنهان بود [illegible]

* ۵ ۵

شرح ۱۶۸ پیدا کردن نرو ۱۶۹ عیب دست یافت مراد مطلع شد منقل ۱۷۱ داس که در هندی آن انگیتهی گویند
غضب ۱۷۲ خشم سکون قرار و آرام درینجا مراد تحمل دست در پیش داشت مراد مانع میشد سردی ۱۷۳ درینجا مراد
پشیمانی تیر ۱۷۴ مشهور تیرکمان قرین ۱۷۶ نزدیک قول ۱۷۸ درینجا اطلاق مصدر بمعنی مفعول است یعنی مقوله نیوشیده
شنیده نظر کردن ۱۸۰ دیدن و خیال کردن و در خیال داشتن چیزی را خلل رخنه زی ۱۸۱ درینجا معنی طرف و جانب
خموش ۱۸۲ مخفف خاموش است زیر ۱۸۳ مخفف با کسره و جزم و پنهان و پوشیده است درینجا مراد معنی پوشیده و پنهان است و تکرار
لفظ زیر مخصص میشود بمعنی سودا ۱۸۴ خلطی را گویند از اخلاط مزاج و در عرف دیوانگی و خلل دماغ مستسقی
شخصی را گویند که استسقا دارد استسقا مرضی است که بسبب آن آب بسیار خورد و سیر نشود دجله رود خانه [illegible]

۱۸۷ گمان بردمت زیرک و هوشمند / ندانستمت خیره و ناپسند

۱۸۸ چنین مرتفع پایه جای تو نیست / گناه از من آمد خطای تو نیست

۱۸۹ که چون بدگهر پرورم لاجرم / خیانت روا دارم اندر حرم

۱۹۰ برآورد سر مرد بسیار دان / چنین گفت با خسرو کاردان

۱۹۱ مرا چون بود دامن از جرم پاک / نیاید ز خبث بداندیش باک

۱۹۲ بخاطر درم هرگز این ظن نرفت / ندانم که گفت اینچه بر من نرفت

۱۹۳ شهنشه برآشفت کانک وزیر / تعلل میندیش و حجت مگیر

۱۹۴ تبسم کنان دست بر لب گرفت / کز و هرچه گوید نیاید شگفت

۱۹۵ حسودی که بیند بجای خودم / کجا بر زبان آورد جز بدم

۱۹۶ من آن ساعت انگاشتم دشمنش / که بنشاند شه زیر دست منش

۱۹۷ چو سلطان فضیلت نهد بر ویم / نداند که دشمن بود در پیم

۱۹۸ مرا تا قیامت نگیرد دوست / چو بیند که عزم من از ذل اوست

۱۹۹ برین گویم حدیثی درست / اگر گوش بر بنده داری نخست

حکایت بر سبیل تمثال

۲۰۰ مر ابلیس را دید شخصی بخواب / بقامت صنوبر بروی آفتاب

۲۰۱ نظر کرد و گفت ای نظیر قمر / ندانند خلق از جمالت خبر

۲۰۲ ترا سهمگین روی پنداشتند / بگرمابه در زشت بنگاشتند

۲۰۳ بخندید و گفت آن نه شکل منست / ولیکن قلم در کف دشمنست

۲۰۴ برانداختم بیخشان از بهشت / کنونم بکین مینگارند زشت

[illegible marginal commentary]

زیرک ۱۸۷ عاقل خیره ۱۸۷ درینجا مراد بیهوده و نادان مرتفع ۱۸۸ بلند و عالی پایه مرتبه گهر ۱۸۹ اصل و نژاد لاجرم ناچار خیانت ناراستی حرم اندرون خانه جرم ۱۹۱ گناه خبث پلیدی بداندیش کسی که بد گفتن و عیب گوید ظن ۱۹۲ گمان شهنشه ۱۹۳ شهنشاه پادشاه بزرگ آشفت رنجید تعلل بهانه کردن و بچیزی مشغول گردانیدن حجت دلیل تبسم ۱۹۴ زیر لب خندیدن شگفت تعجب ساعت ۱۹۶ اندک زمان درینجا مراد زمان انگاشتم دانستم فضیلت ۱۹۷ افزونی و بلندی درجه ذل ۱۹۸ خواری حدیث ۱۹۹ سخن ابلیس ۲۰۰ لقب عزازیل قامت قد صنوبر درخت نازبو که گویند نظیر ۲۰۱ مشابه و مانند قمر ماه سهمگین ۲۰۲ ترسناک و مهیب گرمابه حمام بنگاشتند مراد نقش کردند کف ۲۰۳ درینجا مراد دست کین ۲۰۴ عداوت

۲۰۵	مرا همچنین نام نیکست لیک	ز علت نگوید بد اندیش نیک
۲۰۶	وزیری که جاه من آبش بریخت	بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
۲۰۷	ولیکن نیندیشم از خشم شاه	دلاور بود در سخن بیگناه
۲۰۸	چو حرفم برآید درست از قلم	مرا از همه حرف گیران چه غم
۲۰۹	نیاورده عامل غش اندر میان	چه غم دارد از رفع دیوانیان
۲۱۰	اگر محتسب گردد آنرا غمست	که سنگ ترازوی بارش کمست
۲۱۱	ملک در سخن گفتنش خیره ماند	سر دست فرماندهی بر فشاند
۲۱۲	که مجرم بزرق و زبان آوری	ز جرمی که دارد نگردد بری
۲۱۳	ز خصمت همانا که نشنیده‌ام	نه آخر بچشم خودت دیده‌ام
۲۱۴	کز این زمرهٔ خلق در بارگاه	نمی‌باشدت جز در اینان نگاه
۲۱۵	بخندید مرد سخنگوی و گفت	حقست این سخن حق نشاید نهفت
۲۱۶	درین نکته هست ار گر بشنوی	که حکمت روان باد و دولت قوی
۲۱۷	ببینند که درویش بی دستگاه	بحسرت کند در توانگر نگاه
۲۱۸	مرا دستگاه جوانی برفت	بلهو و لعب زندگانی برفت
۲۱۹	ز دیدار اینان ندارم شکیب	که سرمایه داران حسنند و زیب
۲۲۰	مرا همچنین چهره گلفام بود	بلورینم از خوبی اندام بود
۲۲۱	در غایتم رشته باید کفن	که مویم چو پنبه است و دوکم بدن
۲۲۲	مرا همچنین جعد شبرنگ بود	قبا در بر از نازکی تنگ بود
۲۲۳	دو رسته درم در دهان داشت جای	چو دیواری از خشت سیمین بپای

۲۰۹ نیاورده عامل غش اندر میان یعنی هر عاملی که خیانت نکند او از معزول کردن دیوانیان [illegible] معزول خواهند کرد

۲۱۰ اگر محتسب گردد آنرا غمست یعنی جز او کسی را غمست که سنگ ترازوی او کمست مراد از محتسب [illegible] ترازوی انبار او کمست یعنی از وزن کردن او [illegible] که ترازو چیزی را کم بستانند که از آن وزن شیٔ مقصود کم گردد

۲۱۱ سر دست فرماندهی برفشاند یعنی غضب یا دست انداز گرد یعنی دست افشاند که از غضبناک شدن و ترک دادن [illegible]

۲۱۷ ببینند که درویش بی دستگاه مراد معنی در مقام نفی بمعنی گفتن التفات نیست و این را [illegible] التفات گویند

۲۲۱ در غایتم رشته باید کفن مراد در غایت پیری بجهت [illegible] در اینجا اضافت مقلوبست کفن رشتن باید زیرا که مشق پنبه موی سفید است و مشق دوک بدن و لاغر را از پیری و دیگر [illegible] پر بسیار این دو مصرع اول بمعنی مصرع ثانی بطریق لف و نشر [illegible] در غایتم رشته باید کفن یعنی [illegible] غایت پیری که موی من مثل پنبه و مثل دوک بدن [illegible] کفن رشتن میباید

علت بیماری دریخا مراد وجه و سبب است. آبش آبرو. مراد آبرو و عزت. حرف گیر عیب گیر. عامل کار کننده دریخا مراد از کسی که تحصیل باج کند. غش دریخا مراد خیانت. رفع مراد معزول کردن. دیوانی متعلقان دیوان شاه. محتسب کسیکه مقرر شود و باشد جهة باز داشتن از فعل بد مردم را. ترازو میزان. بار انبار و وزن. خیره فرومانده و متحیر. مجرم گناهکار. زرق مکر و فریب. زبان آوری چرب زبانی. جرم گناه. بری پاک. خصم دشمن. زمره گروه. نهفت پوشیدن اما دریخا معنی مصدری مقصود است یعنی پوشیده داشتن. نکته سخن لطیف. قوی زورآور. دستگاه قدرت. حسرت دریغ و پشیمانی. لهو لعب و بازی. شکیب صبر. سرمایه اصل مال. فام رنگ. بلور سنگی است صاف و شفاف. رشته تنید. رشته باید تنیدن باید. کفن جامهٔ مرده. دوک میل آهنی که بدان ریسمان ریسند

۲۲۴ اکنون نگه کن بوقت سخن	بنفشاد یکیک چو چرخ کهن
۲۲۵ ورا بنیان بحسرت چرا انگرم	که عمر تلف کرده یاد آورم
۲۲۶ برفت از من آن روزهای عزیز	بپایان رسد ناگه این روز نیز
۲۲۷ چو دانشور این در معنی بسفت	بگفت این گر این محالست گفت
۲۲۸ خداوند ارکان دولت نگه کرد شاه	گر این خوبتر لفظ و معنی مخواه
۲۲۹ کسی را نظر سوی شاه ره رواست	کردانند بدین شاهی عذرخواست
۲۳۰ بعقل ار نه آهستگی کردمی	بگفتار خصمش بیازردمی
۲۳۱ بتندی سبکدست بردن بتیغ	بدندان برد پشت دست دریغ
۲۳۲ ز صاحبغرض تا سخن نشنوی	اگر کاربندی پشیمان شوی
۲۳۳ نکونام را جاه و تشریف و مال	بیفزود و بدگوی را گوشمال
۲۳۴ بتدبیر دستور دانشورش	بنیکی بشد نام در کشورش
۲۳۵ بعدل و کرم سالها ملک راند	برفت و نکونامی از وی بماند
۲۳۶ چنین پادشاهان که دین پرورند	بیازوی دین گوی دولت برند
۲۳۷ از آنان نبینم درین عهد کس	وگر هست بوبکر سعدست و بس
۲۳۸ خدیوا خردمند فرخ نهاد	که شاخ امیدش برومند باد
۲۳۹ بهشتی درختی تو ای پادشاه	که افگنده سایه یکساله راه
۲۴۰ طمع بود در بخت نیک اخترم	که بال همای افگند بر سرم
۲۴۱ خرد گفت دولت نبخشد همای	گر اقبال خواهی درین سایه آی
۲۴۲ خدایا برحمت نظر کرده	که این سایه بر خلق گسترده

[illegible]

۲۲۴ چرخ پل حسرت پشیمانی تلف نیست شدن ۲۲۷ دانشور خداوند دانش ۲۲۸ ارکان کرانهای قوی تر چیزی در یجا مراد متصدیان و امرا لفظ آنچه آدمی بزبان راند معنی آنکه مقصود بشی باشد ۲۲۹ شاهد محبوب گواه شاهدی دلیل آوردن ۲۳۰ عقل دانش آهستگی نرمی و دیری سبک ضد گران در یجا مراد شتاب ۲۳۲ صاحب یار و در فارسی بمعنی خداوند شاعیت غرض خواست و قصد صاحبغرض مراد بدگو کاربند مراد عمل نمائی ۲۳۳ تشریف بزرگ کردن و خلعت ۲۳۴ دستور وزیر ۲۳۸ خدیو پادشاه ۲۴۰ طمع امید و حرص نیک اختر ستاره نیک مراد طالع بال بازو همای جانوریست که سایه او بر سر هر که افتد پادشاه شود ۲۴۱ خرد عقل اقبال روا آوردن در ینجا مراد طالع و در فارسی بمعنی عزت و دولت

دعا گوی این دولتم بنده وار	خدایا تو این سایه پاینده دار	۲۴۳
صواب است پیش از کشش بند کرد	که نتوان سر کشته پیوند کرد	۲۴۴
خداوند فرمان و رای و شکوه	ز غوغای مردم نگردد ستوه	۲۴۵
سر پر غرور از تحمل تهی	حرامش بود تاج شاهنشهی	۲۴۶
نگویم چو جنگ آوری پای دار	چو خشم آیدت عقل بر جای دار	۲۴۷
تحمل کند هر که را عقل هست	نه عقلی که خشمش کند زیردست	۲۴۸
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین	نه انصاف ماند نه تقوی نه دین	۲۴۹
ندیدم چنین دیو زیر فلک	کزو می‌گریزند چندین ملک	۲۵۰

گفتار اندر بخشایش بر ضعیفان

اگر حکم شرع آب خوردن خطاست	وگر خون بفتوی بریزی رواست	۲۵۱
اگر شرع فتوی دهد بر هلاک	الا تا نداری ز کشتنش باک	۲۵۲
وگر دانی اندر تبارش کسان	بر ایشان ببخشای و راحت رسان	۲۵۳
گنه بود مرد ستمکاره را	چه تاوان زن و طفل بیچاره را	۲۵۴
تنت زورمند است و لشکر گران	ولیکن در اقلیم دشمن مران	۲۵۵
که وی بر حصاری گریزد بلند	رسد کشوری بی‌گنه را گزند	۲۵۶
نظر کن در احوال زندانیان	که ممکن بود بی‌گنه در میان	۲۵۷
چو بازارگان در دیارت بمرد	بمالش خساست بود دستبرد	۲۵۸
کز آن پس که بر وی بگریند زار	بهم باز گویند خویش و تبار	۲۵۹
که مسکین در اقلیم غربت بمرد	متاعی کز او ماند ظالم ببرد	۲۶۰

شکوه دارا [illegible] بند کردن صواب است مراد [illegible] کشتن [illegible] [illegible]

دعاگو ۲۴۳ خواهنده از خدا کشش ۲۴۴ کشتن شکوه ۲۴۵ دبدبه و کر و فر غوغا بانگ و شور و فریاد ستوه ملول و عاجز باز مانده غرور ۲۴۶ فریفتن و فریب و در فارسی بمعنی تکبر کردن کسی تحمل ۲۴۸ بار برداشتن شرع ۲۵۱ راه پیدا کرده خدا جهت بندگی بندگان فتوی حکم قاضی تبار ۲۵۳ خویش و قبیله راحت آسایش ستمکاره ۲۵۴ ظالم تاوان جرم و خیانت و غرامت و زیان و عوض و بدله اقلیم ۲۵۵ بخشی از هفت بخش زمین حصار ۲۵۶ قلعه احوال جمع حال و حال آنچه او بر آن باشد ممکن ۲۵۷ آنکه دست دهد خساست ۲۵۸ فرومایگی کردن دستبرد دست بردن مراد تصرف کردن زار گریستن بسیار گریستن مسکین ۲۶۰ درویش غریب مسافر متاع رخت خانه ظالم ستم کننده

۲۴۱	بیندیش از آن طفلک بی پدر	وز آه دل دردمندش حذر
۲۴۲	بسا نام نیکوی پنجاه سال	که یک نام زشتش کند پایمال
۲۴۳	پسندیده کاران جاوید نام	تطاول نکردند بر مال عام
۲۴۴	بر آفاق اگر سر بسر پادشاست	چو مال از توانگر ستاند گداست
۲۴۵	بمرد از تهیدستی آزاده مرد	ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت در معنی شفقت بر رعیت

۲۶۶	شنیدم که فرماندهی دادگر	قبا داشتی هر دو رو آستر
۲۶۷	یکی گفتش ای خسرو نیکروز	ز دیبای چینی قبایی بدوز
۲۶۸	بگفت این قدر ستر و آسایش است	وزین بگذری زیب و آرایش است
۲۶۹	نه از بهر آن میستانم خراج	که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
۲۷۰	چو همچون زنان حله بر تن کنم	بمردی کجا دفع دشمن کنم
۲۷۱	مرا هم ز صد گونه آز و هواست	ولیکن خزینه نه تنها مراست
۲۷۲	خزاین پر از بهر لشکر بود	نه از بهر آذین و زیور بود
۲۷۳	سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه	ندارد حدود ولایت نگاه
۲۷۴	چو دشمن خر روستائی برد	ملک باج و ده یک چرا میخورد
۲۷۵	مخالف خرش برد و سلطان خراج	چه اقبال ماند در آن تخت و تاج
۲۷۶	مروت نباشد بر افتاده زور	برد مرغ دون دانه از پیش مور
۲۷۷	رعیت درخت است اگر پروری	بکام دل دوستان برخوری
۲۷۸	به بیرحمی از بیخ و بارش مکن	که نادان کند حیف بر خویشتن

[illegible]

طفلک ۲۴۱ مصغر طفل چوزد حذر پرہیز یدن و پرہیز بسا ۲۴۲ بسیار الف زاید تطاول ۲۴۳ گردن کشی کردن و تکبر و دست
درازکردن اما مراد درینجا دست درازی ستاند ۲۴۴ بگیرد گدا درویش سائل ہر دو آستر ۲۶۶ [illegible] آره [illegible]
پوششی است مشہور ستر ۲۶۸ پوشیدن آسایش آرام خراج باج زینت ۲۶۹ آرایش [illegible]
دفع دور شدن و کردن آز ۲۷۱ آرزو و خواہش ہوا خواہش خزاین ۲۷۲ جمع مخزن کہ بمعنی
گنجینہ است آذین زیب و آرایش و طرز و روش روستائی دہقانی باج مالی کہ پادشاه
از رعیت بگیرد دہ یک دہم حصہ مخالف ۲۷۵ دشمن مروت ۲۷۶ جوانمردی افتاده [illegible]
[illegible]

۲۹۵	نگهبان مرعی بخندید گفت	نصیحت ز یاران نشاید نهفت
۲۹۶	نه تدبیر محمود و رای نکوست	که دشمن نداند شهنشه ز دوست
۲۹۷	چنانست در مهتری شرط زیست	که هر کهتری را بدانی که کیست
۲۹۸	مرا بارها در حضر دیده‌ای	ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای
۲۹۹	کنونت بمهر آمدم پیش باز	نمیدانیم از بداندیش باز
۳۰۰	توانم من ای نامور شهریار	که اسپی برون آرم از صد هزار
۳۰۱	مرا گله‌بانی بعقلست و رای	تو هم گلهٔ خویش داری بپای
۳۰۲	در آن دار ملک از خلل غم بود	که تدبیر شاه از شبان کم بود

گفتار اندر نظر پادشاهان در حق رعیت

۳۰۳	تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه	بکیوان برت کلهٔ خوابگاه
۳۰۴	چنان خسب کاید فغانت بگوش	اگر دادخواهی برآرد خروش
۳۰۵	که نالد ز ظالم که در دور تست	که هر جور کو میکند جور تست
۳۰۶	نه سگ دامن کاروانی درید	که دهقان نادان که سگ پرورید
۳۰۷	دلیر آمدی سعدیا در سخن	چو تیغی بدستست فتحی بکن
۳۰۸	بگو آنچه دانی که حق گفته به	نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
۳۰۹	زبان بند و فرز حکمت بشوی	طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت

۳۱۰	خبر یافت گردنکشی در عراق	که میگفت مسکینی از زیر طاق
۳۱۱	تو هم بر دری هستی امیدوار	پس امید بر در نشینان برآر

[illegible]

مرعی چراگاه و مرغزار نصیحت پند دادن محمود ستوده شده مهتری سرداری کهتر خرد حضر
نزدیکی و درگاه و ... خیل اسپان نامور مهر محبت و شفقت نامور نامی و مشهور دار خانه
خلل کشادگی در خنه غم اندوه ناله سوز و زاری کیوان نام زحل که بر هفتم فلکست کله پرده
فغان شور و ناله که از درد و الم باشد و گویند که مخفف افغان که بمعنی شور و فریادست دور گردش در ینجا مراد عهد و زمان
کاروانی هر که در قافله سپاه باشد فتح کشادن رشوت مشهورست آنکه برای سازداری کار خود ناحق بکسی
دهند آنرا بفارسی پاره گویند عشوه فریب بگسل ببر و دور کن گردنکش مراد در ینجا از پادشاه
عراق نام کشوریست در ایران طاق مراد ...

دل دردمندان برآور ز بند	که هرگز نباشد دلت دردمند	۳۱۲
پریشانی خاطر دادخواه	براندازد از مملکت پادشاه	۳۱۳
تو خفته خنک در حرم نیمروز	غریب از برون گو بگرما بسوز	۳۱۴
ستاننده داد آنکس خداست	که نتواند از پادشه داد خواست	۳۱۵

حکایت در معنی شفقت ملوک پیشین بر فقرا و مساکین

یکی از بزرگان اهل تمیز	حکایت کند ز ابن عبدالعزیز	۳۱۶
که بودش نگینی در انگشتری	فرو مانده در قیمتش جوهری	۳۱۷
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز	دری بود در روشنایی چو روز	۳۱۸
قضا را درآمد یکی خشکسال	که شد بدر سیمای مردم هلال	۳۱۹
چو در مردم آرام و قوت ندید	خود آسوده بودن مروت ندید	۳۲۰
چو بیند کسی زهر در کام خلق	کیش بگذرد آب نوشین بحلق	۳۲۱
بفرمود بفروختندش بسیم	که رحم آمدش بر غریب و یتیم	۳۲۲
بیک هفته نقدش بتاراج داد	بدرویش و مسکین و محتاج داد	۳۲۳
فتادند در وی ملامت کنان	که دیگر بدستت نیاید چنان	۳۲۴
شنیدم که میگفت و باران دمع	بعارض فرو میدویدش چو شمع	۳۲۵
که زشتست پیرایه بر شهریار	دل شهری از ناتوانی فگار	۳۲۶
مرا شاید انگشتری بی نگین	نشاید دل خلقی اندوهگین	۳۲۷
خنک آنکه آسایش مرد و زن	گزیند بر آسایش خویشتن	۳۲۸

ش ۳۱۳ [illegible] دادخواه اگر پریشان شود پریشانی [illegible] باعث زوال آرد [illegible] براندازد از مملکت پادشاه [illegible]

ش ۳۱۸ [illegible] دری بود در روشنایی چو روز [illegible]

ش ۳۱۹ قضا را درآمد یکی خشکسال [illegible]

ش ۳۲۱ [illegible] آب نوشین آب شیرین را گویند

ش ۳۲۴ [illegible] ملامت کنان [illegible]

ش ۳۲۵ شنیدم [illegible] اشک از عارض [illegible] شمع [illegible]

ش ۳۲۶ دل شهری از ناتوانی فگار [illegible] دل باشنده شهر از ناتوانی [illegible]

خنک سرد و خوش در اینجا مراد خوش | عدل خداوند و سزاوار | ابن پسر | عبدالعزیز نام پادشاهی بود عادل که او را عمر ثانی میگفتند | جرم تن و کونه | فروز امر است از افروختن در اینجا مراد فروزنده | قضا را در عرف و محاوره فارس یعنی ناگاه | بدر ماه تمام | سیما نشان و علامت و در فارسی بمعنی پیشانی و جبین | هلال بالکسر ماه نو | حلق گلو و نای | تاراج غارت | ملامت نکوهش | دمع اشک | عارض رخساره | شمع مشهور است که از موم سازند | پیرایه زیور | شهری باشنده شهر اسم منسوب بیای نسبتی و میگویند یای وحدت است | فگار خسته | [illegible] | آسایش آرام | گزیند در اینجا مراد اختیار نماید است

۳۲۹ نگردد در غیبت مهر پروران	بشادی خویش از غم دیگران
۳۳۰ اگر خوش بخسپد ملک بر سریر	نپندارم آسوده خسپد فقیر
۳۳۱ اگر زنده دارد شب دیر باز	بخسپند مردم بآرام و ناز
۳۳۲ بحمد الله این سیرت و راه راست	اتابک ابوبکر بن سعد راست
۳۳۳ کس از فتنه در پارس دیگر نشان	نبیند مگر قامت مهوشان
۳۳۴ یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش	که در مجلسی میسرودند دوش

قطعه

۳۳۵ مرا راحت از زندگی دوش بود	که آن ماه رویم در آغوش بود
۳۳۶ مر او را چو دیدم سر از خواب مست	بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
۳۳۷ دمی نرگس از خواب نوشین بشوی	چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
۳۳۸ چه میخسپی ای فتنه روزگار	بیاور می لعل نوشین بیار
۳۳۹ نگه کرد شوریده از خواب و گفت	مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت
۳۴۰ در ایام سلطان روشن نفس	نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت اتابک مرحوم تکلا بن سعد زنگی

۳۴۱ در اخبار شاهان پیشینه هست	که چون تکله بر تخت زنگی نشست
۳۴۲ بدورانش از کس نیازرد کس	سبق برد اگر خود همین بود و بس
۳۴۳ چنین گفت یکره بصاحبدلی	که عمرم بسر رفت بیحاصلی
۳۴۴ چو می بگذرد ملک و جاه و سریر	نبرد از جهان دولت الا فقیر
۳۴۵ بخواهم بکنج عبادت نشست	که دریابم این پنج روزی که هست

[illegible]

جمعیت خواهش فقیر درویش دیرباز دراز ناز دریجا مراد آسایش و آرام و جمعیت خاطر [illegible]
[illegible] اتابک نام ذات او تعالی شانه فتنه شور و غوغا و آشوب و آزمایش مهوش محبوب
خوب صورت که مهتاب را گویند وش مانند مراد خوبرو قامت قد یکی یکبار یا یک مجلس محفل
دوش شب گذشته راحت آرام نرگس گلیست معروف دریجا کنایه از چشم دلدار است [illegible]
[illegible] پرنده خوش آواز و کثیر النغمه و آنرا هزار داستان گویند می لعل شراب سرخ نوشین دوشینه
شوریده دیوانه و مست سلطان پادشاه اخبار خبرها پیشینه سابق تکلا نام یکی از پادشاهان
[illegible] زنگی نام جد ابوبکر بن سعد سبق درگذشتن کنج گوشه عبادت بندگی کردن و بندگی [illegible]

چو بشنید دانای روشن نفس | بتندی برآشفت کای بوالهوس ۳۴۶
طریقت بجز خدمت خلق نیست | بتسبیح و سجاده و دلق نیست ۳۴۷
تو بر تخت سلطانی خویش باش | باخلاق پاکیزه درویش باش ۳۴۸
بصدق و ارادت میان بسته دار | ز طامات و دعوی زبان بسته دار ۳۴۹
قدم باید اندر طریقت نه دم | که اصلی ندارد دم بی قدم ۳۵۰
بزرگان که نقد صفا داشتند | چنین خرقه زیر قبا داشتند ۳۵۱

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم | بر نیکمردی ز اهل علوم ۳۵۲
که پایابم از دست دشمن نماند | بجز این قلعه و شهر با من نماند ۳۵۳
بسی جهد کردم که فرزند من | پس از من بود سرور انجمن ۳۵۴
کنون دشمن بدگهر دست یافت | سر دست مردی و جهدم بتافت ۳۵۵
چه تدبیر سازم چه درمان کنم | که از غم بفرسود جان در تنم ۳۵۶
برآشفت دانا که این گریه چیست | برین عقل و همت بباید گریست ۳۵۷
ولایت چه باشد غم خویش خور | که از عمر بهتر شد و بیشتر ۳۵۸
ترا اینقدر تا بمانی بس است | چو رفتی جهان جای دیگر کس است ۳۵۹
اگر هوشمند است و گر بیخرد | غم او مخور کو غم خود خورد ۳۶۰
مشقت نیرزد جهان داشتن | گرفتن بشمشیر و بگذاشتن ۳۶۱
تو تدبیر خود کن که آن بیخرد | که بعد از تو باشد غم خود خورد ۳۶۲
بدین پنج روزه اقامت منال | باندیشه تدبیر رفتن سگال ۳۶۳

۳۴۸ باخلاق پاکیزه درویش باش یعنی [illegible] ۳۵۰ قدم باید اندر طریقت نه دم یعنی [illegible]
۳۵۱ چنین خرقه زیر قبا داشتند یعنی [illegible]
۳۵۸ ولایت چه باشد غم خویش خور مراد از غم ولایت [illegible]
۳۶۱ مشقت نیرزد جهان داشتن یعنی در جهان داشتن [illegible]

نفس دم در ینجا مراد سخن روشن نفس است گفتار آشفته رنجیده تسبیح آنچه ورد دلق لباسیست فقرا را و آنرا خرقه نیز گویند ارادت خواهش و خواستن طامات سخنان پراکنده و بیهوده و زبان و سخنان هرزه وغیره قدم پای در ینجا مراد عمل دم بمعنی نفس است در ینجا مراد سخن نقد آماده کردن و آماده کی صفا روشنی خرقه جامه ایست پاره زده پایاب ضد غرقاب در ینجا مراد طاقت و قدرت و توانائی جهد کوشش قلعه مشهور در فارسی آنرا باره گویند انجمن مجلسیان و ساقی گذشت دست یافت یعنی غالب شد درمان علاج فرسوده سائیده شده همت دلیری ولایت پادشاهی مشقت رنج و سختی کشیدن اقامت آرام کردن بجائی

٣٦٣ کرا دانی از خسروان عجم | که کردند بر زیردستان ستم
٣٦٥ که در تخت و ملکش نیامد زوال | نماند بجز ملک ایزد تعال
٣٦٦ کرا جاودان ماندن امید هست | که گیتی همین جای جاوید نیست
٣٦٧ کرا سیم و زر ماند و گنج و مال | پس از وی بچندین شود پایمال
٣٦٨ وز آنکس که خیری بماند روان | دمادم رسد رحمتش بر روان
٣٦٩ بزرگی کزو نام نیکو بماند | توان گفت با اهل دل کو نماند
٣٧٠ الا تا درخت کرم پروری | که بیشک بر کامرانی خوری
٣٧١ کرم کن که فردا که دیوان نهند | منازل بمقدار احسان دهند
٣٧٢ یکی را که سعی قدم بیشتر | بدرگاه حق منزلت بیشتر
٣٧٣ یکی باز پس خاین و شرمسار | بترسد همی مرد ناکرده کار
٣٧٤ بهل تا بدندان برد پشت دست | تنوری چنین گرم نانی نبست
٣٧٥ بدانی گه غله برداشتن | که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت پادشاه بیدادگر و زاهد

٣٧٦ خدادوست نامی ز اقصای شام | گرفت از جهان کنج غاری مقام
٣٧٧ بصبرش در آن کنج تاریک جای | بگنج قناعت فرو رفته پای
٣٧٨ بزرگان نهادند سر بر درش | که در می‌نیاید بدر از سرش
٣٧٩ تمنا کند عارف پاکباز | بدریوزه از خویشتن ترک آز
٣٨٠ چو هر ساعتش نفس گوید بده | بخواری بگرداندش ده بده
٣٨١ در آن مرز کین پیر هشیار بود | یکی مرزبان ستمکار بود

[illegible]

ستم ضد عدل یعنی ناسزای عرب زوال ٣٦٥ گشتن و دور شدن از جای خود ایزد تعالی خدای بزرگ تعال تعالی بوده است الف را برای ضرورت حذف کردند جاودان ٣٦٦ مخفف جاویدان یعنی همیشگی جاوید بمعنی همیشه روان ٣٦٨ جاری و جان مراد معنی اول در مصرع اول و معنی ثانی در مصرع ثانی دیوان ٣٧١ دفتر حساب منازل مرتبها و جاها احسان نیکی کردن سعی قدم ٣٧٢ سعی دویدن و جهد نمودن قدم پای سعی قدم مراد عمل منزلت مرتبه خاین ٣٧٣ خیانت کننده دزدیده نگاه کننده بهل ٣٧٤ بگذار باز ایستاد تنور محل نان پختن غله ٣٧٥ درآمد حبوب و نقود اقصا ٣٧٦ کناره و ناحیه و بیابان مقام جای ایستادن مراد محل سکونت صبر ٣٧٧ شکیب زو عارف شناسنده پاکباز عاشق صادق دریوزه گدایی آز حرص مرزبان پادشاه

که هر ناتوان را که دریافتی ‌‌ بسر پنجگی پنجه بر تافتی ٣٨٢

جهانسوز و بی‌رحمت و خیره‌کش ‌‌ ز تلخیش روی جهانی ترش ٣٨٣

گروهی برفتند از آن ظلم و عار ‌‌ ببردند نام بدش در دیار ٣٨٤

گروهی بماندند مسکین و ریش ‌‌ پس چرخه نفرین گرفتند پیش ٣٨٥

که ظلم هرجا که گردد دراز ‌‌ نبینی لب مردم از خنده باز ٣٨٦

بدیدار شیخ آمدی گاه گاه ‌‌ خدادوست در وی نکردی نگاه ٣٨٧

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت ‌‌ بنفرت ز ما در مکش روی سخت ٣٨٨

مرا با تو دانی سر دوستی است ‌‌ ترا دشمنی با من از بهر چیست ٣٨٩

گرفتم که سالار کشور نیم ‌‌ بعزت ز درویش کمتر نیم ٣٩٠

نگویم فضیلت نهم بر کسی ‌‌ چنان باش با من که با هر کسی ٣٩١

شنید این سخن عابد هوشیار ‌‌ برآشفت و گفت ای ملک هوش دار ٣٩٢

وجودت پریشانی خلق ازوست ‌‌ ندارم پریشانی خلق دوست ٣٩٣

تو با دوستداران من دشمنی ‌‌ نپندارمت دوستدار منی ٣٩٤

گر افتد همی دوستی با منت ‌‌ که آنکه دارد خدا دشمنت ٣٩٥

خدادوست را گر بدرند پوست ‌‌ نخواهد شدن دشمن دوست دوست ٣٩٦

عجب دارم از خواب آن سنگدل ‌‌ که شهری بخسپند ازو تنگدل ٣٩٧

الا گر هنر داری و عقل و هوش ‌‌ بفضل و ترحم میان بند و کوش ٣٩٨

گفتار اندر نگاه داشتن خاطر درویشان

[illegible]

سرپنجگی زورآوری پنجه برتافتی مراد آزردن و رنجانیدن خیره‌کش ظالم و ضعیف‌کش ظلم ستم کردن عار در اینجا مراد ننگ نفرین لعنت ید دست نوبتی دربان را میگویند در اینجا مراد وقت و روز نفرت گریختن سالار سردار و ملک عزت مرتبه و قدر آشفت رنجید و غضب کرد وجود هستی و پست شدن در اینجا مراد ذات افتد اتفاق شود دوستی محبت و آشنائی را گویند خدادوست خدا را دوست دارنده و در اینجا مراد قایل خطاب بذات خویش مینماید از نام او که خدادوست بود فضل افزونی و در اینجا مراد افزونی مهر ترحم بخشایش نمودن و رحم آوردن بند امر است از بستن کوش امر کوشیدن و میگویند که کوش بمعنی مصرع و تقدیر آنکه کوشش کن یعنی بشنو و این معنی ثانی خوب نمیشود

۳۹۹ مهازور مندی مکن بر کهان	که بر یک نمط می نماند جهان
۴۰۰ سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ	که گر دست یابد برآید بهیچ
۴۰۱ مبر گفتمت پای مردم ز جای	که عاجز شوی گر درآیی ز پای
۴۰۲ دل دوستان جمع بهتر که گنج	خزینه تهی به که مردم برنج
۴۰۳ مینداز در پای کار کسی	که افتد که در پایش افتی بسی
۴۰۴ تحمل کن ای ناتوان از قوی	که روزی توانا تر از وی شوی
۴۰۵ بهمت برآر از ستیزنده شور	که بازوی همت به از دست زور
۴۰۶ لب خشک مظلوم را گو بخند	که دندان ظالم بخواهند کند
۴۰۷ ببانگ دهل خواجه بیدار گشت	چه داند شب پاسبان چون گذشت
۴۰۸ خورد کاروانی غم بار خویش	نسوزد دلش بر خر پشت ریش
۴۰۹ گرفتم کز افتادگان نیستی	چو افتاده بینی چرا ایستی
۴۱۰ برانیت گویم یکی سرگذشت	که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت در معنی رحمت
با ناتوان در حال توانائی

۴۱۱ چنان قحط سالی شد اندر دمشق	که یاران فراموش کردند عشق
۴۱۲ چنان آسمان بر زمین شد بخیل	که لب تر نکردند زرع و نخیل
۴۱۳ بخوشید سرچشمهای قدیم	نماند آب جز آب چشم یتیم
۴۱۴ نبودی بجز آه بیوه زنی	اگر برشدی دودی از روزنی
۴۱۵ چو درویش بی برگ دیدم درخت	قوی بازوان سست و درمانده سخت

[illegible]

مها ۳۹۹ بزرگ و میگویند که الف زائد است و بمعنی بزرگ نمط گونه که بریک کار باشند و نوعی از افکندنی در اینجا مراد گونه و طریق
عاجز ناتوان خزینه گنجینه تحمل بردباری همت دلیری مظلوم ستم رسیده ظالم
ستمکار دهل مشهور است نقاره خواجه مالک و خداوند و در شعر اکثر جا کنایه از مرد غایب قحط خشکی یعنی بی بارانی
سالی زیرا که سال بعد ازین مرقوم کرده و اصل معنی قحط خشکسالیست دمشق نام شهریست
پای تخت ولایت شام بنا کرده دمشاق ابن نمرود زرع آنچه که بر زمین روید از دانه افشانده و درخت
گویند نخیل درخت خرما خوشید یعنی خشک شد روزن مراد از سوراخ
دیوار است و دودکش را هم روزن گویند

نه برگ و سبزی نه در باغ شخ	ملخ بوستان خورده و مردم ملخ	۴۱۶
در آن حال پیش آمدم دوستی	ازو مانده بر استخوان پوستی	۴۱۷
شگفت آمدم کو قوی حال بود	خداوند جاه و زر و مال بود	۴۱۸
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی	چه درماندگی پیشت آمد بگوی	۴۱۹
بغرید بر من که عقلت کجاست	چو دانی و پرسی سؤالت خطاست	۴۲۰
نبینی که سختی بغایت رسید	مشقت بحد نهایت رسید	۴۲۱
نه باران همی آید از آسمان	نه بر میرود دود فریادخوان	۴۲۲
بدو گفتم آخر ترا باک نیست	کشد زهر جائی که تریاک نیست	۴۲۳
گر از نیستی دیگری شد هلاک	ترا هست بط را ز طوفان چه باک	۴۲۴
نگه کرد رنجیده در من فقیه	نگه کردن عالم اندر سفیه	۴۲۵
که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق	نیاساید و دوستانش غریق	۴۲۶
من از بینوائی نیم روی زرد	غم بینوایان دلم خسته کرد	۴۲۷
نخواهد که بیند خردمند ریش	نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش	۴۲۸
بحمد الله ار چه ز ریش ایمنم	چو ریشی ببینم بلرزد تنم	۴۲۹
منغص بود عیش آن تندرست	که باشد بپهلوی بیمار سست	۴۳۰
چو بینم که درویش مسکین نخورد	بکام اندرم لقمه زهرست و درد	۴۳۱
یکی را بزندان بری دوستان	کجا ماندش عیش در بوستان	۴۳۲

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت	شنیدم که بغداد نیمی بسوخت	۴۳۳

[illegible] وقت [illegible] بوستان [illegible] مردم [illegible]

گر از [illegible] دیگری [illegible] بط را از طوفان چه باک [illegible]

[illegible]

یکی را بزندان بری [illegible] دوستان [illegible] بوستان عیش [illegible]

شخ مخفف شاخ ملخ مشهورست و بهندی آنرا [illegible] گویند و آن [illegible] درماندگی عاجز شدن [illegible]
گفت سؤال پرسیدن و خواستن ضد جواب غایت نهایت باک ترس تریاک پازهر بط
مرغابی بط [illegible] کوه را گویند طوفان افزونی آب و تلاطم آن [illegible] [illegible] سفیه
نادان ساحل لب دریا غریق آنکه آب از سرش بگذرد یا گذشته باشد عضو اندام
بحمد الله سوگند حمد الله یا که باستعانت حمد الله تعالی منغص مکدر و تیره عیش زندگی
کردن و در فارسی بمعنی شادی لقمه آنچه که بحلق فرو برده شود درد رنج [illegible]
[illegible] خانه بغداد نام شهریست مشهور

نه خود خوانده در کتاب مجید	که در شکر نعمت بود بر مزید ۴۵۲
اگر شکر کردی برین ملک و مال	بمالی و ملکی رسی بی زوال ۴۵۳
اگر جور در پادشاهی کنی	پس از پادشاهی گدائی کنی ۴۵۴
حرامست بر پادشه خواب خوش	چو باشد ضعیف از قوی بارکش ۴۵۵
میازار عامی بیک خردله	که سلطان شبانست و عامی گله ۴۵۶
چو پرخاش بینند و بیداد ازو	شبان نیست گرگست فریاد ازو ۴۵۷
بد انجام رفت و بد اندیشه کرد	که بازیردستان جفا پیشه کرد ۴۵۸
نخواهی که نفرین کنند از پست	نکو باش تا بد نگوید کست ۴۵۹

حکایت دو برادر ظالم و عادل و عاقبت ایشان

شنیدم که در مرزی از باختر	برادر دو بودند از یک پدر ۴۶۰
سپهدار و گردنکش و پیلتن	نکوروی و دانا و شمشیرزن ۴۶۱
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت	طلبکار جولان و ناورد یافت ۴۶۲
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد	بهر یک پسر زان نصیبی بداد ۴۶۳
مبادا که بر یکدگر سر کشند	بپیکار شمشیر کین برکشند ۴۶۴
پدر بعد از آن روزگاری شمرد	بجان آفرین جان شیرین سپرد ۴۶۵
اجل بگسلانیدش طناب امل	وفاتش فرو بست دست عمل ۴۶۶
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه	که بیحد و مر بود گنج و سپاه ۴۶۷
بحکم نظر در به افتاد خویش	گرفتند هر یک یکی راه پیش ۴۶۸
یکی عدل تا نام نیکو برد	یکی ظلم تا مال گرد آورد ۴۶۹

نه خود خوانده ۴۵۲ [illegible] یعنی داود واقف [illegible] اگر شکر کردی ۴۵۳ [illegible] پس از پادشاهی ۴۵۴ [illegible] میازار عامی ۴۵۶ [illegible] بد انجام ۴۵۸ [illegible] نکو باش ۴۵۹ [illegible] شنیدم ۴۶۰ [illegible] پدر بعد از آن ۴۶۵ مراد بعد از آن چندی [illegible] بحکم نظر در به افتاد ۴۶۸ مراد [illegible] تفصیل آن [illegible]

کتاب مجید ۴۵۲ یعنی قرآن شریف شکر سپاس مزید افزونی شدن و کردن ملک ۴۵۳ مشهور است پادشاهی
زوال گشتن و دور شدن از جائی جور ۴۵۴ ستم کردن حرام ۴۵۵ نابایست ضعیف ناتوان قوی
زورآور بارکش درینجا مراد مظلوم عامی ۴۵۶ مردم عام خردله دانه‌ایست که آنرا در فارسی سپند گویند
و در هندی رائی پرخاش ۴۵۷ جنگ و پیکار انجام ۴۵۸ انتها و آخر کار باختر ۴۶۰ مغرب ضد مشرق و مشرق را نیز
گویند پیلتن کنایه از پهلوان ناورد ۴۶۲ جنگ اجل ۴۶۶ مرگ طناب رسن وفات درگذشتن
درینجا مراد مردن مقرر ۴۶۷ ثابت داشته و مشخص کرده حد نهایت مر از مرور است
یعنی شمار و حساب به افتاد ۴۶۸ بهبود نظر ۴۶۸ درینجا مراد عقل

۴۷۰	یکی عاطفت سیرت خویش کرد	درم داد و تیمار درویش کرد
۴۷۱	بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت	شب از بهر درویش شبخانه ساخت
۴۷۲	خزاین تهی کرد و پر کرد جیش	چنان کز خلایق بهنگام عیش
۴۷۳	بگردون شدی بانگ شادی چو رعد	چو شیراز در عهد بوبکر سعد
۴۷۴	خدیو خردمند فرخ نهاد	که شاخ امیدش برومند باد
۴۷۵	حکایت شنو کودکی نامجوی	پسندیده پی بود و فرخنده خوی
۴۷۶	ملازم بدلداری خاص و عام	ثناگوی حق بامدادان و شام
۴۷۷	درآنملک قارون برفتی دلیر	که شه دادگر بود و درویش سیر
۴۷۸	نیامد در ایام او بر دلی	نگویم که خاری که برگ گلی
۴۷۹	سرآمد بتایید ملک از سران	نهادند سر بر خطش سروران
۴۸۰	دگر خواست کافزون کند تخت و تاج	بیفزود بر مرد دهقان خراج
۴۸۱	طمع کرد در مال بازارگان	بلا ریخت بر جان بیچارگان
۴۸۲	نگویم که بدخواه درویش بود	حقیقت که او دشمن خویش بود
۴۸۳	بامید بیشی نداد و نخورد	خردمند داند که نا خوب کرد
۴۸۴	که تا جمع کرد آن زر از گربزی	پراکنده شد لشکر از عاجزی
۴۸۵	شنیدند بازارگانان خبر	که ظلمست در بوم آن بی هنر
۴۸۶	بریدند از آنجا خرید و فروخت	زراعت نیامد رعیت بسوخت
۴۸۷	چو اقبالش از دوستی سر بتافت	بناکام دشمن برو دست یافت
۴۸۸	ستیز فلک بیخ و بارش بکند	سم اسپ دشمن دیارش بکند

[illegible marginal notes]

عاطفت مهربانی درم درهم را گویند که از جنس نقره است تیمار غمخواری خزاین جمع خزینه یعنی گنجینه
جیش سپاه و لشکر رعد آواز برق و گویند فرشته ایست که ابر را میراند بفارسی آنرا تندر گویند ملازم
پیوستگی کننده و چاکر بامدادان صبحگاه سر سردار سرآمد مراد سردار سران مهتران جمع مهتر
و جمع سر که مقابل پاست خراج باج بازارگان سوداگران حقیقت ضد مجاز جمع کرد اندوخت
گربز محیل و مکار خربز و قربز معرب آنست بازارگانان جمع الجمع بازارگان است
بوم زمین و ملک زراعت یعنی زرع که گذشت ستیز جنگ و دغا بیخ بن بر [illegible]
سم ناخن پای چارپایان را گویند دیار مملکت بکند مراد خراب کرد

وفا از که جوید چو پیمان شکست	خراج از که خواهد چو دهقان نخست	۴۸۹
چو نیکی طمع دارد آن بی‌صفا	که باشد دعای بدش در قفا	۴۹۰
چو بخشش نکون بوده کاف کن	نکو آنچه نیکانش گفتند کن	۴۹۱
چه گفتند نیکان بر آن نیکمرد	تو برخور که بیدادگر برنخورد	۴۹۲
گمانش خطا بود و تدبیر سست	که در عدل بود آنچه در ظلم جست	۴۹۳

حکایت

یکی بر سر شاخ و بن می‌برید	خداوند بستان نگه کرد و دید	۴۹۴
بگفتا گر این مرد بد میکند	نه با من که با نفس خود میکند	۴۹۵
نصیحت بجاست اگر بشنوی	ضعیفان میفگن بکتف قوی	۴۹۶
که فردا بداور برد خسروی	گدایی که پیشت نیرزد جوی	۴۹۷
چو خواهی که فردا بوی مهتری	مکن دشمن خویشتن کهتری	۴۹۸
که چون بگذرد بر تو این سلطنت	بگیرد بکین آن گدا دامنت	۴۹۹
مکن خیره از ناتوانان بدار	که گر بفگنندت شوی شرمسار	۵۰۰
که زشت است در چشم آزادگان	بیفتادن از دست افتادگان	۵۰۱
بزرگان روشندل نیکبخت	بفرزانگی تاج بردند و تخت	۵۰۲
بدنبال راستان کژ مرو	وگر راست خواهی ز سعدی شنو	۵۰۳

حکایت جمعیت اوقات درویش راضی

کو جاهی از سلطنت بیش نیست	که ایمن تر از ملک درویش نیست	۵۰۴
سبکبار مردم سبکتر روند	حق اینست صاحبدلان بشنوند	۵۰۵

[illegible] بزرگان گفته‌اند [illegible] کاف کن [illegible]
۴۹۳ گمانش خطا بود [illegible]
۴۹۶ نصیحت بجاست [illegible] ضعیفان [illegible] بکتف قوی [illegible]
۴۹۷ که فردا بداور برد [illegible]

وفا ۴۸۹ بسر بردن دوستی و عهد و سخن پیمان عهد گسستن شکست و پاره کرد خراج باج صفا ۴۹۰ روشنی
قفا پس سر نکو ۴۹۱ خم و کوژ و سر در زیر افگنده باشد کن امر است بمعنی پیدا شو و در فارسی بمعنی
اصلیت امر از کردن در مصرع اول عربی و در مصرع دویم فارسی گمان ۴۹۳ بمعنی ظن خطا [illegible] گذشت تدبیر عاقبت
کار اندیشیدن بن ۴۹۴ بنیاد و پایان و بیخ درخت و انتهای هر چیز بستان معرب بوستان است نصیحت ۴۹۶ پند
دادن نجات رستن کتف شانه گاه داور ۴۹۷ مراد خدا تعالی است خسرو ۴۹۷ درینجا مراد پادشاه
فرزانگی ۵۰۲ دانشمندی دنباله عقب و پس ایمن ۵۰۴ اماله امن است بمعنی بی ترس و اماله
بمعنی میل دادن و باصطلاح الف را بیا بدل کردن است

نه هر آدمیزاده از دد به است	که دد ز آدمیزادهٔ بد به است	۵۲۲
به است از دد انسان صاحب خرد	نه انسان که در مردم افتد چو دد	۵۲۳
چو انسان نداند بجز خورد و خواب	کدامش فضیلت بود بر دواب	۵۲۴
سوار نگون بخت بی راه رو	پیاده برو زو برستن گرو	۵۲۵
کسی دانهٔ نیکمردی نکاشت	کزو خرمن کام دل برنداشت	۵۲۶
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش	که بدمرد را نیکی آمد به پیش	۵۲۷

حکایت سرهنگ مردم آزار

گریزی بجاهی در افتاده بود	که از هول او شیر نر ماده بود	۵۲۸
بد اندیش مردم بجز بد ندید	بیفتاد و عاجزتر از خود ندید	۵۲۹
همه شب ز فریاد و زاری نخفت	یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت	۵۳۰
تو هرگز رسیدی بفریاد کس	که میخواهی امروز فریادرس	۵۳۱
همه تخم نامردمی کاشتی	ببین لاجرم تا چه برداشتی	۵۳۲
که بر جان ریشت نهد مرهمی	که دلها ز ریشت بنالد همی	۵۳۳
تو ما را همی چاه کندی براه	بسر لاجرم در فتادی بچاه	۵۳۴
دو کس چه کنند از پی خاص و عام	یکی نیک محضر دگر زشت نام	۵۳۵
یکی تا کند تشنه را تازه حلق	دگر تا بگردن در افتند خلق	۵۳۶
اگر بد کنی چشم نیکی مدار	که هرگز نیارد گز انگور بار	۵۳۷
نپندارم ای در خزان کشته جو	که گندم ستانی بوقت درو	۵۳۸
درخت زقوم ار بجان پروری	مپندار هرگز کزو برخوری	۵۳۹

[illegible] انسان نادر ... است که در مردم [illegible] ... دواب [illegible] ... کسی دانهٔ نیکمردی نکاشت [illegible] ... کام دل [illegible] ... گز انگور بار [illegible] ... درخت زقوم ار بجان پروری [illegible]

گز بالفتح [illegible] درخت [illegible]

آدمی ۵۲۲ آنکه نسبت فرزندی آدم دارد و آدم نام ابوالبشر دد چارپایهٔ درنده انسان ۵۲۳ مردم دواب جمع
دابه و آن چیزیست که بر زمین حرکت کند و در عرف ستور را گویند گرو بردن ۵۲۵ غالب شدن عمر ۵۲۷ زندگانی
کردن گریز ۵۲۸ سرهنگ و پهلوان و کس هول ترس و بیم ریش ۵۳۳ جراحت در اینجا مراد مجروح محضر
آنکه غایب را بنیکی یاد کند نیک محضر نیکدل و نیک ذات حلق نای و گلو گز ۵۳۷ درختیست که بیشتر در کنارهٔ آب [illegible]
روید و آنرا در عربی طرفا خوانند خزان موسمی را گویند که در آن برگ درختان ریزد ضد بهار درو مراد
درویدن زراعت زقوم ۵۳۹ درختیست در صحرا میشود و در بدنش خار باشد و شیرهٔ اش کند بد بو و درختیست در دوزخ
در تفسیر امیر حسین واعظ مذکور است که درختی در ولایت تهامه که برگهاء خورد و میوهٔ تلخ دارد +

۵۴۰ رطب نآورد چوب خرزهره بار	چو تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت حجاج یوسف و مرد حقگوی

۵۴۱ حکایت کنند از یکی نیکمرد	که اکرام حجاج یوسف نکرد
۵۴۲ بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز	که نطعش بینداز و خونش بریز
۵۴۳ چو حجت نماند جفاجوی را	بپرخاش درهم کشد روی را
۵۴۴ بخندید و بگریست مرد خدای	عجب داشت سنگین دل تیره رای
۵۴۵ چو دیدش که خندید و دیگر گریست	بپرسید کاین خنده و گریه چیست
۵۴۶ بگفتا همی گریم از روزگار	که طفلان بیچاره دارم چهار
۵۴۷ همی خندم از لطف یزدان پاک	که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
۵۴۸ یکی گفتش ای نامور شهریار	بکش دست ازین پیر دهقان بدار
۵۴۹ که خلقی برو تکیه دارند و پشت	روا نیست خلقی بیکبار کشت
۵۵۰ بزرگی کن و عفو و کرم پیشه کن	ز خردان اطفالش اندیشه کن
۵۵۱ مگر دشمن خاندان خودی	که بر خاندانها پسندی بدی
۵۵۲ مپندار دلها بداغ و ریش	که روز پسین آیدت خیر پیش
۵۵۳ تحمّل کن مظلوم زآهش بترس	ز دود دل صبحگاهش بترس
۵۵۴ نترسی که پاک اندرونی شبی	برآرد ز سوز جگر یاربی
۵۵۵ بسودا چنان بر روی افشاند دست	که حجاج را دست خفت ببست
۵۵۶ ز ابلیس بد کرد و نیکی ندید	بر پاک ناید ز تخم پلید
۵۵۷ مدر پرده کس بهنگام جنگ	که باشد ترا نیز در پرده ننگ

[illegible]

رطب خرمای تر خرزهره درهندی درخت کنیل حجاج یوسف حجاج نام امیرے بود ظالم او پسر یوسف بود یعنی
حجاج ابن یوسف نطع بساط حجت برهان و دلیل پرخاش جنگ سنگین دل بیرحم و نامهربان
تیره رای بدرای لطف یزدان درینجا مراد توفیق و عصمت مظلوم ستمرسیده عفو درگذشتن از گناه
کرم بخشودن روز پسین روز قیامت داغ نشان که سوزانند درینجا مراد از جور و ستم است
و به کردن ریش زخم درینجا مراد مجروح صبحگاه وقت صبح پاک اندرون نیکوکار
از حد و بیش سودا نام خلطیست درینجا مراد جنون و خشم دست افشاند
درغضب کرد ابلیس نام شیطان است علیه اللعنه

مزن بانگ بر شیرمردان درشت	چو با کودکان بر نیایی بمشت ۵۴۸
شنیدم که نشنید و خونش بریخت	ز فرمان داور که داند گریخت ۵۴۹
بزرگی در آن فکرت آنشب نخفت	بخواب اندرون دید درویش و گفت ۵۵۰
دمی بیش بر من سیاست نراند	عقوبت بر او تا قیامت بماند ۵۵۱

حکایت

یکی پند میداد فرزند را	نگهدار پند خردمند را ۵۵۲
مکن جور بر خردگان ای پسر	که یکروز افتد بزرگی بسر ۵۵۳
نمیترسی ای گرگ کم خرد	که روزی پلنگیت برهم درد ۵۵۴
بخردی درم زور سرپنجه بود	دل زیردستان ز من رنجه بود ۵۵۵
بخوردم یکی مشت زور آوران	نکردم دگر زور بر لاغران ۵۵۶

گفتار اندر نواختن رعیت و رحمت برافتادگان

الا تا بغفلت نخسپی که نوم	حرامست بر چشم سالار قوم ۵۵۷
غم زیردستان بخور زینهار	بترس از زبردستی روزگار ۵۵۸
نصیحت که خالی بود از غرض	چو داروی تلخست دفع مرض ۵۵۹

حکایت در معنی

یکی را حکایت کنند از ملوک	که بیماری رشته کردش چو دوک ۵۶۰
چنانش درانداخت ضعف جسد	که میبرد بر کمترینان حسد ۵۶۱
که شاه ارچه بر عرصه نام آورست	چو ضعف آمد از بیدقی کمترست ۵۶۲

[illegible marginal handwritten notes]

شیرمرد پهلوان و دلاور   درشت سخت   داور الله تعالی   فکرت اندیشیدن و اندیشه   سیاست
درگردن کسی افگندن در اینجا مراد روز رستخیز   پند نصیحت و عبرت   جور ظلم   برافتادن آخر شدن
غفلت بیهوشی   نوم خواب کردن   حرام ناشایست   سالار سردار   قوم گروه از مردان
غرض مقصود   تلخ مشهور در هندی کروه گویند   مرض بیماری   حکایت سخن   ملوک جمع ملک یعنی پادشاهان
رشته در اینجا مراد از بیماری که در هندی آنرا ناره گویند   دوک سوزن دورویه که در چرخه میباشد و ماشوبه ریسمان بران می‌پیچند
در هندی آنرا تکوا گویند   ضعف سستی و ناتوانی   جسد تن و بدن   حسد بدخواهی مردم بلاسبب   عرصه کشادگی
میان سرای و نطع شطرنج   بیدق پیاده و آن مهرهٔ خورد شطرنج است که راست میرود و کج میزند

	مصراع اول	مصراع دوم
۵۷۳	ندیمی زمین ملک بوسه داد	که عمر خداوند عالم دراز باد
۵۷۴	درین شهر مردی مبارک دمست	که از پارسایان چو او کم است
۵۷۵	ببرند پیشش مهمات کس	که مقصود حاصل شود در نفس
۵۷۶	بخوان تا بخواند دعایی برین	که رحمت رسد ز آسمان بر زمین
۵۷۷	بفرمود تا مهتران خدم	بخوانند پیر مبارک قدم
۵۷۸	بگفتا دعایی کن ای هوشمند	که در رشته چون سوزنم پای بند
۵۷۹	شنید این سخن پیر خم بوده پشت	بتندی برآورد بانگ درشت
۵۸۰	که حق مهربانست بر دادگر	ببخشای و بخشایش حق نگر
۵۸۱	دعای منت کی شود سودمند	اسیران مظلوم در چاه و بند
۵۸۲	تو ناکرده بر خلق بخشایشی	کجا بینی از دولت آسایشی
۵۸۳	ببایدت عذر خطا خواستن	پس از شیخ صالح دعا خواستن
۵۸۴	کجا دست گیرد دعای ویت	دعای ستمدیدگان در پیت
۵۸۵	شنید این سخن شهریار عجم	ز خشم و خجالت برآمد بهم
۵۸۶	برنجید و پس با دل خویش گفت	چه رنجم حقست این که درویش گفت
۵۸۷	بفرمود تا هر که در بند بود	بفرمانش آزاد کردند زود
۵۸۸	جهاندیده بعد از دو رکعت نماز	بداور برآورد دست نیاز
۵۸۹	که ای برفرازنده آسمان	بجنگش گرفتی بصلحش بمان
۵۹۰	ولی همچنان بر دعا داشت دست	که رنجور افتاده بر پای جست
۵۹۱	تو گفتی ز شادی بخواهد پرید	چو طاوس چون رشته در پا ندید

۵۷۳ ندیم مصاحب و همنشین عمر زندگانی مبارک ۵۷۴ خجسته و بابرکت مبارک‌دم درست قول پارسا پرهیزکار مهمات ۵۷۵ جمع مهم که بمعنی کار سخت مقصود قصد کرده شده و مراد مطلب رحمت ۵۷۶ بخشودن خدم ۵۷۷ جمع خادم بمعنی خدمتگزار قدم پای دعا ۵۷۸ خواستن رشته درینجا مراد ریسمان [illegible] که سابق گذشت و ریسمان حق ۵۸۰ درینجا مراد خداتعالی بخشایش حاصل بالمصدر بمعنی بخشودن آسایش آرام شیخ ۵۸۳ پیر و خواجه صالح نیکوکار و نیک ضد طالح خجالت شرمندگی [illegible] درینجا مراد دست آزاد خلاص شده و خلاص یافته و بی‌قید و بی‌عیب رکعت یک استادن در نماز فرازنده ۵۸۹ بلندکننده جنگ درینجا مخالفت صلح درینجا مراد موافقت بمان معنی بگذار و خلاص کن رنجور ۵۹۰ بیمار طاوس ۵۹۱ جانوریست مشهور که در هندی آنرا مور گویند رشته درینجا مراد بند

۵۹۲	بفرمود گنجینه گوهر فشان	فشاندند در پای و زر بر سرش
۵۹۳	حق از بهر باطل نشاید نهفت	از آنجمله دامن بفشاند و گفت
۵۹۴	مرو با سر رشته بار دگر	مبادا که دیگر کند رشته سر
۵۹۵	چو باری فتادی نگهدار پای	که یکبار دیگر نلغزد ز جای
۵۹۶	ز سعدی شنو کاین سخن راستست	نه هر بار افتاده برخاستست

گفتار اندر دولت و نعمت
دنیا که بقائے ندارد

۵۹۷	جهان ای پسر ملک جاوید نیست	ز دنیا وفاداری امید نیست
۵۹۸	نه بر باد رفتی سحرگاه و شام	سریر سلیمان علیه السلام
۵۹۹	بآخر ندیدی که بر باد رفت	خنک آنکه با دانش و داد رفت
۶۰۰	کسی زین میان گوی دولت ربود	که در بند آسایش خلق بود
۶۰۱	بکار آمد آنها که برداشتند	نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت در تغیر روزگار
و انتقال دولت

۶۰۲	شنیدم که در مصر میر اجل	سپه تاخت بر روزگارش اجل
۶۰۳	جمالش برفت از رخ دلفروز	چو خور زرد شد بس نماند ز روز
۶۰۴	گزیدند فرزانگان دست فوت	که در طب ندیدند داروی موت
۶۰۵	همه تخت و ملکی پذیرد زوال	بجز ملک فرمانده لایزال
۶۰۶	چو نزدیک شد روز عمرش بشب	شنیدند میگفت در زیر لب

[illegible] گوهر فشان [illegible] مراد [illegible] پادشاه مر دامن [illegible] حق از بهر باطل [illegible] مراد از [illegible] نشاید نهفتن [illegible] مرو با سر رشته [illegible] مراد [illegible] نه بر باد رفتی سحرگاه [illegible] مراد [illegible] سلیمان علیه السلام [illegible] بر باد رفت [illegible] بکار آمد [illegible] جمالش برفت از رخ دلفروز [illegible] چو نزدیک شد [illegible]

گنجینه خزینه دامن افشاندن ترک دادن سررشته کارے که هموار کنند سن فرهنگ ملا سعد لغزند پا از پیش بدر رود واقعه سریر تخت سلیمان نام پیغمبری بوده وگذشت علیه السلام بروی سلام بر باد رفت تلف شده وضایع گردید که باز نگردید بر باد رفتی که در بیت بالای این است معنی آن باد ریحت بند فکر و خیال و دیگر معنیها بند بسیار است بر محل نوشته خواهد شد میر مختصر امیر پادشاه و سردار را نیز گویند اجل بزرگتر و بتخفیف لام بمعنی مرگ وگذشت جمال خوبی و خوب صورتی رخ چهره فرزانه عاقل فوت مینت شدن طب دانائے و علاج بیماری موت مرگ زیر لب گفتن مراد آهسته گفتن است

۶۰۷ که در مصر چون من عزیزی نبود	چو حاصل همین بود چیزی نبود
۶۰۸ جهان گرد کردم نخوردم برش	برفتم چو بیچارگان از سرش
۶۰۹ پسندیده رائی که بخشید و خورد	جهان از پی خویشتن گرد کرد
۶۱۰ درین کوش تا با تو ماند مقیم	که هرچه از تو ماند دریغست و بیم
۶۱۱ کند خواجه بر بستر جانکندن	یکی دست کوتاه و دیگر دراز
۶۱۲ در آن دم ترا مینماید بدست	که دهشت زبانش بگفتن ببست
۶۱۳ که دستی بجود و کرم کن دراز	دگر دست کوتاه کن از ظلم و آز
۶۱۴ کنونت که دستست خاری بکن	دگر کی برآری تو دست از کفن
۶۱۵ بتابد بسی ماه و پروین و هور	که سر برنداری ز بالین گور

حکایت قزل ارسلان با دانشمند

۶۱۶ قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت	که گردن بالوند بر میفراشت
۶۱۷ نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ	چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
۶۱۸ چنان نادر افتاده در روضه	که بر لاجوردی طبق بیضه
۶۱۹ شنیدم که مردی مبارک حضور	بنزدیک شاه آمد از راه دور
۶۲۰ حقایق شناسی جهاندیده	هنرمند آفاق گردیده
۶۲۱ بخندید کاین قلعه خرم است	ولیکن نپندارمش محکم است
۶۲۲ نه پیش از تو گردنکشان داشتند	دمی چند بودند و بگذاشتند
۶۲۳ نه بعد از تو شاهان دیگر برند	درخت امید ترا برخورند
۶۲۴ ز دوران ملک پدر یاد کن	دل از بند اندیشه آزاد کن

[illegible]

مصر نام شهریست معروف ۔ عزیز ارجمند و کمیاب ۔ سر درینجا مراد حاصل ۔ از سر رفتم گذاشتم ۔ پسندیده رای دانا ۔ مقیم اقامت دارنده درینجا مراد دایم و پیوسته ۔ آز حرص ۔ کفن جامهٔ مرده ۔ پروین ثریا و آن ستاره ایست ۔ هور آفتاب ۔ قزل ارسلان نام پادشاهی بود که ظهیر فاریابی مدح او نموده این نام ترکیست ۔ قلعه حصار ۔ الوند نام کوهیست در نواحی همدان [illegible] ۔ عروس مرد و زن نوکدخدا را نامند [illegible] عروس گویند درینجا مراد معشوقست ۔ نادر کمیاب ۔ روضه مرغزار ۔ لاجورد [illegible] سبز رنگ ۔ طبق درینجا مراد فلک [illegible] ۔ بیضه تخم مرغ ۔ مبارک حضور مرد خوش لقا ۔ حقایق جمع حقیقت که ضد مجاز است ۔ محکم استوار ۔ دوران گردش درینجا مراد زمانه و وقت

۴۴۱	خران زیر بار گران بی علف	بروز دو مسکین شدندی تلف
۴۴۲	چو منعم کند سفله را روزگار	نهد بر دل تنگ درویش بار
۴۴۳	چو بام بلندش بود خود پرست	کند بول و خاشاک بر بام پست
۴۴۴	شنیدم که باری بعزم شکار	برون رفت بیدادگر شهریار
۴۴۵	پیاپی بدنبال صیدی براند	شبش درگرفت از حشم باز ماند
۴۴۶	تنها ندانست روی رهی	بینداخت ناکام شب در دهی
۴۴۷	خری دید پوینده کارکرد	توانا و زور آور و بار بر
۴۴۸	یکی مرد گرد استخوانی بدست	چنان میزدش کاستخوان میشکست
۴۴۹	شهنشه برآشفت و گفت ای جوان	زحد رفت جورت بر این بی زبان
۴۵۰	چو زور آوری خود نمائی مکن	برافتاده زور آزمائی مکن
۴۵۱	پسندش نیامد فرومایه قول	یکی بانگ بر پادشه زد بهول
۴۵۲	که بیهوده نگرفتم این کار پیش	برو چون ندانی پس کار خویش
۴۵۳	بیا کس که پیش تو معذور نیست	چو وا بینی از مصلحت دور نیست
۴۵۴	ملک را درشت آمد از وی خطاب	بگفتا بگو تا چه بینی صواب
۴۵۵	که پندارم از عقل بیگانهٔ	ز مستی همانا که دیوانهٔ
۴۵۶	بخندید کای ترک نادان خموش	مگر حال حضرت نیامد بگوش
۴۵۷	نه دیوانه خواند کس او را نه مست	چرا کشتیِ ناتوانان شکست
۴۵۸	جهانجوی گفت ای ستمکاره مرد	چه دانی که خضر آن برای چه کرد
۴۵۹	درآن بحر مردی جفا پیشه بود	که دلها از او بحر اندیشه بود

[illegible]

علف: خورش حیوان. تلف: هلاک شدن. منعم: مالدار. سفله: کمینه. بام: طرف بیرونی سقف خانه را درینجا مراد از بالاخانه. بول: شاشیدن و شاشه. خاشاک: کاه ریزه. عزم: قصد و نیت. صید: شکار. حشم: سپاه و لشکر. روستایی: درینجا مراد طرف و جانب. ناکام: ضرورتا. آشفت: رنجید. حد: نهایت. جور: ظلم. فرومایه قول: کینه قول یعنی بیهوده گوی. هول: ترسانیدن. معذور: بهانه داشته. مصلحت: نیکی. خطاب: سخن در روی گفتن. صواب: نیکی. عقل: خرد و دانش. ترک: درینجا مراد سپاهی. خضر: نام پیغمبریست علی نبینا و علیه السلام. بحر: دریا. جفا: بدی. جفا پیشه: بدکار. اندیشه: درینجا مراد از ترس و بیم است. بحر اندیشه: یعنی پر از اندیشه چنانچه بحر غم و بحر اندوه

جزایر که دارا او پر خروش	جهانی ز دستش چو دریا بجوش	۶۶۰
پس آنرا ز بهر مصالح شکست	که سالار ظالم نگیرد بدست	۶۶۱
شکسته متاعی که در حرز تست	از آن به که در دست دشمن درست	۶۶۲
نخندید دهقان روشن ضمیر	که پس حق بدست ستمگر اسیر	۶۶۳
نه از جهل می‌شکنم پای جسر	که از جور سلطان بیدادگر	۶۶۴
خر این جا که لنگ و تیمارکش	از آن به که پیش ملک بارکش	۶۶۵
تو آنرا نگویی که کشتی گرفت	که چون تا ابد نام زشتی گرفت	۶۶۶
تفو بر چنان ملک و دولت که راند	که شنعت بر او تا قیامت بماند	۶۶۷
ستمگر جفا بر تن خویش کرد	نه بر زیردستان درویش کرد	۶۶۸
که فردا در آن محفل نام و ننگ	بگیرد گریبان ریشش بچنگ	۶۶۹
نه بار وزر از بر گردنش	نیارد سر از عار برگردنش	۶۷۰
گرفتم که غم بارا کنون کشد	در آن روز بار جفا چون کشد	۶۷۱
گر انصاف پرسی بد اختر کس است	که در راحتش رنج دیگر کس است	۶۷۲
همین بس که برخوردنش تنعم بود	که شادیش در رنج مردم بود	۶۷۳
اگر بر نخیزد به آن مرده دل	که خسپید از او مردم آزرده دل	۶۷۴
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت	ببست اسپ و سر بر نمدزین بخفت	۶۷۵
همه شب ببیداری اختر شمرد	ز سودا و اندیشه خوابش نبرد	۶۷۶
چو آواز مرغ سحر گوش کرد	پریشانی شب فراموش کرد	۶۷۷
سواران همه شب بزرگ تاختند	سحرگه پی اسپ بشناختند	۶۷۸

[illegible]

جزایر جمع جزیره و آن پاره زمینی که در میان دریا میشود در فارسی آنرا آداک گویند مصالح نیکیها سالار سردار ظالم
ستمکار متاع منفعت در اینجا مراد مال حرز جای استوار و حفاظت ضمیر دل اسیر پادشاه سابق گذشت
جهل نادانی تیمارکش غم کش و دوا طلب ابد همیشه تفو لعاب دهان انداختن شنعت زشتی
قیامت مراد از رستخیز جفا در اینجا مراد ظلم محفل مجلس و بزم اوزار جمع وزر یعنی گناه عار یعنی ننگ
انصاف دو نیمه کردن مراد از عدالت در اینجا یعنی حق مستعار است بداختر بدطالع و بدنصیب راحت آرام
تنعم در اینجا مراد از آرام و راحت مرده دل جاهل و بدکار و پشیمان نمدزین نمدی باشد که بر پشت اسپ نهند و بر آن
[illegible] مرغ سحر [illegible] و [illegible] آنرا گویند بزرگ در اینجا مراد با [illegible]

۵۴

۷۱۶	دلش گرچه در حال ازو رنجه شد	دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
۷۱۷	پریچهره را همنشین کرد و دوست	که این عیب من گفت یار من اوست
۷۱۸	به نزد من آنکس نکوخواه تست	که گوید فلان خار در راه تست
۷۱۹	به گمراه گفتن نکو می‌روی	جفایی تمامست و جوری قوی
۷۲۰	هر آنگه که عیبت نگویند پیش	هنر دانی از جاهلی عیب خویش
۷۲۱	مگو شهد شیرین شکر فایقست	کسی را که سقمونیا لایقست
۷۲۲	چه خوش گفت یکروز دارو فروش	شفا بایدت داروی تلخ نوش
۷۲۳	بپرویزن معرفت بیخته	بشهد عبادت برآمیخته

حکایت درویش صادق با پادشاه بیدادگر

۷۲۴	شنیدم که از نیکمردی فقیر	دل آزرده شد پادشاهی کبیر
۷۲۵	مگر بر زبانش حقی رفته بود	ز گردنکشی بر وی آشفته بود
۷۲۶	بزندان فرستادش از بارگاه	که زور آزمایست بازوی جاه
۷۲۷	ز یاران یکی گفتش اندر نهفت	مصالح نبود این سخن گفت گفت
۷۲۸	رسانیدن امر حق طاعتست	ز زندان نترسم که یکساعتست
۷۲۹	همان دم که در خفیه این راز رفت	حکایت بگوش ملک باز رفت
۷۳۰	بخندید کو ظن بیهوده برد	نداند که خواهد درین حبس مرد
۷۳۱	غلامی بدرویش برد این پیام	بگفتا بخسرو بگوی ای غلام
۷۳۲	که دنیا همین ساعتی بیش نیست	غم و خرمی پیش درویش نیست
۷۳۳	نه گر دستگیری کنی خرمم	نه گر سر بری بر دل آید غمم

[illegible]

عیب۷۱۶ نقصان جفا۷۱۹ بدی قوی توانا در اینجا مراد سخت و شدید جاهل۷۲۰ نادان فایق۷۲۱ بالا شونده در اینجا مراد خوب و نافع سقمونیا محموده را گویند و آن نام داروییست [illegible] لایق سزاوار شفا۷۲۲ تندرستی و تن درست شدن پرویزن۷۲۳ آلتی را گویند که بدان آرد و غیر آن بیزند و در تازی غربال گویند عبادت پرستش نمودن فقیر۷۲۴ درویش که اندک چیزی دارد مراد از آن لاچار کبیر بزرگ حق۷۲۵ راست بارگاه جای بار عام یعنی درگاه نهفت پوشیده مصالح نیکی و کنکاش جمع مصلحت امر حق حکم خدا و سخن واجب و راست طاعت فرمانبرداری کردن مراد از فرمانبرداری خدا خفیه۷۲۹ پوشیده ظن گمان حبس قید کردن غلام مراد از شخص خرمی خوشی غم [illegible]

۷۵۰	کسان شهد نوشند و مرغ و بره	مرا روی نان می ببیند تره
۷۵۱	گر انصاف پرسی نه نیکوست این	برهنه من و گربه را پوستین
۷۵۲	دریغ از فلک شیوه ساختی	که گنجی بدست من انداختی
۷۵۳	مگر روزگاری هوس راندمی	ز خود گرد محنت بیفشاندمی
۷۵۴	شنیدم که روزی زمین بکافت	عظام زنخدان پوسیده یافت
۷۵۵	بخاک اندرش عقد بگسیخته	گهرهای دندان فرو ریخته
۷۵۶	دهان بی زبان پند میگفت و راز	که ای خواجه با بی نوائی بساز
۷۵۷	نه اینست حال دهن زیر گل	شکر خورده انگار یا خون دل
۷۵۸	غم از گردش روزگار اینمدار	که بیجا بگردد بسی روزگار
۷۵۹	همان لحظه کین خاطرش روی داد	غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
۷۶۰	کای نفس بی رای و تدبیر و هش	بکش بار تیمار و خود را مکش
۷۶۱	اگر بنده باری بسر میبرد	وگر سر باوج فلک میبرد
۷۶۲	در آندم که حالش دگرگون شود	بمرگ از سرش هر دو بیرون شود
۷۶۳	غم و شادمانی نماند ولیک	جزای عمل ماند و نام نیک
۷۶۴	کرم پای دارد نه دیهیم و تخت	بده کز تو این ماند ای نیکبخت
۷۶۵	مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم	که پیش از تو بوده است و بعد از تو هم
۷۶۶	زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت	که سعدی در افشاند چون زر نداشت

حکایت

۷۶۷	حکایت کنند از جفاگستری	که فرماندهی داشت بر کشوری

[illegible marginal glosses]

مرغ پرنده بره بچه گوسپند تره سبزی در هندی آنرا ترکاری گویند و در عربی خضرا گویند پوستین نام لباسی است دریغ
افسوس و حسرت شیوه طریق و آئین کافت بکندید عظام استخوان زنخدان ذقن را گویند پوسیده فرسوده و کهنه [illegible]
ریخته عقد رشته مروارید مراد خواسته انگار امر از انگاشتن مراد قیاس کن یا که فرض کن هیچ هیچ و پوچ خاطر در اینجا
مراد دل روی داد خطره کرد هش مخفف هوش و گذشت تیمار غم و اندوه در اینجا مراد است جزا پاداش دیهیم
بعضی گویند که کلاه مرصع بجواهر است و بعضی گویند تخت و چتر و خود نیکبخت بهتر طالع و خوش نصیب تکیه کردن
مراد از قوت گرفتن حشم دبدبه و مرتبه بعد پس جفاگستر ظالم
فرماندهی پادشاهی کشور ملک

حکایت کنند از جفاگستری + که فرماندهی داشت بر کشوری

در ایامش از روز مردم چو شام — شب از بیم او خواب مردم حرام ۷۵۳

همه روز نیکان از او در بلا — به شب دست پاکان از او بر دعا ۷۵۴

گروهی بر شیخ آن روزگار — ز دست ستمگر گرستند زار ۷۵۵

که ای پیر دانای فرخنده رای — بگو این جوان را بترس از خدای ۷۵۶

بگفتا دریغ آیدم نام دوست — که هر کس نه در خورد پیغام اوست ۷۵۷

کسی را که بینی ز حق بر کران — منه با وی ای خواجه حق در میان ۷۵۸

حقت گفتم ای خسرو نیک رای — توانگفت حق پیش مرد خدای ۷۵۹

بر مرد نادان نریزم علوم — که ضایع کنم تخم در شوره بوم ۷۶۰

چو در وی نگیرد عدو داندم — برنجد بجان و برنجاندم ۷۶۱

ترا عادت ای پادشه حق پرست — دل مرد حق گوی از اینجا قوی است ۷۶۲

نگین خصلتی دارد ای نیکبخت — که در موم گیرد نه در سنگ سخت ۷۶۳

عجب نیست گر ظالم از من بجان — برنجد که دزد است و من پاسبان ۷۶۴

تو هم پاسبانی بانصاف و داد — که حفظ خدا پاسبان تو باد ۷۶۵

ترا نیست منت ز روی قیاس — خداوند را فضل و منت سپاس ۷۶۶

که در کار خیرت بخدمت بداشت — نه چون دیگرانت معطل گذاشت ۷۶۷

همه کس بمیدان کوشش درند — ولی گوی بخشش نه هر کس برند ۷۶۸

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت — خدا در تو خوی بهشتی سرشت ۷۶۹

دلت روشن و وقت مجموع باد — قدم ثابت و پایه مرفوع باد ۷۷۰

حیاتت خوش و رفتنت بر صواب — عبادت قبول و دعا مستجاب ۷۷۱

[illegible]

بلا: آفت. شیخ: پیر بزرگ. گرستند: گریستند. درخورد: لایق مر خوا آن درخواست. پیغام: پیام و خبر. کران: کناره. علوم: جمع علم. ضایع: تباه. شوره بوم: زمین شور. عدو: دشمن. عادت: خو. حق گوی: راست گوی. حفظ: نگاه داشتن. منت: نعمت دادن در اینجا مراد شکر و سپاس و شکر آنست که بقای نعمت سپاس کنند. فضل: افزونی. منت: نعمت دادن [illegible]. سپاس: ستودن. خدمت: چاکری کردن. معطل: خالی گذاشته شده مراد از آن بیکار. میدان: دشت و صحرا. کوشش: سعی و جهد. گوی: مشهور است که طفلان چوگان بازی از آن کنند. سرشت: پیدا کرد صیغه ماضی مطلق از سرشتن. مجموع: گرد کرده. ثابت: قرار و پا برجا. مرفوع: در اینجا مراد بلند کرده شده. حیات: زندگانی. صواب: نیک و درست ضد خطا. عبادت: پرستیدن. قبول: پذیرفتن. مستجاب: پذیرفته.

گفتار اندر تدبیر کارها و مصالح آن

همی تا برآید بتدبیر کار ۷۷۲	مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست ۷۷۳	بنعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه داری ز دشمن گزند ۷۷۴	بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز ۷۷۵	که احسان کند کند دندان تیز
بتدبیر شاید جهان خورد و لوس ۷۷۶	چو دستی نشاید گزیدن ببوس
بتدبیر رستم در آید ببند ۷۷۷	که اسفندیارش نجست از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست ۷۷۸	پس او را مدارا چنان کن که دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی ۷۷۹	که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره ۷۸۰	که دشمن اگرچه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش ۷۸۱	کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر ۷۸۲	که نتوان زد انگشت با نیشتر
وگر زو توانا تری در نبرد ۷۸۳	نه مردیست بر ناتوان زور کرد
وگر پیل زوری وگر شیر جنگ ۷۸۴	بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی در گسست ۷۸۵	حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ ۷۸۶	وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ
که گر وی ببندد در کارزار ۷۸۷	ترا قدر و هیبت شود یک هزار
ور او پای جنگ آورد در رکاب ۷۸۸	نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون فتنه خواست ۷۸۹	که با کینه ور مهربانی خطاست

مدارا ۷۷۲ آهستگی کردن و با یکدیگر نیکی کردن با ارباب معامله کارزار جنگ قوت زور گزند آسیب تعویذ پناه دادن و در معروف کاغذیست که بر آن چیزها دعا نویسند و نگاه دارند عدو ۷۷۵ دشمن خسک خاری سه گوشه دارکه از آهن سازند و در راه دشمن اندازند احسان نیکی کردن لوس ۷۷۶ فریب و مکر لوسش [illegible] نام پهلوان بود در زمین سیستان اسفندیار نام پادشاه زاده [illegible] بود که رستم او را هلاک کرد فرصت ۷۷۸ روا کار فراغت و فراغات [illegible] [illegible] و نگاه داشتن و سابق گذشت ز لوس [illegible] ناتوان نیشتر آلة جراح مراد نشتر نبرد ۷۸۳ جنگ جنگ چنگال صلح نیکوئی با یکدیگر کردن و ز دادن خصومت و قتال و ق [illegible] حیلت عذر و بهانه و مکر و فریب حلال در اینجا مراد درست خالق مشهور رشته لغام عنان پیچیدن مراد از رو گردانیدن قدر مرتبه و اندازه هیبت ترس رکاب آنچه پا نهادن وقت سوار شدن است حشر روز رستاخیز حساب شمار و شمردن

۵۴۲ ز نام آوران گوی دولت برند	که دانا و شمشیرزن پرورند
۵۴۳ هر آنکو قلم را نورزید و تیغ	بر او گر بمیرد مگوی ای دریغ
۵۴۴ قلمزن نکودار و شمشیرزن	نه مطرب که مردی نیاید ز زن
۵۴۵ نه مردیست دشمن در اسباب جنگ	تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
۵۴۶ بسا اهل دولت ببازی نشست	که دولت برفتش ببازی ز دست

گفتار اندر حذر کردن از دشمن

۵۴۷ نگویم ز جنگ بداندیش ترس	در آوازهٔ صلح از او بیش ترس
۵۴۸ بسا کس بروز آیت صلح خواند	چو شب شد سپه بر سر خفته راند
۵۴۹ سلح پوش خسپند مرد اوژنان	که بستر بود خوابگاه زنان
۵۵۰ بخیمه درون مرد شمشیرزن	برهنه نخسپد چو در خانه زن
۵۵۱ بباید نهان جنگ را ساختن	که دشمن نهان آورد تاختن
۵۵۲ حذر کار مردان کارآگه است	یزک سد رویین لشکرگه است

گفتار اندر دفع دشمنان برای و تدبیر

۵۵۳ میان دو بدخواه کوتاه دست	نه فرزانگی باشد ایمن نشست
۵۵۴ که گر هر دو باهم سگالند راز	شود دست کوتاه ایشان دراز
۵۵۵ یکی را بنیرنگ مشغول دار	دگر را برآور ز هستی دمار
۵۵۶ اگر دشمنی پیش گیرد ستیز	بشمشیر تدبیر خونش بریز
۵۵۷ برو دوستی گیر با دشمنش	که زندان شود پیرهن بر تنش

قلم ورزیدن و تیغ ورزیدن مشق از قلم و تیغ کردن قلمزن اشاره بنویسنده است مطرب اہل نشاط مراد از سرود گوینده
مدهوش بواو معروف بمعنی دهشت کننده صیغه مفعول از دهشت و در فارسی بمعنی بیهوش مستعمل است و درینجا مراد از استعمال فارسی است
ساقی نوشانندهٔ شراب درینجا مراد معشوق است ببازی نشستن کنایه از لهو و لعب کردن است آیت
مصحف شریف و نشان اوژن صیغه امر است بمعنی افگن مرد اوژن بمعنی مرد افگن مراد پہلوان یزک
لشکر قلیل که پیشاپیش لشکر باشند و از خصم خبر گیرند و پاسبان کوتاه‌دست مجبور فرزانگی دانائی
یعنی مکر و حیله و طلسم مشغول با کار یعنی شاغل مشغول بحث دمار هلاک ستیز جنگ تدبیر
عاقبت کار اندیشیدن پیرهن تنگ نام لباسی است مشهور و معروف بی چاک

چو در لشکر دشمن افتد خلاف — تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند — بر آساید اندر میان گوسپند
چو دشمن بدشمن شود مشتغل — تو با دوست بنشین بآرام دل

گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار برداشتی — نگه دار پنهان ره آشتی
که لشکر کشوفان مغفر شکاف — نهان صلح جویند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی — که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بجنگ — بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری — بماند گرفتار در چنبری
وگر کشتی این بندی ریش را — نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دوران ببندی کند — که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر — که خود بوده باشد ببندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری — چو نیکش بداری نهد دیگری
وگر خفیه ده دل بدست آوری — از آن به که صد ره شبیخون بری

گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در طاعت آید

گرت خویش دشمن شود دوستدار — ز تلبیس ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش — چو یاد آیدش مهر و پیوند خویش
بد اندیش را لفظ شیرین مبین — که ممکن بود زهر در انگبین

[illegible]

خلاف یعنی مخالفت مراد یکی برعکس دیگرے کند غلاف پوشش وغیره مشتغل درینجا مراد یکی بر دیگر مشتغل بکاری شونده درینجا مراد خصومت کننده کشوف بسیار فتح کننده کشوفان بسیار فتح کنندگان مغفر خود و آن کلاه از آهنست شکاف امر است از شکافتن درینجا بسبب ترکیب بمعنی فاعل واقع شده پیدا یعنی ظاهر ضد نهان مصاف جاهای صف کشیدن و سابق گذشت بجنگ افتادن درینجا مراد قید شدن کرد باید یعنی کردن باید افتد اتفاق شود چنبر حلقه چوبین و محیط دایره را گویند بندی یعنی اسیر قیدی خفیه درینجا مراد [illegible] خفیه پوشیده ره مرتبه تلبیس مکر و فریب خویش قرابت دار درینجا مراد است لفظ سخن انگبین شهد

[illegible]

۸۷۴	کسی جان از آسیب دشمن برد	که مر دوستان را بدشمن سپرد
۸۷۵	نگه دار ازان شوخ در کیسه دُر	که بیند همه خلق را کیسه بُر
۸۷۶	سپاهی که عاصی شود در امیر	ورا تا توانی بخدمت مگیر
۸۷۷	ندانست سالار خود را سپاس	ترا هم نداند ز غدرش هراس
۸۷۸	بسوگند و عهد استوارش مدار	نگهبان پنهان برو برگمار
۸۷۹	نو آموز را ریسمان کن دراز	نه بگسل که دیگر نبینیش باز
۸۸۰	چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار	بگیری بزندانیانش سپار
۸۸۱	که بندی چو دندان بخون در برد	ز حلقوم بیدادگر خون خورد
۸۸۲	چو برکندی از دست دشمن دیار	رعیت بسامان تر از وی بدار
۸۸۳	که گر باز کوبد در کارزار	برآرند عام از دماغش دمار
۸۸۴	وگر شهریان را رسانی گزند	در شهر بر روی دشمن مبند
۸۸۵	مگو دشمن تیغزن بر درست	که هنباز دشمن بشهر اندرست
۸۸۶	بتدبیر جنگ بداندیش کوش	مصالح بیندیش و نیت بپوش
۸۸۷	منه در میان راز با هر کسی	که جاسوس همکاسه دیدم بسی
۸۸۸	سکندر که با شرقیان حرب داشت	در خیمه گویند در غرب داشت
۸۸۹	چو بهمن بزاولستان خواست شد	چپ آوازه افکند و از راست شد
۸۹۰	اگر جز تو داند که عزم تو چیست	بر آن رای و دانش بباید گریست
۸۹۱	کرم کن نه پرخاش و کین آوری	که عالم بزیر نگین آوری
۸۹۲	چو کاری برآید بلطف و خوشی	چه حاجت بتندی و گردن کشی

آسیب [illegible] گزند جان از آسیب دشمن بردن کنایه از آسیب دشمن محفوظ ماندنست شوخ [illegible] مراد عیار کیسه چیزی که دران سیم میاندازند کیسه بر برنده کیسه مراد دزد طرار عاصی گنه کار ورا مخفف اورا سپاس [illegible] سوگند [illegible] قسم عهد پیمان ریسمان دراز کردن [illegible] حصار [illegible] زندانیان [illegible] سپار [illegible] دندان [illegible] مراد از صبر کردن و خون دل خوردن حلقوم نای و گلو دمار هلاک هنباز [illegible] مصالح [illegible] نیت قصد دل جاسوس [illegible] همکاسه [illegible] زاولستان [illegible] نام ولایتی که رستم در آنجا میماند [illegible] بهمن نام پسر اسفندیار [illegible] عزم قصد [illegible]

نخواهی که باشد دلت دردمند	دل دردمندان برآور ز بند ۱۹۳
بنازو توانا نباشد سپاه	برو همت از ناتوانان بخواه ۱۹۴
دعای ضعیفان امیدوار	ز بازوی مردی به آید بکار ۱۹۵
هر آنکه استعانت بدرویش برد	اگر بر فریدون زد از پیش برد ۱۹۶

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای	که معنی ز صورت بماند بجای ۱
کرا دانش و جود و تقوی نبود	بصورت درش هیچ معنی نبود ۲
کسی خسپد آسوده در زیر گل	که خسپند ازو مردم آرام دل ۳
غم خویش در زندگی خور که خویش	بمرده نپردازد از حرص خویش ۴
زر و نعمت اکنون بده کان تست	که بعد از تو بیرون ز فرمان تست ۵
نخواهی که باشی پراکنده دل	پراکنده را از خاطر مهل ۶
پریشان کن امروز گنجینه چست	که فردا کلیدش نه در دست تست ۷
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن	که شفقت نیاید ز فرزند و زن ۸
کسی گوی دولت ز دنیا برد	که با خود نصیبی بعقبی برد ۹
بغمخوارگی چون سرانگشت من	نخارد کسی در جهان پشت من ۱۰
مکن بر کف دست نه هرچه هست	که فردا بدندان گزی پشت دست ۱۱
بپوشیدن ستر درویش کوش	که ستر خدایت بود پرده پوش ۱۲
مگردان غریب از درت بی نصیب	مبادا که گردی بدرها غریب ۱۳
بزرگی رساند بمحتاج خیر	که ترسد که محتاج گردد بغیر ۱۴

[illegible]

همت درینجا مراد استعانت ناتوان ضعیف استعانت مدد خواستن فریدون نام پادشاهی بود که ضحاک را کشته از پیش برد یعنی سبقت نمود و بگویند که از زاید است پیش بردن یعنی سبقت نمودن معنی چیزی که از شی قصد کرده شود صورت پیکر جود بخشش تقوی پرهیز کردن حرص آرزومند شدن آن درینجا مراد ملوک [illegible] مهل مگذار این امر و نهی از هشتن است توشه زاد راه شفقت مهربانی نمودن نصیب حصه عقبی آخرت غمخوارگی اسم المصدر خارد مضارع خاریدن ستر راز ستر بمعنی پوشیدن و درینجا مراد از پرده غریب مسافر بی نصیب بی بهره محتاج حاجتمند خیر نیکی در لفظ بزرگی یا برای وحدت است

۱۵ بجان دلِ خستگان در نگر	که باری دلِ خسته باشی مگر
۱۶ فرو مانده کان نزار درون شاد کن	ز روز فرو ماندگی یاد کن
۱۷ نه خواهنده بر درِ دیگران	بشکرانه خواهنده از در مران

گفتار اندر نواختِ یتیمان و رحمت بر ضعفِ حالِ ایشان

۱۸ پدر مُرده را سایه بر سر فکن	غبارش بیفشان و خارش بکن
۱۹ ندانی چه بودش فرو مانده سخت	بود تازه بی بیخ هرگز درخت
۲۰ چو بینی یتیمی سر افکنده پیش	مده بوسه بر روی فرزند خویش
۲۱ یتیم ار بگرید که نازش خرد	وگر خشم گیرد که بارش برد
۲۲ الا تا نگرید که عرش عظیم	بلرزد همی چون بگرید یتیم
۲۳ برحمت بکن آبش از دیده پاک	بشفقت بیفشانش از چهره خاک
۲۴ اگر سایهٔ خود برفت از سرش	تو در سایهٔ خویشتن پرورش
۲۵ من آنگه سرِ تاجور داشتم	که سر در کنارِ پدر داشتم
۲۶ اگر بر وجودم نشستی مگس	پریشان شدی خاطرِ چند کس
۲۷ کنون گر بزندان برندم اسیر	نباشد کس از دوستانم نصیر
۲۸ مرا باشد از دردِ طفلان خبر	که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت

۲۹ یکی دید در خواب صدرِ خجند	که خاری ز پای یتیمی بکند
۳۰ همی گفت و در روضها میچمید	کز آن خار بر من چه گلها دمید

[illegible]

خستگان مجروحان دل خسته یعنی خسته دل فرو مانده غریب ولاچار درون دل سر افکنده غمگین
یتیم[21] مردم بی پدر در اینجا مراد طفلک بی پدر خرد مضارع از خریدن ناز خریدن مراد از ناز برداری کردن است
الا[22] حرف تنبیه یعنی آگاه باش عرش تخت عظیم بزرگ شفقت[23] مهربانی تاجور[25] لایق تاج
کنار آغوش وجود[26] مراد تن و بدن زندان[27] حبس خانه اسیر قید بسته نصیر یاری
کننده طفلی[28] صغیر سنی خبر آگاهی و باصطلاح منطقیان آنکه بدو گویند که بر مخبرش احتمال صدق و کذب
باشد صدر[29] در اینجا مراد از سردار خجند نام قصبه ایست در ماوراء النهر روضه[30]
باغ بهشت می چمید یعنی بناز میرفت

۳۱	مشو تا توانی ز رحمت بری	که رحمت برندت چو رحمت بری
۳۲	چو انعام کردی مشو خودپرست	که من سرورم دیگری زیردست
۳۳	اگر تیغ دورانش انداخته است	نه شمشیر دوران هنوز آخته است
۳۴	چو بینی دعاگوی دولت هزار	خداوند را شکر نعمت گزار
۳۵	که چشم از تو دارند مردم بسی	نه تو چشم داری بدست کسی
۳۶	کرم خوانده‌ام سیرت سروران	غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت

۳۷	شنیدم که یکهفته ابن السبیل	نیامد بمهمانسرای خلیل
۳۸	ز فرخنده خویی نخوردی پگاه	مگر بینوایی درآید ز راه
۳۹	برون رفت و هر جانبی بنگرید	بر اطراف وادی نگه کرد و دید
۴۰	بتنها یکی در بیابان چو بید	سر و مویش از برف پیری سفید
۴۱	بدلداریش مرحبایی بگفت	برسم کریمان صلایی بگفت
۴۲	که ای چشمهای مرا مردمک	یکی مردمی کن بنان و نمک
۴۳	نعم گفت و برجست و برداشت گام	که دانست خلقش علیه السلام
۴۴	رقیبان مهمانسرای خلیل	بعزت نشاندند پیر ذلیل
۴۵	بفرمود و ترتیب کردند خوان	نشستند بر هر طرف همگنان
۴۶	چو بسم الله آغاز کردند جمع	نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
۴۷	چنین گفتش ای پیر دیرینه روز	چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز
۴۸	نه شرطست وقتی که روزی خوری	که نام خداوند روزی بری

[illegible marginal glosses]

رحمت بخشودن بری جدا کننده مراد پاک رحمت بردن مراد رحمت کردن انعام نعمت دادن انعام کردن مراد بخشودن
خودپرست مغرور و متکبر آخته کشیده در اینجا مخفف جهة وزن شعرست و بمعنی آویزانیده نیز آمده است دعاگوی در اینجا مراد
سائل و احسان دیده ابن السبیل مراد مسافر پگاه وقت صبح بینوا بی توشه و لاچار اطراف جانبها
و کنارها وادی بیابان و دشت بید نام درخت مشهور مرحبا این کلمه وقت آمدن کسی میگویند چنانکه [illegible]
میگویند خوش آمدی نعم آری نعم گفتن قبول کردن رقیب نگهبان ذلیل خوار خوان ترتیب کردن
مراد از گسترانیدن خوانست بسم الله شروع طعام از نام الله تعالی جمع در اینجا مراد گرد کرده حدیث
کلام و سخن و خبر سمع در اینجا مراد گوش صدق راستی صدق و سوز طریق درویش [illegible]

۴۹	بگفتا نگیرم طریقت بدست	که نشنیدم از پیر آذرپرست
۵۰	بدانست پیغمبر نیک فال	که گبر است پیر تبه بوده حال
۵۱	بخواری براندش چو بیگانه دید	که منکر بود پیش پاکان پلید
۵۲	سروش آمد از کردگار جلیل	بهیبت ملامت کنان کای خلیل
۵۳	منش داده صد سال روزی و جان	ترا نفرت آمد ازو یک زمان
۵۴	گر او می برد پیش آتش سجود	تو واپس چرا می بری دست جود

گفتار اندر احسان با مردم نیک و بد

۵۵	گره بر سر بند احسان مزن	که این زرق و شید است و آن مکر و فن
۵۶	زیان میکند مرد تفسیر دان	که علم و ادب میفروشد بنان
۵۷	کجا عقل یا شرع فتوی دهد	که مرد خردمند دین بدنیا دهد
۵۸	ولیکن تو بستان که صاحب خرد	از ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت عابد با شیاد شوخ چشم

۵۹	زباندانی آمد بصاحبدلی	که محکم فرو مانده ام در گلی
۶۰	یکی سفله را ده درم بر منست	که دانگی ازو بر دلم ده منست
۶۱	همه شب پریشان ازو حال من	همه روز چون سایه دنبال من
۶۲	بکرد از سخنهای خاطر پریش	درون دلم چون در خانه ریش
۶۳	خدایش مگر تا ز مادر بزاد	جز این ده درم چیز دیگر نداد
۶۴	ندانسته از دفتر دین الف	نخوانده بجز باب لا ینصرف
۶۵	خور از کوه یکروز سر بر نزد	کز آن قلتبان حلقه بر در نزد

[illegible]

طریق راه آذرپرست آتش پرست فال شگون نیکفال مراد از نیک گفتار و نیک کردار است گبر آتش پرست تبه بد منکر
مراد از زشت قبیح ناپاک سروش فرشته درینجا مراد جبرئیل جلیل بزرگ هیبت ترسیدن ملامت نصیحت نفرت گریزی
سجود سر بر زمین نهادن واپس یعنی باز گردانیدن است زرق مکر شید مکر و ساختگی زیان نقصان تفسیر معنی قرآن
درینجا مراد است فتوی درینجا مراد حکم زباندان شاعر صاحبدل درینجا مراد [illegible] در گل فرو ماندن کنایه از عاجز شدن است سفله
کینه دانگ چهارم حصه درم [illegible] خاطر پریش پریشان کننده خاطر [illegible] در اصطلاح [illegible]
[illegible]
[illegible]

۸۴ بسالی توان خرمن اندوختن / بیکدم نه مردی بود سوختن

۸۵ چو در تنگدستی نداری شکیب / نگه دار وقت فراخی حسیب

فصل

۸۶ بدختر چه خوش گفت بانوی ده / که روز نوا برگ سختی بنه

۸۷ همه وقت بردار مشک و سبوی / که پیوسته در ده روان نیست جوی

۸۸ بدنیا توان آخرت یافتن / بزر پنجه دیو بر تافتن

۸۹ ز دست تهی بر نیاید امید / بزر بر کنی چشم دیو سفید

۹۰ اگر تنگدستی مرو پیش یار / وگر سیم داری بیا و بیار

۹۱ تهیدست در خوبرویان مپیچ / که بی هیچ مردم نیرزد بهیچ

۹۲ وگر هر چه داری بکف بر نهی / [illegible] وقت حاجت بمانی تهی

۹۳ گدایان بسعی تو هرگز قوی / نگردند ترسم تو لاغر شوی

بازآمدم بحکایت فرزند خلف

۹۴ چو مناع خیر این حکایت بگفت / ز غیرت جوانمرد را رگ نخفت

۹۵ پراگنده دل گشت از آن گفتگوی / برآشفت و گفت ای پراگنده گوی

۹۶ مرا دستگاهی که پیرامنست / پدر گفت میراث جد منست

۹۷ نه ایشان بخست نگه داشتند / بحسرت بمردند و بگذاشتند

۹۸ بدستم نیفتاد مال پدر / که بعد از من افتد بدست پسر

۹۹ همان به که امروز مردم خورند / که فردا پس از من بیغما برند

۱۰۰ خور و پوش و بخشای و راحت رسان / نگه می چه داری ز بهر کسان

خرمن توده غله باشد که بعد از آنکه غله را از کاه جدا ساخته باشند خرمن سوختن کنایه از برباد دادن مالیست شکیب صبر
فراخی کشادگی در اینجا از وقت فراخی مراد دولتمندی بانو خاتون خانه نوا جمعیت و سامان و در اینجا کثرت مال برگ
توشه مشک آنرا گویند که از چرم بز دباغت برای آب می سازند و بدان آب کشند سبو آوندی را گویند که آب و شراب در آن دارند
دیو سفید نام دیوی که رستم او را در مازندران کشته بود بی هیچ تهیدست بکف بر نهی مراد خرچ کنی مناع
بسیار منع کننده رگ نخفت مراد سست شد برآشفت رنجید میراث مال گذاشته میت که
بوارث برسد جد پدر پدر مردم در اینجا مراد جمع یغما تاراج و غارت خور
مراد از خوردن پوش امر از پوشیدن نگه داشتن مراد جمع داشتن و آنرا خرچ نکردن

[illegible]

۱۰۱ برند از جهان با خود اصحاب رای	فرومایه ماند بحسرت بجای
۱۰۲ زر و نعمت اکنون بده کان تست	که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
۱۰۳ بدنیا توانی که عقبی خری	بخر جان من ورنه حسرت خوری

حکایت

۱۰۴ بزارید وقتی زنی پیش شوی	که دیگر مخر نان ز بقال کوی
۱۰۵ ببازار گندم فروشان گرای	که این جوفروشست گندم نمای
۱۰۶ نه از مشتری کز زحام مگس	بیک هفته رویش ندیدست کس
۱۰۷ بدلداری آن مرد صاحب نیاز	بزن گفت کای روشنائی بساز
۱۰۸ بامید ما کلبه اینجا گرفت	نه مردی بود نفع ازو وا گرفت
۱۰۹ ره نیکمردان آزاده گیر	چو استاده دست افتاده گیر
۱۱۰ ببخشای کانان که مرد حقند	خریدار بازار بی رونقند
۱۱۱ جوانمرد اگر راست خواهی ولیست	کرم پیشه شاه مردان علیست

حکایت

۱۱۲ شنیدم که مردی براه حجاز	بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
۱۱۳ چنان گرم رو در طریق خدای	که خار مغیلان نکندی ز پای
۱۱۴ بآخر ز وسواس خاطر پریش	پسند آمدش در نظر کار خویش
۱۱۵ بتلبیس ابلیس در چاه رفت	که نتوان ازین خوبتر راه رفت
۱۱۶ گرش رحمت حق نه دریافتی	غرورش سر از جاده برتافتی
۱۱۷ یکی هاتف از غیب آواز داد	که ای نیکبخت مبارک نهاد

[illegible marginal commentary]

بزارید فریاد کرد بقال تره فروش و عامه غله فروش را گویند جوفروش گندم نما دغاباز مشتری خریدار ازدحام هجوم کردن
نیاز موافقت کن کلبه خانه رونق زیب و زینت جوانمرد کنایه از کریم و سخی و بخشنده و صاحب همت باشد [illegible]
خطوه گام و گام زدن گرم رو چالاک و چست مغیلان درخت ببول وسواس خطره شیطانی هاتف آواز دهنده
غیب فرشته که آواز غیب دهد تلبیس ابلیس مکر کردن فریبنده غرور کبر و گردن کشی جاده طریق و راه رحمت بخشودن
و مهربان کردن هرگاه نسبت بخداوند تعالی میکنند معنی اول مراد گیرند و هرگاه نسبت با انسان میکنند معنی ثانی اراده میکنند
درینجا مراد به معنی اول است حق مراد از خدا تعالی است غیب نا دیده شدن درینجا مراد از [illegible]
[illegible] مبارک نهاد کنایه از نیک ذات و نیک طبیعت است

۱۳۵	...ش تنگدستی دو حرفی نوشت	که ای خوب فرجام فرخ سرشت
۱۳۶	یکی دست گیرم به چندین درم	که چندیست تا من به زندان درم
۱۳۷	به چشم اندرش قدر چیزی نبود	ولیکن به دستش پشیزی نبود
۱۳۸	به خصمان بندی فرستاد مرد	که ای نیکنامان آزاد مرد
۱۳۹	بدارید چندی کف از دامنش	وگر می‌گریزد ضمان بر منش
۱۴۰	وز آنجا به زندان در آمد که خیز	وزین شهر تا پای داری گریز
۱۴۱	چو گنجشک در باز دید از قفس	قرارش نبود اندر آن یک نفس
۱۴۲	چو باد صبا زان میان سیر کرد	نه سیری که بادش رسیدی به گرد
۱۴۳	گرفتند حالی جوانمرد را	که حاصل کن این سیم یا مرد را
۱۴۴	به بیچارگی راه زندان گرفت	که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
۱۴۵	شنیدم که در حبس چندی بماند	نه شکوت نوشت و نه فریاد خواند
۱۴۶	زمانها نیاسود و شبها نخفت	بر او پارسایی گذر کرد و گفت
۱۴۷	نپندارمت مال مردم خوری	چه پیش آمدت تا به زندان دری
۱۴۸	بگفت ای مبارک نفس	نخوردم به حیلت کسی مال کس
۱۴۹	یکی ناتوان دیدم از بند ریش	خلاصش ندیدم بجز بند خویش
۱۵۰	ندیدم به نزدیک دانش پسند	من آسوده و دیگری پای بند
۱۵۱	بمرد آخر و نیکنامی ببرد	زهی زندگانی که نامش نمرد
۱۵۲	تنی زنده دل خفته در زیر گل	به از عالمی زنده مرده دل
۱۵۳	دل زنده هرگز نگردد هلاک	تن زنده دل گر بمیرد چه باک

[illegible]

بیت ۱۳۵ در اینجا مراد از [illegible] تنگدست لاچار و مفلس فرجام انتها و آخر قدر [illegible] مرتبه و اندازه پشیز پول ریزه نازک بسیار تنگ رایج را گویند و فلوس را نیز گفته‌اند کف از دامن داشتن مراد از گذاشتن ضمان [illegible] گنجشک مرغ خانگی که در عربی آنرا عصفور گویند قفس [illegible] صبا باد [illegible] که در ایام بهار وزد [illegible] حاصل کن [illegible] مراد [illegible] حبس قید حیلت بهانه و مکر خلاص [illegible] پای بند مبتلا و گرفتار زهی [illegible] مقام مبالغه توصیف و تعریف کسی میگویند چنانچه [illegible] بسیاری کرده‌اند که معنی آن چه خوب [illegible] زندگانی [illegible] زیستن است و این اسم المصدر است [illegible] مرده دل [illegible] مراد غافل از [illegible]

در معنی احسان با خلق خدای

یکی در بیابان سگی تشنه یافت ‌ ‌ برون از رمق در حیاتش نیافت

کله دلو کرد آن پسندیده کیش ‌ ‌ چو حبل اندر آن بست دستار خویش

بخدمت میان بست و بازو گشاد ‌ ‌ سگ ناتوان را دمی آب داد

خبر داد پیغمبر از حال مرد ‌ ‌ که داور گناهان او عفو کرد

الا گر جفاکاری اندیشه کن ‌ ‌ کرم پیشه کن و وفا پیشه کن

کسی با سگی نیکوئی گم نکرد ‌ ‌ کجا گم شود خیر با نیکمرد

کرم کن چنان کت برآید ز دست ‌ ‌ جهانبان در خیر بر کس نبست

گرت در بیابان نباشد چهی ‌ ‌ چراغی بنه در زیارتگهی

بقنطار زر بخش کردن ز گنج ‌ ‌ نه چندان که دیناری از دسترنج

برد هر کسی بار در خورد زور ‌ ‌ گرانست پای ملخ پیش مور

تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت ‌ ‌ که فردا نگیرد خدا بر تو سخت

گر از پا درآید نماند اسیر ‌ ‌ که افتاده را بود دستگیر

بآزار فرمان مده بر رهی ‌ ‌ که باشد که افتد بفرمان دهی

چو تمکین و جاهت بود بر دوام ‌ ‌ مکن زور بر مرد درویش عام

که افتد که با جاه و تمکین شود ‌ ‌ چو بیدق که ناگاه فرزین شود

نصیحت شنو مردم نیک بین ‌ ‌ نباشد ازو هیچ در دل کین

خداوند خرمن زیان میکند ‌ ‌ که بر خوشه چین سرگران میکند

نترسد که نعمت بمسکین دهند ‌ ‌ وزآن بار غم بر دل این نهند

[illegible]

رمق باقی جان. حیات زندگانی. کله چیزی که از پوست ... [illegible] ... دلو ظرفی که برای آب کشی ... [illegible] ... عفو درگذشتن ... گناه کار ... [illegible] ... قنطار ... [illegible] ... دسترنج کاری که از دست کنند ... [illegible] ... بیدق پیاده در شطرنج فرزین ... [illegible] ... خوشه چین ... [illegible]

سیاه اندرون باشد و سنگدل	که خواهد که موری شود تنگدل ۲۰۸
مزن بر سر ناتوان دست زور	که روزی بپایش در افتی چو مور ۲۰۹
نبخشید پروانه بر حال شمع	نگه کن که چون سوخت در پیش جمع ۲۱۰
گرفتم ز تو ناتوانتر بسی است	توانا تر از تو هم آخر کسی است ۲۱۱

گفتار اندر جوانمردی و ثمرهٔ آن

ببخش ای پسر کادمیزاده صید	باحسان توان کرد و وحشی بقید ۲۱۲
عدو را بالطاف گردن ببند	که نتوان بریدن بتیغ این کمند ۲۱۳
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود	نیاید دگر خبث ازو در وجود ۲۱۴
مکن بد که بد بینی از یار نیک	نروید ز تخم بدی بار نیک ۲۱۵
چو با دوست دشوار گیری و تنگ	نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ ۲۱۶
وگر خواجه با دشمنان نیکخوست	بسی بر نیاید که گردند دوست ۲۱۷

حکایت در معنی صید کردن باحسان

بره بر یکی پیشم آمد جوان	بتک در پیش گوسپندی دوان ۲۱۸
بدو گفتم این ریسمانست و بند	که می آرد اندر پیت گوسپند ۲۱۹
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد	چپ و راست پوییدن آغاز کرد ۲۲۰
بره همچنان در پیش میدوید	که جو خورده بود از کف او و خوید ۲۲۱
چو باز آمد از عیش و بازی بجای	مرا دید و گفت ای خداوند رای ۲۲۲
نه این ریسمان میبرد با منش	که احسان کمندیست در گردنش ۲۲۳
بلطفی که دیده است پیل دمان	نیارد همی حمله بر پیلبان ۲۲۴

[illegible] کردن بر کسی تنگ دل [illegible] ... ناتوان ... مراد سیاه دل و سنگدل ... [illegible]

[illegible] ... احسان ... صید ... [illegible]

چو با دوست دشوار ... [illegible]

[illegible] ... بند ... [illegible]

[illegible] ... عیش و بازی ... [illegible]

سیاه اندرون مراد سیاه دل بر سر ناتوان دست زور زدن کنایه از رنجانیدن ناتوان و آزردن او باشد در پا افتادن مراد از عاجز
و لاچار شدنست صید شکار وحشی مراد جانور الطاف مهربانیها و نرمیها در ینجا مراد احسانها کمند در ینجا مراد از آزاد است
که گردن دشمن از آن [illegible] و بند [illegible] خبث پلیدی در ینجا مراد بدیست دشوار سختی خواجه در ینجا مراد از شخص
صاحب [illegible] دوان [illegible] طوق حلقه که در گلو بندند باز کرد رها کرد پوییدن
پویه کردن خوید گندم و جو را گویند که سبز شده باشد و هنوز خوشه آن نرسیده باشد عیش زندگانی کردن ریسمان
رسن احسان نیکی کردن لطف در ینجا مراد مهربانیست پیل فیل را گویند و آن مشهور است دمان
تند و خشمناک در ینجا مراد مست حمله آهنگ کردن بجنگ و حرب بر انگیختن بر قصد

۲۲۵ بنان نوازش کن ای نیکمرد	که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
۲۲۶ بر آن مرد کند است دندان یوز	که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت درویش با روباه

۲۲۷ یکی روبهی دید بی دست و پای	فرو ماند در صنع و لطف خدای
۲۲۸ که چون زندگانی بسر می‌برد	بدین دست و پای از کجا می‌خورد
۲۲۹ درین بود درویش شوریده رنگ	که شیری درآمد شغالی بچنگ
۲۳۰ شغال نگون بخت را شیر خورد	بماند آنچه روباه ازان سیر خورد
۲۳۱ دگر روز باز اتفاق اوفتاد	که روزی رسان قوت روزش بداد
۲۳۲ یقین مرد را دیده بیننده کرد	شد و تکیه بر آفریننده کرد
۲۳۳ کزین پس بکنجی نشینم چو مور	که روزی نخوردند پیلان بزور
۲۳۴ زنخدان فرو برد چندی بجیب	که بخشنده روزی فرستد ز غیب
۲۳۵ نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست	چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
۲۳۶ چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش	ز دیوار محرابش آمد بگوش
۲۳۷ برو شیر درنده باش ای دغل	مینداز خود را چو روباه شل
۲۳۸ چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر	چو روبه چه باشی بوامانده سیر
۲۳۹ چو شیران کرا گردن فربهست	گر افتد چو روبه سگ از وی بهست
۲۴۰ بچنگ آر و با دیگران نوش کن	نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
۲۴۱ بخور تا توانی ببازوی خویش	که سعیت بود در ترازوی خویش
۲۴۲ چو مردان ببر رنج و راحت رسان	مخنث خورد دست رنج کسان

[illegible]

یوز[۲۲۶] جانوریست شکاری در هند چیته گویند. پنیر غذائیست معلّق که از شیر درنگ سازند. صنع[۲۲۷] کاریگری. شوریده رنگ پریشان. شغال[۲۲۹] جانوریست که او را اشغال نیز گویند و در هندی گیدر نامند. نگون بخت بدبخت. اتفاق یکایک واقع شدن کاری. قوت روزی شده. درینجا یعنی رزق. جیب[۲۳۴] گریبان. غیب ناپدید. شل[۲۳۷] درینجا مراد آنکه پا و دستش خشک شده باشد. وامانده[۲۳۸] ماحصل فضله[۲۴۰] پس خورده. سعی[۲۴۱] جد و کوشش. ترازو آلتی باشد که چیزها بدان وزن کنند و در عربی آنرا میزان گویند. راحت[۲۴۲] آرام. مخنث نه کرده شده و در هندی آنرا هیجرا گویند.

برو دست گیرای نصیحت پذیر	نه خود را بیفکن که دستم بگیر	۲۴۳
خدا را بر آن بنده بخشایش است	که خلق از وجودش در آسایش است	۲۴۴
کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست	که دون همتانند بی مغز پوست	۲۴۵
کسی نیک بیند بهر دو سرای	که نیکی رساند بخلق خدای	۲۴۶

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم	شناسا و رهرو در اقصای روم	۲۴۷
من و چند سالوک صحرانورد	برفتیم قاصد بدیدار مرد	۲۴۸
سر و چشم هر یک ببوسید و دست	بتمکین و عزت نشاند و نشست	۲۴۹
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت	ولی بی مروت چو بی بر درخت	۲۵۰
بخلق و لطف گرمرو مرد بود	ولی دیگدانش قوی سرد بود	۲۵۱
همه شب نبودش قرار و هجوع	ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع	۲۵۲
سحر که میان بست و در باز کرد	همان لطف دوشینه آغاز کرد	۲۵۳
یکی بذله شیرین و خوش طبع بود	که با ما مسافر در آن ربع بود	۲۵۴
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده	که درویش را توشه از بوسه به	۲۵۵
بخدمت منه دست بر کفش من	مرا نان ده و کفش بر سر بزن	۲۵۶
بایثار مردان سبق برده اند	نه شب زنده داران دل مرده اند	۲۵۷
همین دیدم از پاسبان تتار	دل مرده و چشم شب زنده دار	۲۵۸
کرامت جوانمردی و نان دهیست	مقالات بیهوده طبل تهی است	۲۵۹
قیامت کسی باشد اندر بهشت	که معنی طلب کرد و دعوی بهشت	۲۶۰

[illegible]

نصیحت پذیر ۲۴۳ نصیحت شنو ورزد ۲۴۵ درینجا مراد [illegible] دون همت بدهمت و پست همت پاکیزه بوم ۲۴۷ نیک سرشت و بزرگزاده شناسا مراد عارف اقصا درینجا مراد از انتها و کناره سالوک ۲۴۸ بسیار راه رونده و مسافر قاصد درینجا مراد آرزومند و مشتاق نه جنگ کننده شاگرد ۲۵۰ مراد چاکر و نفر رخت اسباب و متاع لطف مهربانی گرمرو جلد رونده هجوع ۲۵۲ خواب خوابیدن تسبیح سبحان گفتن تهلیل لا اله الا الله گفتن جوع گرسنگی سحر ۲۵۳ صبح که مخفف گاه یعنی وقت میان درینجا مراد کمر دوشینه شب گذشته بذله ۲۵۴ لطیفه ربع منزل و سرا تصحیف ۲۵۵ غلط کردن در نوشتن و در فن معما که صورت لفظی ایراد کنند و از آن مراد دیگر باشد کفش ۲۵۶ پاپوش ایثار ۲۵۷ بخشش تتار ۲۵۸ مخفف تاتار است و آن نام شهریست که پاسبانان آنجا در فن پاسبانی کامل میشوند مقالات ۲۵۹ گفتگوها طبل نقاره قیامت ۲۶۰ درینجا مراد از روز بازخواست

بسعی توان کرد دعوی درست / دم بیقدم تکیه گاهیست سست

حکایت حاتم طائی وصفت جوانمردی وی

۲۷۲ شنیدم در ایام حاتم که بود / بخیل اندرش بادپائی چو دود
۲۷۳ صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی / که بر برق پیشی گرفتی همی
۲۷۴ بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت / تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
۲۷۵ یکی سیل رفتار هامون نورد / که باد از پیش باز ماندی چو گرد
۲۷۶ بگفتند مردان صاحب علوم / سخنهای حاتم بسلطان روم
۲۷۷ که همتای او در کرم مرد نیست / چو اسبش بجولان و ناورد نیست
۲۷۸ بیابان نوردی چو کشتی بر آب / که بالای سیرش نپرد عقاب
۲۷۹ بدستور دانا چنین گفت شاه / که دعوی خجالت بود بی گواه
۲۸۰ من از حاتم آن اسب تازی نژاد / بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
۲۸۱ بدانم که در وی شکوه مهی است / وگر رد کند بانگ طبل تهی است
۲۸۲ رسولی هنرمند عالم بطے / روانکرد و ده مرد همراه وی
۲۸۳ زمین مرده و ابر گریان بر او / صبا کرده بار دگر جان در او
۲۸۴ بمنزلگه حاتم آمد فرود / برآسود چون تشنه بر زنده رود
۲۸۵ سماطی بیفکند و اسبی بکشت / بدامن شکر دادشان زر بمشت
۲۸۶ شب آنجا ببودند و روز دگر / بگفت آنچه دانست صاحب خبر
۲۸۷ همی گفت حاتم پریشان چو مست / بحسرت بدندان همی کند دست
۲۸۸ که ای بهره‌ور موبد نیکنام / چرا پیش از اینم نگفتی پیام

[illegible]

آمدن نزول نمودن [illegible]
صاحب خبر مراد [illegible]
[illegible]

من آن باد رفتار دلدل شتاب ‌ ‌ برای شما دوش کردم کباب
که دانستم از دست باران و سیل ‌ ‌ نشاید شدن در چراگاه خیل
به نوعی دگر روی و راهم نبود ‌ ‌ جز او بار بر در گاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش ‌ ‌ که مهمان بخوابد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش ‌ ‌ دگر مرکب نامور گو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسب ‌ ‌ طبیعی است اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد به روم از جوانمرد طی ‌ ‌ هزار آفرین کرد بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو ‌ ‌ از این نغزتر داستانی شنو

حکایت در آزمودن پادشاه یمن حاتم را به جوانمردی

ندانم که گفت این حکایت به من ‌ ‌ که بود است فرماندهی در یمن
ز نام آوران گوی دولت ربود ‌ ‌ که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم ‌ ‌ که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش ‌ ‌ که سودا نرفتی از او در سرش
که چند از مقالات آن بادسنج ‌ ‌ که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت ‌ ‌ چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد ‌ ‌ دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت ‌ ‌ یکی را به خون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من ‌ ‌ نخواهد به نیکی شدن نام من

[illegible]

۳۴۱ به زاری به شمشیرزن گفت زن / مرا نیز با جمله گردن بزن

۳۴۲ مروت ندیدم رهائی ز بند / به تنها و یارانم اندر کمند

۳۴۳ همی گفت گریان برادران طی / بسمع رسول آمد آواز وی

۳۴۴ ببخشید آن قوم و دیگر عطا / که هرگز نکرد اصل گوهر خطا

حکایت در آزادمردی حاتم و ذکر پادشاه اسلام خلد الله ملکه

۳۴۵ ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد / طلب ده درم سنگ فانید کرد

۳۴۶ ز راوی چنین یاد دارم خبر / که پیشش فرستاد تنگی شکر

۳۴۷ زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود / همان ده درم حاجت پیر بود

۳۴۸ شنید این سخن نامبردار طی / بخندید و گفت ای دلارام حی

۳۴۹ گر او در خور حاجت خویش خواست / جوانمردی آل حاتم کجاست

۳۵۰ چو حاتم به آزادمردی دگر / ز دوران گیتی نیاید مگر

۳۵۱ ابوبکر سعد آنکه دست نوال / نهد همتش بر دهان سؤال

۳۵۲ رعیت پناها دلت شاد باد / به سعیت مسلمانی آباد باد

۳۵۳ سرافراز از این خاک فرخنده بوم / ز عدلت بر اقلیم یونان و روم

۳۵۴ چو حاتم که گر نیستی فر دی / نبردی کس اندر جهان نام طی

۳۵۵ ثنا ماند از آن نامور در کتاب / ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

۳۵۶ که حاتم بدان نام و آوازه خاست / ترا جهد و سعی از برای خداست

۳۵۷ تکلف بر مرد درویش نیست / وصیت همین یک سخن بیش نیست

جمله تمام مروت مردی اخوان برادران بنگاه آنجا که رخت نهند سنگ درینجا مراد وزن فانید معرب پانیر آن شکر را گویند که مثل شکر برگ و شکر قلم باشد راوی نقل کننده سخن تنگ یک طرف جوال در هندی آنرا بوره گویند خیمه خانه که از پلاس و کرباس سازند تدبیر عاقبت کار اندیشیدن حی قبیله درخور لایق حاجت نیاز جوانمردی درینجا مراد سخاوت آزادمردی درینجا مراد از سخاوت نوال بخشش و عطا همت قصد دل سؤال خواستن سعی کوشش فر شان و شوکت در عظمت و شکوه ثنا ستایش کردن ستایش ثواب جزای نیک یعنی پاداش عمل نیک جهد کوشش تکلف بخود گرفتن کاری بیهوده و رنج بردن درینجا مراد معنی ثانی وصیت اندرز و پند درینجا مراد وصیت شرعی نیست که مردان زعم میکنند

گر چندان که جدت بود خیر کن	ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت در حلم پادشاهان

یکی را خری در گل افتاده بود	ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل	فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب درین غصه تا بامداد	سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست	نه سلطان که آن بوم و بر زان اوست
قضا شاه آن کشور یکی ماجرای	بنخجیرگه بد بچوگان و گوی
شنید این سخنهای دور از صواب	نه صبر شنیدن نه روی جواب
نگه کرد سالار اقلیم و دید	که بر پشته ماجرای می شنید
ملک شرمگین در حشم بنگریست	که سودای این بر من از بهر چیست
یکی گفت شاها بتیغش بزن	که نگذاشت کس را نه دختر نه زن
نگه کرد سلطان عالی محل	خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشید بر حال مسکین مرد	فرو خورد خشم از سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین	چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفت ای پیر بی عقل و هوش	عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش	وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا	اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت توانگر سفله و درویش صاحبدل

جد [illegible] مراد [illegible] بیابان [illegible] مقصد [illegible] [illegible] خود [illegible]

بیابان [illegible] با خداوند و بیابان [illegible] [illegible]

[illegible] صاحب [illegible]

[illegible] ناخوش گفتن [illegible]

[illegible] مراد [illegible] شنیدن [illegible]

[illegible] مراد ملامت [illegible] [illegible] از سلطان [illegible]

[illegible] مراد [illegible] شکسته بود [illegible]

[illegible] سخنهای [illegible] پادشاه [illegible]

[illegible] مراد [illegible] [illegible] [illegible]

اگر مردی احسن [illegible]

سودا [illegible] کوشش سودا درینجا مراد غصه هشته آویخته و گذاشته ظلمت تاریکی آفاق جمع افق معنیش گذشت کرانه زمین ذیل دامن غصه خشم سقط خطا از قول و فعل بیهوده رست رهاشد بوم زمین آباد بر درینجا مراد بیابان آن ملوک قضا ارتبعی [illegible] و [illegible] تمیز میکویند که درینجا اتفاقا از آن مرادست نخجیر شکار بد مخفف بود صبر شکیبائی روی درینجا مراد [illegible] سالار [illegible] مراد پادشاه شرمگین مخفف شرمگین یعنی شرمنده حشم چاکران مرد محل جای عالی محل بزرگ جای برتر منزلت وحل گل ولای سخنهای سرد سخن نالایم و درشت قبا پوستین بفک اضافت موصوفی مراد پوستین قبا مهر درینجا معنی شفقت و رحمت رستی خلاص یافتی قتل کشتن انعام نعمت دادن و زیاده دادن سهل آسان جزا پاداش احسن نیکی کن اسا از اسائت حرف جاره من موصول اسا [illegible] یعنی بدکرد همزه برای وزن شعر حذف کردید

۲۶۵	شنیدم که مغروری از کبر مست	در خانه بر روی سائل ببست
۲۶۶	بکنجی فرو ماند و بنشست مرد	جگر گرم و آه از تف سینه سرد
۲۶۷	شنیدش یکی مرد پوشیده چشم	بگفتا چه در تابت آورد و خشم
۲۶۸	فروگفت و بگریست بر خاک کوی	جفائی کز آن شخصش آمد بروی
۲۶۹	بگفت ای فلان ترک آزار کن	یکامشب بنزد من افطار کن
۲۷۰	بخلق و فریبش گریبان کشید	بمنزل در آورد و خوان کشید
۲۷۱	برآسود درویش روشن نهاد	بگفت ایزدت روشنائی دهاد
۲۷۲	شب از نرگسش قطرهٔ چندی چکید	سحر دیده بر کرد و دنیا بدید
۲۷۳	حکایت بشهر اندر افتاد و جوش	که بی دیده دیده بر کرد دوش
۲۷۴	شنید این سخن خواجهٔ سنگدل	که برگشت درویش ازو تنگدل
۲۷۵	بگفتا حکایت کن ای نیکبخت	که چون سهل شد بر تو این کار سخت
۲۷۶	که بر کردت این شمع گیتی فروز	بگفت ای ستمکار آشفته روز
۲۷۷	تو کوته نظر بودی و سست رای	که مشغول گشتی بجغد از همای
۲۷۸	بروی من این در کسی باز کرد	که کردی تو بر روی او در فراز
۲۷۹	اگر بوسه بر خاک مردان زنی	بمردی که پیش آیدت روشنی
۲۸۰	کسانی که پوشیده چشم دلند	همانا کزین توتیا غافلند
۲۸۱	چو برگشته دولت ملامت شنید	سر انگشت حسرت بدندان گزید
۲۸۲	که شهباز من صید دام تو شد	مرا بود دولت بنام تو شد
۲۸۳	کسی چون بدست آورد جره باز	فرو برده چون موش دندان آز

[illegible]

مغرور فریفته و در فارسی یعنی گردنکش کبر نیز در فارسی یعنی گردنکشی سائل سوال کننده درینجا مراد محتاج کنج گوشه تف گرمی پوشیده چشم نابینا و کور تاب حرارت و گرمی فروگفت بیان نمود و بعضی میگویند که فرو زائد است ترک گذاشتن افطار شکستن روزه و گذشتن فریب مکر و حشوه روشن نهاد نیکو ذات ایزد خداوند تعالی نرگس درینجا مراد چشم اصل نام گلیست بجهت مشابهت با چشم چشم را نرگس اطلاق کنند دیده بر کرد دیده باز کرد و در بیت ثانی بر کرد یعنی روشن کرد حکایت کن مراد بگو کوته نظر مخفف کوتاه نظر است بخیل را گویند و گذشت [illegible] سوگند مردی توتیا سنگ سرمه

غافل بیخبر و کول جغد جانوریست که در عربی آنرا بوم گویند و بدی و نحوست معروفست

شهباز باز نادر جره باز باز سفید را و باز قوی را گویند آز آرزو و حرص

گفتار اندر دلداری [illegible]

الا گر طلبکار اهل دلی	ز خدمت مکن یک زمان غافلی ۳۸۴
خورش ده بدراج و کبک و حمام	که یک روزت افتد همایی بدام ۳۸۵
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی	امید است ناگه که صیدی کنی ۳۸۶
دری هم برآید ز چندین صدف	ز صد چوبه آید یکی بر هدف ۳۸۷

حکایت درین معنی

یکی را پسر گم شد از راحله	شبانگه بگردید در قافله ۳۸۸
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت	بتاریکی آن روشنائی بیافت ۳۸۹
چو آمد بر مردم کاروان	شنیدم که میگفت با ساروان ۳۹۰
ندانی که چون راه بردم بدوست	هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست ۳۹۱
مشایخ بجان طالب هر کسند	که باشد که وقتی بمردی رسند ۳۹۲
برند از برای دلی بارها	خورند از برای گلی خارها ۳۹۳

حکایت دیگر هم درین معنی و تمثیل

ز تاج ملک زاده در مناخ	شبی لعلی افتاد در سنگلاخ ۳۹۴
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ	چه دانی که گوهر کدام است و سنگ ۳۹۵
همه سنگها گوش دار ای پسر	که لعل از میانش نباشد بدر ۳۹۶
در اوباش پاکان شوریده رنگ	همان جای تاریک لعلند و سنگ ۳۹۷
بغیرت کشش بار هر جاهلی	که افتی بسروقت صاحبدلی ۳۹۸

الا حرف تنبیه بمعنی آه و باش طلب جستن طلبکار جوینده و هر کار در فارسی بمعنی فاعل می آید چنانچه خدمتکار وغیره غافلی بیخبری دراج نوعی از جانوران پرنده که بچون تذرو و مانند آن کبک پرنده ایست خوش رفتار و آتش خوار در کوه میباشد حمام کبوتر و عرب هر پرنده طوقدار را گویند هر گوشه مراد هر جانب هدف نشانه راحله ستور بارکش خواه شتر باشد یا اسپ یا استر لیکن درینجا مراد شتر است قافله گروه از سفر بازگردنده کاروان قافله ساروان دارنده و راننده شتر مشایخ پیران و بزرگان مناخ جای نشستن شتر لاخ بمعنی جای و مقام مگر بی ترکیب گفته نمیشود و معنی از ترکیب مقلوب اراده است یعنی لاخ سنگ بمعنی جای سنگ اوباش مردم آمیخته و ناکس جماعت پریشان از اصناف مردم بی اصل شوریده رنگ پریشان شکل جاهل نادان صاحبدل درویش خدارسیده

۲۶۵	شنیدم که مغروری از کبر مست	در خانه بر روی سائل ببست
۲۶۶	بکنجی فرو ماند درویش مرد	جگر گرم و آه از تف سینه سرد
۲۶۷	شنیدش یکی مرد پوشیده چشم	بگفتا چه در تابت آورد و خشم
۲۶۸	فرو گفت و بگریست بر خاک کوی	جفائی که از آن شخصش آمد بروی
۲۶۹	بگفت ای فلان ترک آزار کن	یکی امشب نزد من افطار کن
۲۷۰	بخلق و فریبش گریبان کشید	بمنزل در آوردش و خوان کشید
۲۷۱	برآسود درویش روشن نهاد	بگفت ایزدت روشنائی دهاد
۲۷۲	شب از نرگسش قطره چندی چکید	سحر دیده بر کرد و دنیا بدید
۲۷۳	حکایت بشهر اندر افتاد و جوش	که بی دیده دیده بر کرد دوش
۲۷۴	شنید این سخن خواجه سنگدل	که برگشت درویش ازو تنگدل
۲۷۵	بگفتا حکایت کن ای نیکبخت	که چون سهل شد بر تو این کار سخت
۲۷۶	که برکردت این شمع گیتی فروز	بگفت ای ستمکار آشفته روز
۲۷۷	تو کوته نظر بودی و سست رای	که مشغول گشتی بجغد از همای
۲۷۸	بروی من این در کسی باز کرد	که کردی تو بر روی او در فراز
۲۷۹	اگر بوسه بر خاک مردان زنی	بمردی که پیش آیدت روشنی
۲۸۰	کسانی که پوشیده چشم دلند	همانا کزین توتیا غافلند
۲۸۱	چو برگشته دولت ملامت شنید	سر انگشت حسرت بدندان گزید
۲۸۲	که شهباز من صید دام تو شد	مرا بود دولت بنام تو شد
۲۸۳	کسی چون بدست آورد جره باز	فرو برده چون موش دندان آز

مغرور فریفته و در فارسی یعنی گردنکش کبر نیز در فارسی یعنی گردنکش سائل سؤال کننده درینجا مراد محتاج کنج گوشه تف گرمی
پوشیده چشم نابینا و کور تاب حرارت و گرمی در گفت بیان نمود و بعضی میگویند که فرو زاید است ترک گذاشتن افطار
شکستن روزه و گذشتن فریب کرد عشوه روشن نهاد نیک ذات ایزد خداوند تعالی نرگس درینجا مراد چشم اصل نام گلیست
بجهت مشابهت با چشم چشم را نرگس اطلاق کنند دیده برکرد دیده باز کرد و در بیت ثانی برکرد یعنی روشن کرد حکایت کن
مراد بگو کوته نظر مخفف کوتاه نظر است بخیل را گویند و گذشت برمستی سوگند مردی زتیا [illegible]
غافل بیخبر و کول جغد جانوریست که در عربی آنرا بوم گویند در شومی [illegible]
شهباز باز نادر جره باز باز سفید ماده [illegible] آز آرزو و حرص

گفتار اندر دلداری طلبکار و
پرسیدن با اهل دلی

الا گر طلبکار اهل دلی	ز خدمت مکن یکزمان غافلی	۳۸۴
خورش ده بدراج و کبک و حمام	که یکروزت افتد همایی بدام	۳۸۵
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی	امید است ناگه که صیدی کنی	۳۸۶
دری هم بر آید ز چندین صدف	ز صد چوبه آید یکی بر هدف	۳۸۷

حکایت درین معنی

یکی را پسر گمشد از راحله	شبانگه بگردید در قافله	۳۸۸
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت	بتاریکی آن روشنائی بیافت	۳۸۹
چو آمد بر مردم کاروان	شنیدم که میگفت با ساروان	۳۹۰
ندانی که چون راه بردم بدوست	هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست	۳۹۱
مشایخ بجان طالب هر کسند	که باشند که وقتی بمردی رسند	۳۹۲
برند از برای دلی بارها	خورند از برای گلی خارها	۳۹۳

حکایت دیگر هم درین معنی و تمثیل

ز تاج ملکزاده در مناخ	شبی لعلی افتاد در سنگلاخ	۳۹۴
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ	چه دانی که گوهر کدام است و سنگ	۳۹۵
همه سنگها گوش دار ای پسر	که لعل از میانش نباشد بدر	۳۹۶
در اوباش پاکان شوریده رنگ	همانجای تاریک لعلند و سنگ	۳۹۷
بعزت بکش بار هر جاهلی	که افتی بسر وقت صاحبدلی	۳۹۸

[illegible marginal commentary]

۳۸۴ الا حرف تنبیه یعنی آگاه باش طلب جستن طلبکار جوینده چه کار در فارسی بمعنی فاعل می آید چنانچه خدمتکار وغیره غافلی بیخبری [illegible] نوعی از جانوران پرنده کبک چون تذرو و مانند آن کبک پرنده ایست خوش رفتار و آتش خوار در کوه میباشد حمام کبوتر و عرب هر پرنده طوقدار را گویند هر گوشه مراد هر جانب [illegible] نشانه [illegible] ستور بارکش خواه شتر باشد یا اسب یا خر لیکن درینجا مراد شتر است قافله گروه از سفر باز گردنده کاروان قافله ساروان دارنده و راننده شتر مشایخ پیران و بزرگان مناخ جای نشستن شتر لاخ بمعنی جای و مقام که بی ترکیب گفته نمیشود و معنی از ترکیب مقلوب اراده است یعنی لاخ سنگ یعنی جای سنگ اوباش مردم آمیخته و میگویند جماعت پریشان از اصناف مردم بی اصل شوریده رنگ پریشان اشکل جاهل نادان صاحبدل درویش خدا رسیده

۲۶۵	شنیدم که مغروری از کبر مست	در خانه بر روی سائل ببست
۲۶۶	بکنجی فرو ماند و بنشست مرد	جگر گرم و آه از تف سینه سرد
۲۶۷	شنیدش یکی مرد پوشیده چشم	بگفتا چه در تابت آورد خشم
۲۶۸	فروگفت و بگریست بر خاک کوی	جفائی کز آن شخصش آمد بروی
۲۶۹	بگفت ای فلان ترک آزار کن	یک شب بنزد من افطار کن
۲۷۰	بخلق و فریبش گریبان کشید	بمنزل در آورد و [illegible] و خوان کشید
۲۷۱	برآسود درویش روشن نهاد	بگفت ایزدت روشنائی دهاد
۲۷۲	شب از نرگسش قطرهٔ چندی چکید	سحر دیده برکرد و دنیا بدید
۲۷۳	حکایت بشهر اندر افتاد و جوش	که بی دیده دیده برکرد دوش
۲۷۴	شنید این سخن خواجهٔ سنگدل	که برگشت درویش ازو تنگدل
۲۷۵	بگفتا حکایت کن ای نیکبخت	که چون سهل شد بر تو این کار سخت
۲۷۶	که برکردت این شمع گیتی فروز	بگفت ای ستمکار آشفته روز
۲۷۷	تو کوته نظر بودی و سست رای	که مشغول گشتی بجغد از همای
۲۷۸	بروی من این در کسی کرد باز	که کردی تو بر روی او در فراز
۲۷۹	اگر بوسه بر خاکِ مردان زنی	بمردی که پیش آیدت روشنی
۲۸۰	کسانی که پوشیده چشم دلند	همانا کزین توتیا غافلند
۲۸۱	چو برگشته دولت ملامت شنید	سر انگشت حسرت بدندان گزید
۲۸۲	که شهبازِ من صیدِ دامِ تو شد	مرا بود دولت بنامِ تو شد
۲۸۳	کسی چون بدست آورد جره باز	فرو برده چون موش دندان آز

مغرور فریفته و در فارسی بمعنی گردنکش کبر نیز در فارسی بمعنی گردنکش سائل سوال کننده در اینجا مراد محتاج کنج گوشه تف گرمی پوشیده چشم نابینا و کور. تاب حرارت و گرمی فروگفت بیان نمود و بعضی میگویند که فرو زاید است ترک گذاشتن افطار شکستن روزه و گذشتن فریب گردهشوه روشن نهاد نیک ذات ایزد خداوند تعالی نرگس در اینجا مراد چشم اصل نام گلیست بجهت مشابهت با چشم چشم را نرگس اطلاق کنند دیده برکرد دیده باز کرد و در بیت ثانی برکرد بمعنی روشن کرد حکایت کن مراد بگو کوته نظر مخفف کوتاه نظر است بخیل را گویند و گذشت برمن سوگند مردی توتیا سنگ سرمه غافل بیخبر و کول جغد جانوریست که در عربی آنرا بوم گویند در شومی و نحوست معروفست

شهباز باز بلند. جره باز باز سفید را و باز قوی را گویند آز آرزو و حرص

گفتار اندر [illegible]
[illegible] با اهل [illegible]

الا گر طلبکار اهل دلی	ز خدمت مکن یک زمان غافلی	۳۸۴
خورش ده بدراج و کبک و حمام	که یک روزت افتد همایی بدام	۳۸۵
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی	امید است ناگه که صیدی کنی	۳۸۶
دُری هم برآید ز چندین صدف	ز صد چوبه آید یکی بر هدف	۳۸۷

حکایت درین معنی

یکی را پسر گم شد از راحله	شبانگه بگردید در قافله	۳۸۸
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت	بتاریکی آن روشنائی بیافت	۳۸۹
چو آمد بر مردم کاروان	شنیدم که میگفت با ساروان	۳۹۰
ندانی که چون راه بردم بدوست	هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست	۳۹۱
مشایخ بجان طالب هر کسند	که باشد که وقتی بمردی رسند	۳۹۲
برند از برای دلی بارها	خورند از برای گلی خارها	۳۹۳

حکایت دیگر هم درین معنی و تمثیل

ز تاج ملک زاده در مناخ	شبی لعلی افتاد در سنگلاخ	۳۹۴
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ	چه دانی که گوهر کدامست و سنگ	۳۹۵
همه سنگها گوش دار ای پسر	که لعل از میانش نباشد بدر	۳۹۶
در اوباش پاکان شوریده رنگ	همان جای تاریک و لعلند و سنگ	۳۹۷
بعزت بکش بار هر جاهلی	که افتی بسر وقت صاحبدلی	۳۹۸

[illegible]

الا حرف تنبیه یعنی آگاه باش طلب جستن طلبکار جوینده و کار در فارسی بمعنی فاعل می آید چنانچه خدمتکار وغیره غافلی بیخبری دراج نوعی از جانوران پرنده که چون تذرو مانند آن کبک پرنده‌ایست خوش رفتار و آتش خوار در کوه میماند حمام کبوتر و عرب هر پرنده طوق‌دار را گویند هر گوشه مراد هر جانب هدف نشانه راحله ستور بارکش خواه شتر باشد یا اسپ یا غیر لیکن در ینجا مراد شتران قافله گروه از سفر باز گردنده کاروان قافله ساروان دارنده و راننده شتر مشایخ پیران و بزرگان مناخ جای نشستن شتر [illegible] یعنی جای و مقام کردن ترکیب گفته نمیشود و معنی از ترکیب مقلوب اراده است یعنی سنگلاخ یعنی جای سنگ اوباش مردم آمیخته و میگویند جماعت پریشان از اصناف مردم [illegible] شوریده رنگ پریشان اشکل جاهل نادان صاحبدل درویش خدارسیده

۳۹۹ کسی را که با دوستی سرخوشست — نبینی که چون با دشمن آتشست
۴۰۰ بدرد چو گل جامه از دست خار — که خون در دل افتاده خندد چو نار
۴۰۱ زغم جان خورد در هوای یکی — مراعات صد کن برای یکی
۴۰۲ گرت خاک پای شوریده سر — حقیر و فقیر ندا اندر نظر
۴۰۳ تو هرگز مبینشان بچشم پسند — که ایشان پسندیده حق بسند
۴۰۴ کسی را که نزدیک ظنت بد اوست — چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
۴۰۵ در معرفت بر کسانیست باز — که درهاست بر روی ایشان فراز
۴۰۶ بسا تلخ عیشان تلخی چشان — که آیند در حلهٔ دامن کشان
۴۰۷ ببوسی گرت عقل و تدبیر هست — ملک زاده را در نواخانه دست
۴۰۸ که روزی فرج یابد از شهر بند — بلندیت بخشد چو گردد بلند
۴۰۹ مسوزان درخت گل اندر خریف — که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت پدر بخیل و فرزند لاابالی

۴۱۰ یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت — زرش بود و یارای خوردن نداشت
۴۱۱ نخوردی که خاطر بیاسایدش — ندادی که فردا بکار آیدش
۴۱۲ شب و روز در بند زر بود و سیم — زر و سیم در بند مرد لئیم
۴۱۳ بدانست روزی پسر در کمین — که ممسک کجا کرد زر در زمین
۴۱۴ ز خاکش بر آورد و بر باد داد — شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
۴۱۵ جوانمرد را زر بقائی نکرد — بیک دستش آمد بدیگر بخورد
۴۱۶ کزین کم زنی بود ناپاک رو — کلاهش ببازار و میزر گرو

[illegible]

سرخوش مراد خوشحال و مست [illegible] نار انار هوا آرزو و عشق مراعات نگاه داشتن حق کسی در اینجا نگاه داشتن مراد است
شوریده سر دیوانه وش و ژولیده حال حقیر خوار و خرد فقیر درویش آنکه اندک چیزی دارد و مسکین آنکه هیچ ندارد ظن گمان
بردن و دانستن ولایت تصرف کردن و دست دادن [illegible] در اینجا مراد بند تلخ عیش لاچار و بیمایه خسته
از [illegible] حله [illegible] نیز گویند و از آن قیامت مراد است نواخانه [illegible] تدبیر عاقبت کار اندیشیدن
نوا فرزند و پابند و گرفتار فرج گشایش شهربند بند شهر خریف فصل خزان ظریف در اینجا مراد چالاک در فرهنگ [illegible] نوشته که در اینجا [illegible]
[illegible] بمعنی تازه و شکفته و نواست زهره در اینجا مراد تاب و همت و طاقت خرج برآمد ضد دخل یارا طاقت لئیم بخیل و
ناکس ممسک بخیل میزر شلوار و زیر جامه کم زن بدبخت و بد و ناقص و [illegible]

نهاده پدر چنگ بر نای خویش	پسر چنگل و نای آورده پیش ۴۱۷
پدر زار و گریان همه شب نخفت	پسر بامدادان بخندید و گفت ۴۱۸
زر از بهر خوردن بود ای پدر	ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر ۴۱۹
زر از سنگ خارا برون آورند	که بخشند و پوشند و آسان خورند ۴۲۰
زر اندر کف مرد دنیاپرست	هنوز ای برادر به سنگ اندر است ۴۲۱
چو در زندگانی بدی با عیال	گرت مرگ خواهند از ایشان منال ۴۲۲
چو چشنار و آنگه خورند از تو سیر	که از بام پنجه گز افتی به زیر ۴۲۳
بخیل توانگر به دینار و سیم	طلسمیست بالای گنجی مقیم ۴۲۴
از آن سالها می‌بماند زرش	که لرزد طلسمی چنین بر سرش ۴۲۵
به سنگ اجل ناگهش بشکنند	به آسودگی گنج قسمت کنند ۴۲۶
پس از بردن و گرد کردن چو مور	بخور پیش از آن کت خورد کرم گور ۴۲۷
سخنهای سعدی مثالست و پند	به کار آیدت گر شوی کاربند ۴۲۸
دریغست ازین روی برتافتن	کزین روی دولت توان یافتن ۴۲۹

حکایت احسان اندک و ثمره بی‌نهایت یافتن

جوانی به دانگی کرم کرده بود	تمنای پیری برآورده بود ۴۳۰
به جرمی گرفت آسمان ناگهش	فرستاد سلطان به کشتن گهش ۴۳۱
تکاپوی ترکان و جوشش عوام	تماشاکنان بر در و کوی و بام ۴۳۲
چو دید اندر آشوب درویش پیر	جوان را به دست خلایق اسیر ۴۳۳
دلش بر جوانمرد مسکین بسوخت	که باری دل آورده بودش به دست ۴۳۴

[illegible]

چنگ: چو انگشت مردم و نام سازیست معروف معنی اولین در مصرع اول مراد است و معنی ثانی در مصرع ثانی. نای: گلو و نام سازیست. منال: فریاد مکن و نوحه مکن. چشنار: بوزن شفتالو چیزی را گویند که برای دفع چشم زخم و چشم بد بسازند اغلب از آنکه برای آدمی یا حیوانات و کشتزار و باغ و خانه و سرای و امثال آن باشد. طلسم: حکمت ممنوع و آن حکمت در چیزی کردن و تعبیه [illegible] آن عبارت از صورت شیر و مار و مثل آن بالای گنج ساختن که بدان دست کسی نرسد. [illegible] اضافت دارنده [illegible] و در اینجا مراد فراغت. کاربند: عامل و کارکن در اینجا مراد است از طاعت و فرمان بردن. دانگ: ششم حصه درهم. تمنا: آرزو و خواهش. تمنا برآوردن: مراد حاجت برآوردن. تکاپو: دویدن و جستجو کردن. ترکان: [illegible] ترکستانی که اینجا غرض [illegible] عوام: جمع عام که ضد خاص است. آشوب: فتنه و غوغا

٤٣٥ برآورد روزی که سلطان بمرد	جهان ماند و خوی پسندیده برد
٤٣٦ بسی بر سری سود دست دریغ	شنیدند ترکان آهخته تیغ
٤٣٧ بفریاد از ایشان برآمد خروش	تپانچه زنان بر سر و روی و دوش
٤٣٨ پیاده بسر آمد در بارگاه	دویدند و بر تخت دیدند شاه
٤٣٩ جوان از میان رفت و بردند پیر	بگردان بر تخت سلطان اسیر
٤٤٠ بهولش بپرسید و هیبت نمود	که در مرگ منت خواستن از چه بود
٤٤١ چو نیکست خوی من و راستی	بد مردم آخر چرا خواستی
٤٤٢ برآورد پیر دلاور زبان	که ای حلقه در گوش حکمت جهان
٤٤٣ بقول دروغی که سلطان بمرد	نمردی و بیچاره جان برد
٤٤٤ ملک زین حکایت چنان بر شکفت	که چیزش ببخشید و چیزش نگفت
٤٤٥ وزین جانب افتان و خیزان جوان	همی رفت بیچاره هر سو دوان
٤٤٦ یکی گفتش از چارسوی قصاص	چه کردی که آمد بجانت خلاص
٤٤٧ بگوشش فرو گفت کای هوشمند	بجانی و دانگی رهیدم ز بند
٤٤٨ یکی تخم در خاک از آن مینهد	که روز فرومانده گی بر دهد
٤٤٩ جوی باز دارد بلائی درشت	عصائی ندیدی که عوجی بکشت
٤٥٠ حدیث درست آخر از مصطفی است	که بخشایش و خیر دفع بلاست
٤٥١ عدو را نبینی در آن بقعه پای	که بوبکر سعد است کشور گشای
٤٥٢ بگیرای جهانی بروی تو شاد	جهانی که شادی بروی تو باد
٤٥٣ کس از کس بدور تو باری نبرد	گلی در چمن جور خاری نبرد

[illegible]

٤٣٥ جهان ماند در جا ماند جهان گذاشت خوی پسندیده اخلاق نیک دو جا مراد نیکی ٤٣٦ آهخته آویزانیده و کشیده آهخته تیغ مراد شمشیر کشیدن
تپانچه از طمانچه مینویسند مگر کاتبان احتمال اینکه در فارسی طای حطی نیست از تای قرشت نوشته میگویند که از تای قرشت نیز صحیح است و معنیش کف دست
بر روی کسی زدن عربی آنرا لطمه گویند هول ترسانیدن هیبت ترس حکم فرمودن دروغ کذب ضد راستی
چارسوی اگر هندی آنرا چوراه گویند و [illegible] نیز گویند قصاص کشنده را بعوض کشته کشتن و زخم کردن بعوض زخم شکفت معنی
واشدن ماضی مطلق از شکفتن عصا چوبی که بدست میدارند عوج پسر عنق و مادر او دختر آدم علی نبینا وعلیه السلام در طوفان نوح آب
تا کمر او شده بود برای هلاکت لشکر موسی کوهی کنده آورده از حکم او تعالی بدو آنرا سوراخ کرده و کوه بگردن او حلقه شد
موسی او را از عصا بر شتالنگ او زد و او هلاک شد بقعه جای علیحده رخانه * * *

بر انداز بیخی که خار آورد | درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایهٔ مهتران | که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست | که رحمت بر او جور بر عالمیست
جهانسوز را کشته بهتر چراغ | یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکه که بر دزد رحمت کنی | ببازوی خود کاروان میزنی
جفا پیشگان را بده سر بباد | ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

گفتار در معنی احسان با کسی که سزاوار نباشد

شنیدم که مردی غم خانه خورد | که زنبور بر سقف آن لانه کرد
زنش گفت از اینان چه خواهی مکن | که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد نادان پی کار خویش | گرفتند یک روز زن را بنیش
بیامد ز دکان سوی خانه مرد | بر آن بیخرد زن بسی طیره کرد
زن بیخرد بر در و بام و کوی | همی کرد فریاد و میگفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن ترش | تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکوئی چون کند | بدان را تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق | بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر چه باشد که خوانش نهند | بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زده است این مثل پیر ده | ستور لگدزن گرانبار به
اگر نیکمردی نماید عسس | نیارد بشب خفتن از دزد کس

[illegible]

برانداز درینجا مراد بکن چراغ کشتن چراغ نشاندن را گویند که درینجا مراد از هر آنکه مراد وقتیکه زنبور نوعی از انواع مگس نیش زن
سقف آسمان خانه که در هندی آنرا چهت گویند لانه آشیانه زنبور خانه مسکین مراد بیچاره ضعیف و بیچاره وطن جای باش در ینجا برای رعایت
کلام کرده که در مصرع اول است بضم طاء باید خواند طیره قهر و خشم بام طرف بیرونی سقف خانه را گویند و بمعنی طرف درونی خانه را گفته اند تحمل
بردباری حلق بیازار مراد حلق ببر خوان مائده که برو طعام نهند و آنچه از طعام باشد
مثل داستان و قصه و مثل زدن بمعنی داستان گفتن پیر ده اشاره بمرد دهقان است و دانا ستور هر چارپا را
گویند عموما و اسب و شتر را خوانند خصوصا لگد پا عسس محافظ و پاسبان
شهر نامند

نی نیزه در حلقهٔ کارزار	بقیمت تر از نیشکر صد هزار	۳۸۸
نه هر کس سزاوار باشد بمال	یکی مال خواهد یکی گوشمال	۳۸۹
چو گربه نوازی کبوتر خورد	چو فربه کنی گرگ یوسف درد	۳۹۰
بنائی که محکم ندارد اساس	بلندش مکن ور کنی زو هراس	۳۹۱

حکایت

چه خوش گفت بهرام صحرانشین	چو یکران توسن زدش بر زمین	۳۹۲
دگر اسپی از گله باید گرفت	که گر سر کشد باز شاید گرفت	۳۹۳
ببند ای پسر دجله در آب کاست	که سودی ندارد چو سیلاب خاست	۳۹۴
چو گرگ خبیث آید اندر کمند	بکش ورنه دل برکن از گوسپند	۳۹۵
از ابلیس هرگز نیاید سجود	نه از بدگهر نیکوئی در وجود	۳۹۶
بداندیش را جای و فرصت مده	عدو در چه و دیو در شیشه به	۳۹۷
مگو شاید این مار کشتن بچوب	چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب	۳۹۸
قلمزن که بد کرد با زیر دست	قلم بهتر او را بشمشیر دست	۳۹۹
مدبر که قانون بد مینهد	ترا میبرد تا بآتش دهد	۴۰۰
مگو ملک را این مدبر بسست	مدبر مخوانش که مدبر بسست	۴۰۱
سعید آورد قول سعدی بجای	که تو فیر مملکت و تدبیر و رای	۴۰۲

باب سوم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش	اگر ریش بینند و گر مرهمش	۱
گدایانی از پادشاهی نفور	بامیدش اندر گدائی صبور	۲

[illegible]

نی ۳۸۸ در برهان قاطع نوشته که صفت نای بمعنی مزمار و حلقوم و قلم و کلک و نیشکر است اما در ینجا نیزه مجوف و گره دار مراد است نیزه سنان علم حلقه دایره مثل ۳۸۹ [illegible] اساس بنیاد هراس از هراسیدن ترسیدن بهرام ۳۹۲ نام پادشاهی بود اکثر وقت برای شکار در صحرا میماند از جهت او را صحرانشین میگفتند یکران ۳۹۳ اسپی را گویند که [illegible] لیکن یال و دم او سفید بود توسن اسپ سرکش [illegible] کاست کم شد خبیث ۳۹۵ پلید ضد پاک سجود ۳۹۶ سر بزمین نهادن [illegible] قلم ۳۹۹ [illegible] قانون ۴۰۰ [illegible] تدبیر [illegible]

۳	دمادم شراب الم درکشند	اگر تلخ بینند دم درکشند
۴	بلائی خمار است در عیش مل	سلحدار خار است با شاخ گل
۵	نه تلخست صبری که بر یاد اوست	که تلخی شکر باشد از دست دوست
۶	ملامت کشانند مردان یار	سبکتر برد اشتر مست بار
۷	اسیرش نخواهد رهائی ز بند	شکارش نجوید خلاص از کمند
۸	سلاطین عزلت گدایان حی	منازل شناسان گم کرده پی
۹	بسر وقتشان خلق کی ره برند	که چون آب حیوان بظلمت درند
۱۰	چو بیت المقدس درون پر قباب	رها کرده دیوار بیرون خراب
۱۱	چو پروانه آتش بخود در زنند	نه چون کرم پیله بخود بر تنند
۱۲	دلارام در بر دلارام جوی	لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
۱۳	نگویم که بر آب قادر نیند	که بر ساحل نیل مستسقیند

در معنی عشق مجازی و قوّت آن

۱۴	ترا عشق همچون خودی ز آب و گل	رباید همی صبر و آرام دل
۱۵	به بیداریش فتنه بر خد و خال	بخواب اندرش پای بند خیال
۱۶	بصدقش چنان سر نهی بر قدم	که بینی جهان با وجودش عدم
۱۷	چو در چشم شاهد نیاید زرت	زر و خاک یکسان نماید برت
۱۸	دگر با کست بر نیاید نفس	که با او نماند دگر جای کس
۱۹	تو گوئی بچشم اندرش منزلست	وگر چشم بر هم نهی در دلست
۲۰	نه اندیشه از کس که رسوا شوی	نه قوّت که یکدم شکیبا شوی

[illegible]

دمادم پیوسته نفس بنفس الم درد رنج انگه درهندی آشنا کرواکہتے خمار باقی مستی درسر یعنی سستی بعد از شراب مل می سلحدار آنکہ حرب دارنده مردان یار مراد عاشقان عزلت یکسی تنهائی حی قبیلہ گم کرده پی [illegible] کنایه از کسی است که دیگری بطلب وی بردن نتواند دریجا مراد معنی ثانی منازل شناسان کنایه از عارفان آب حیوان آب حیات که خضر سکندر را برای خورانیدن برده بود ظلمت تاریکی [illegible] قدیم پیراهن [illegible] کرم پیله کرمیست که غوزه ابریشم ادمیسازد قادر قدرت دارنده ساحل کناره مستسقی استسقا دارنده واستسقا مرضیست که صاحب آن هرچند آب خورد سیر نشود و در هندی آنرا جلندهر گویند معنی مفعول [illegible] رخساره خال [illegible] سیاه که بر اندام باشد خیال آنچه که در خواب دیده شود از صورت صدق راستی عدم نیستی معشوق در ینجا مراد است چشم بر هم نهادن مراد از بند کردن چشم

گرت جان بخواهد بکف برنهی	ورت تیغ بر سر نهد سر نهی	۲۱

در عشق حقیقی و ثمرهٔ آن

چو عشقی که بنیاد او بر هواست	چنین فتنه انگیز و فرمانرواست	۲۲
عجب داری از سالکان طریق	که باشند در بحر معنی غریق	۲۳
ز سودای جانان بجان مشتغل	بذکر حبیب از جهان مشتغل	۲۴
بیاد حق از خلق بگریخته	چنان مست ساقی که می ریخته	۲۵
نشاید بدارو دوا کردشان	که کس مطلع نیست بر دردشان	۲۶
الست از ازل همچنانشان بگوش	بفریاد قالوا بلی در خروش	۲۷
گروهی عمل دار عزلت نشین	قدمهای خاکی دم آتشین	۲۸
بیک نعره کوهی ز جا برکنند	بیک ناله ملکی بهم برکنند	۲۹
چو بادند پنهان و چالاک پوی	چو خاکند خاموش و تسبیح گوی	۳۰
سحرها بگریند چندان که آب	فرو شوید از دیده شان کحل خواب	۳۱
فرس کشته از بس که شب رانده اند	سحرگه خروشان که وامانده اند	۳۲
شب و روز در بحر سودا و سوز	ندانند ز آشفتگی شب ز روز	۳۳
چنان فتنه بر حسن صورت نگار	که با حسن صورت ندارند کار	۳۴
ندادند صاحبدلان دل بپوست	وگر ابلهی داد بی مغز کوست	۳۵
می صرف وحدت کسی نوش کرد	که دنیا و عقبی فراموش کرد	۳۶

حکایت در معنی کمال محبت صادق

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای	نظر داشت با پادشازاده‌ای	۳۷

[illegible]

سر ننهی مراد راضی شوی فتنه [illegible] حاکم سالکان طریق مراد از درویشانست که محبت از او تعالی میدارند غریق فرو شونده
جانان معشوق حبیب دوست مشتغل در اینجا مراد فارغ ساقی در اصطلاح شعرا آنکه شراب دهد و خوبصورت باشد مطلع
آگاه و خبردار الست مراد از الست بربکم ازل [illegible] قدم خاکی مراد قدم خاک آلود دم آتشین مراد نفس
گرم نعره آواز و آواز کردن چالاک تیزی جلد پوینده تسبیح سبحان الله گفتن آشفتگی دیوانگی و عشقوقی در اینجا مراد
شب را از روز ندانند یعنی در میان شب و روز فرق نکنند فتنه در اینجا مراد عاشق صورت نگار مراد از نقش
قالبی است ابلهی نادان بیمغز نادان کو بکاف فارسی و واو مجهول کدو را گویند

[illegible]

همی رفت ازین بخت سودای خام / خیالش فرو برد دندان بکام
ز سیل [illegible] چو پیل / همه وقت پهلوی اسپش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل نماند / ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد / دگر باره گفتندش آنجا مگرد
دمی رفت و [illegible] / دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و [illegible] / که باری نگفت [illegible]
دگر رفت صبر و قرارش نبود / شکیبائی از روی یارش نبود
[illegible] / براندندی و باز گشتی بزور
کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ / عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
بگفت این جفا بر من از دست اوست / ز شرطست نالیدن از دست دوست
من اینک دم دوستی میزنم / گر او دست دارد دگر دشمنم
ز من صبر با او توقع مدار / که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبرم نه جای ستیز / نه امکان بودن نه پای گریز
نگو زین در بارگه سر متاب / وگر سر چو خیمه کشید در طناب
نه پروانه جان داده در پای دوست / به از زنده در کنج تاریک اوست
بگفت ار خوری زخم چوگان [illegible] / بگفتا بپایش در افتم چو گو
بگفتا سرت گر ببرد به تیغ / بگفت اینقدر نبود از وی دریغ
یکی را که معشوق باشد یکی / نیازارد از وی بهر اندکی
مرا خود ز سر نیست چندان خبر / که تاج است بر تارکم یا تبر

سودای خام یعنی طمع امر غیر ممکن میکرد دندان بکام فرو برد یعنی مستولی گردید سیل علامت فرسنگ که در راهها سازند پیل مهره شطرنج که پهلوی اسپ چیده میشود و کیسه و خریطه را نیز گفته اند رقیب نگهبان و چشم دارنده و آنکه نگهبان معشوق باشد دوست مراد ساحت [illegible] مراد اینجا شکیبائی یعنی صبر کردن شوخ با واو مجهول یعنی دلیر و فضول و بی حیا و بی شرم و بیباک اینک [illegible] اکنون توقع چشم داشت امکان دست دادن نیرو بکسر اول و یای مجهول یعنی زور و قوت و توانائی ستیز جنگ و خصومت خیمه معروفست طناب رسن و ریسمان کنج گوشه و کناره چوگان چوبی باشد سر کج و بعربی صولجان خوانند گو گوی کلول که از چوب سازند و با چوگان بازند قدر اندازه و مقدار دریغ افسوس و اندوه و تاسف تارک [illegible] اصل آن تارا ست و کاف برای تصغیر در اینجا یعنی کاسه سر تبر آلتی باشد از فولاد که [illegible] چوب درخت بشکنند

مکن با من ناشکیبا عتیب	که در عشق صورت نبندد شکیب	٥٧
چو یعقوبم ار دیده گردد سفید	نبرّم ز دیدار یوسف امید	٥٨
رکابش ببوسید روزی جوان	برآشفت و برتافت از وی عنان	٥٩
بخندید و گفتا عنان بر مپیچ	که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ	٦٠
مرا با وجود تو هستی نماند	بیاد توام خودپرستی نماند	٦١
گرم جرم بینی مکن عیب من	تویی سر برآورده از جیب من	٦٢
بدان زهره دستت زدم در رکاب	که خود را نیاوردم اندر حساب	٦٣
کشیدم قلم بر سر نام خویش	نهادم قدم بر سر کام خویش	٦٤
مرا خود کشد تیر آن چشم مست	چه حاجت که آری بشمشیر دست	٦٥
تو آتش به نی در زن و درگذر	که نه خشک در بیشه ماند نه تر	٦٦

حکایت در معنی فنای اهل محبت

شنیدم که بر لحن خنیاگری	برقص اندر آمد پری پیکری	٦٧
ز دلهای شوریده پیرامنش	گرفت آتش شمع در دامنش	٦٨
پراکنده خاطر شد و خشمناک	یکی گفتش از دوستداران چه باک	٦٩
ترا آتش ای دوست دامن بسوخت	مرا خود بیکباره خرمن بسوخت	٧٠
اگر یاری از خویشتن دم مزن	که شرکست با یار و با خویشتن	٧١

حکایت در معنی استغراق اهل محبت

چنین دارم از پیر داننده یاد	که شوریده سر بصحرا نهاد	٧٢
پدر در فراقش نخورد و نخفت	پسر را ملامت بکردند گفت	٧٣

[illegible marginal commentary]

عتیب مراد از عتاب یعنی ملامت و نکوهش یعقوب نام پیغمبری بوده مشهور وجود هستی جیب گریبان زهره قدرت و زور و هم از ان مراد گیرند قلم کشیدم محو کردم کام درینجا مراد مقصد لحن آواز و سرود خنیاگر مغنی و مطرب رقص پاکوفتن شوریده درینجا مراد عاشق پیرامن اطراف و گرداگرد چیزی پراگنده پریشان و متفرق گردیده دم مزن کنایه از [illegible] دعوی مکن شرکت انبازی یار دوست و محب و اعانت کننده و بعضی آشنا هم گفته اند [illegible] پیر داننده بعضی گویند که اشاره بفردوسی طوسی است و بعضی گویند که اشاره باستاد است صحرا دشت و کشادگی سر بصحرا نهاد مراد آواره گشت فراق جدا شدن درینجا مراد معنی اسم المصدر هم شدن تواند نخفت مراد [illegible]

[illegible]

۷۴	برادگر یارم کس خویش خوانم	دگر با کسم آشنائی نماند
۷۵	بحقش که تا حق جمالم نمود	دگر هرچه دیدم خیالم نمود
۷۶	نشد گم که روی از خلایق بتافت	که گم کرده خویش را باز یافت
۷۷	پراگنده گانند زیر فلک	که هم دد توان خواندشان هم ملک
۷۸	ز یاد ملک چون ملک نارمند	شب و روز چون دد ز مردم رمند
۷۹	قوی بازوانند کوتاه دست	خردمند شیدا و هشیار مست
۸۰	گه آسوده در گوشه خرقه دوز	گه آشفته در مجلسی خرقه سوز
۸۱	نه سودای خودشان نه پروای کس	نه در کنج توحیدشان جای کس
۸۲	پریشیده عقل و پراگنده هوش	ز قول نصیحتگر آگنده گوش
۸۳	بدریا نخواهد شدن بط غریق	سمندر چه داند عذاب الحریق
۸۴	تهیدست مردان پر حوصله	بیابان نوردان بی قافله
۸۵	ندارند چشم از خلایق پسند	که ایشان پسندیده حق بسند
۸۶	عزیزان پوشیده از چشم خلق	نه زنارداران پوشیده دلق
۸۷	پر از میوه و سایه ور چون رزند	نه چون ما سیه کار و ازرق رزند
۸۸	بخود سر فرو برده همچون صدف	نه مانند دریا برآورده کف
۸۹	نه مردم همین استخوانند و پوست	نه هر صورتی جان معنی دروست
۹۰	نه سلطان خریدار هر بنده ایست	نه در زیر هر ژنده زنده ایست
۹۱	اگر ژاله هر قطره دُر شدی	چو خر مهره بازار ازو پر شدی
۹۲	چو غازی بخود بر نبندند پای	که محکم رود پای چوبین زجای

[illegible]

حق راستی و واجب شدن و نام باری تعالی. جمال خوبی و خوش شدن. خیال آنچه دیده شود بخواب از صور و غیر آن. خلایق جمع خلق بمعنی مخلوق. دد سبع یعنی
که جانوران درنده باشد همچو شیر و پلنگ و گرگ و مانند آن. ملک بکسر لام پادشاه و بتحریک فرشته. شیدا دیوانه. خرقه جامه پاره زده. توحید
واحد دانستن خداوند تعالی را. پریشیده پریشان شده صیغه مفعول. نصیحتگر پندگو. آگنده گوش کنایه از کر و ناشنوا. بط
پرنده ایست که در آب معیشت کند و آنرا [illegible] نیز گویند. غریق فرو شونده. سمندر نام مرغیست که در آتش زندگانی کند و بعضی گویند که موشی است که آتش
هزار ساله دو هزار ساله پیدا شود. عذاب الحریق عذاب یعنی شکنجه الف لام تعریف. حریق سوزنده و در اینجا بمعنی مصدر. حوصله چینه دان مرغ و در فارسی بمعنی همت [illegible]
زنار [illegible]. رز درخت انگور مطلق. [illegible] کننده. در مصرع اول بمعنی درخت انگور و در مصرع ثانی بمعنی رنگ. سیه کار گناهکار. ازرق [illegible]
[illegible] ژنده [illegible]. خر مهره [illegible] در هندی آنرا کوڑی گویند. غازی [illegible] اسم منسوب [illegible]

۹۳	حریفان خلوتسرای الست	بیکجرعه تا [illegible] مست
۹۴	بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ	که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت در معنی غلبه وجد و سلطنت عشق

۹۵	یکی شاهدی در سمرقند داشت	که گفتی بجای سمرقند قند داشت
۹۶	جمالی گرو برده از آفتاب	ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
۹۷	تعالی الله از حسن تا غایتی	که پنداری از رحمت است آیتی
۹۸	همی رفتی و دیدها در پیش	دل دوستان کرده جان برخیش
۹۹	نظر کردی این دوست در وی نهفت	نگه کرد باری بتندی و گفت
۱۰۰	که ای خیره سر چند پوئی پیم	ندانی که من مرغ دامت نیم
۱۰۱	گرت بار دیگر ببینم بتیغ	چو دشمن ببرّم سرت بی دریغ
۱۰۲	کسی گفتش اکنون سر خویش گیر	ازین سهلتر مطلبی پیش گیر
۱۰۳	نپندارم این کام حاصل کنی	مبادا که جان در سر دل کنی
۱۰۴	چو مفتون صادق ملامت شنید	بدرد از درون ناله برکشید
۱۰۵	که بگذار تا زخم تیغ هلاک	بغلطاندم لاشه در خون و خاک
۱۰۶	مگر پیش دشمن بگویند و دوست	که این کشتهٔ دست و شمشیر اوست
۱۰۷	نمی بینم از خاک کویش گریز	به بیداد گو آب رویم بریز
۱۰۸	مرا توبه فرمائی ای خودپرست	ترا توبه زین گفتن اولیتر است
۱۰۹	ببخشای بر من که هر چه او کند	وگر قصد خونست نیکو کند
۱۱۰	بسوزاندم هر شبی آتشش	سحر زنده گردم ببوی خوشش

[illegible] ... آنها ... [illegible] ... در بین ... [illegible] ... عالم ... [illegible] ... دل دوستان ... [illegible] ... قربان ... [illegible] ... دل عاشقان ... [illegible] ... دل دوستان ... [illegible] ... او ... [illegible] ... بی ... [illegible] ... دوست ... [illegible] ... تفصیل ... [illegible]

حریفان درینجا مراد یار که در یک مجلس شراب نوشند خلوت تنهائی خلوتسرا جای تنهائی جرعه یک آشام از آب و شراب [illegible] [illegible] دمیدن صور درینجا مراد کرنای اسرافیل غرض خواست و قصد دل اراده آبگینه شیشه سمرقند نام شهریست [illegible] بمعنی افسانه و حکایت و حدیث شوخی بی باکی و دلیری تقوی پرهیزکاری از معاصی [illegible] [illegible] تعالی الله این کلمه در محل تعجب گویند [illegible] فدا شدن و قربان گردیدن [illegible] [illegible] عاشق زخم [illegible] ریش [illegible] آدم [illegible] [illegible] اولی [illegible] است [illegible]

۱۱۱ اگر میرم امروز در کوی دوست	قیامت زنم خیمه بر روی دوست
۱۱۲ مده تا توانی درین جنگ پشت	که زنده است سعدی که عشقش بکشت

حکایت فدا شدن اهل محبت و هلاک را غنیمت شمردن

۱۱۳ یکی تشنه میرفت و جان می‌سپرد	خنک نیکبختی که در آب مرد
۱۱۴ بدو گفت نابالغی کای عجب	چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
۱۱۵ بگفتا نه آخر دهان تر کنم	که تا جان شیرینش در سر کنم
۱۱۶ فتد تشنه در آبدان عمیق	که داند که سیراب میرد غریق
۱۱۷ اگر عاشقی دامن او بگیر	و گر گویدت جان بده گو بگیر
۱۱۸ بهشت تن آسانی آنگه خوری	که بر دوزخ نیستی بگذری
۱۱۹ دل تخم کاران بود بارکش	چو خرمن برآید بخسپند خوش
۱۲۰ درین مجلس آنکس بکامی رسید	که در دور آخر بجامی رسید

حکایت در صبر و ثبات روندگان

۱۲۱ چنین نقل دارم ز مردان راه	فقیران منعم گدایان شاه
۱۲۲ که پیری بدریوزه شد بامداد	در مسجدی دید و آواز داد
۱۲۳ یکی گفتش این خانه خلق نیست	که چیزی دهندت بشوخی مایست
۱۲۴ بپرسید این خانه کیست پس	که بخشایشش نیست بر حال کس
۱۲۵ بگفتا خموش این چه لفظ خطاست	خداوند خانه خداوند ماست
۱۲۶ نگه کرد قندیل و محراب دید	بسوز از جگر نعره برکشید
۱۲۷ که حیفست ازینجا فراتر شدن	دریغست محروم ازین در شدن

[illegible]

پشت دادن کنایه از روگردانیدن و روگردان شدن و گریختن باشد جان می‌سپرد مراد میرد خنک سرد و جای نیده و بمعنی خوش و خوشا هم گفته‌اند بالغ کودکی که بحد مرد رسد نابالغ از احمق و بیخبر مراد است ازینجاست پیر نابالغ خشک لب تشنه سیراب [illegible] جان در سر کنم مراد جان بدهم آبدان [illegible] گوی که در آب [illegible] عمیق ژرف چاه [illegible] غریق غرق شونده تخم کار کشاورز منعم خداوند نعمت و توانگر دریوزه گدائی شوخی بیحیائی و بیشرمی خموش مخفف خاموش قندیل [illegible] معروف قندیل چراغ آن محراب بکسر باء خانه و صدر مجلس و طاق درون مسجد که بطرف قبله باشد نعره آواز و آواز کردن حیف جور و ستم کردن در اینجا مراد افسوس فرا پیش و پیشتر شدن در اینجا مراد رفتن دریغ افسوس و حسرت محروم بی نصیب شده

شنیدم که سالی مجاور نشست	چو [illegible] خواهان برآورد دست ۱۲۸
شبی پای عمرش فرو شد بگل	طپیدن گرفت از ضعیفیش دل ۱۲۹
سحر برد شخصی چراغش بسر	رمق دید ازو چون چراغ سحر ۱۳۰
همی گفت غلغل کنان از فرح	و من دق باب الکریم انفتح ۱۳۱
طلبکار باید صبور و حمول	که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول ۱۳۲
چه زرها بخاک سیه در کنند	که باشد که روزی مسی زر کنند ۱۳۳
زر از بهر چیزی خریدن نکوست	نخواهی خریدن به از روی دوست ۱۳۴
گر از دلبری دل بتنگ آیدت	دگر غمگساری بچنگ آیدت ۱۳۵
مبر تلخ عیشی ز روی ترش	به آب دگر آتشش باز کش ۱۳۶
ولی گر بخوبی ندارد نظیر	باندک دلازار ترکش مگیر ۱۳۷
توان از کسی دل بپرداختن	که دانی که بی او توان ساختن ۱۳۸

حکایت در معنی آنکه طالب صادق [illegible] نگردد

شبی تا سحر صالحی زنده داشت	سحر دستهای دعا بر فراشت ۱۳۹
یکی هاتف انداخت در گوش پیر	که بی حاصلی رو سر خویش گیر ۱۴۰
بر این در دعای تو مقبول نیست	بخواری برو یا بزاری بایست ۱۴۱
شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت	مریدی ز حالش خبر داشت گفت ۱۴۲
چو دیدی کز آن روی بسته است در	به بی حاصلی سعی چندان مبر ۱۴۳
بدیباچه بر اشک یاقوت فام	بحسرت ببارید و گفت ای غلام ۱۴۴

[illegible]

مجاور همسایگی کننده غلغل شور و فریاد فرح شادمانی و سرور من موصوله یعنی شخصی که دق فعل ماضی یعنی بکوفت صیغه واحد
غائب باب مفعول و مضاف من یعنی در الف و لام جنس کریم مضاف الیه یعنی بخشنده انفتح کشوده شد فعل ماضی ضمیر درو فاعل صبور
بسیار صبر کننده حمول سخت بار بردارنده و این هر دو لفظ یعنی مبالغه است کیمیاگر کسی که از قلعی و مس نقره و طلا سازد و [illegible]
اما درینجا مراد [illegible] ملول آزرده غمگسار دور کننده اندوه نظیر مانند از کسی دل پرداختن دل باز داشتن پرداختن یعنی خالی
کردن هم هست صالح نیکوکار دعا درینجا مراد حاجت خواستن مقبول پذیرفته ایست امر از ایستادن ذکر یاد کردن
[illegible] مرید [illegible] دیباچه [illegible] روکاه یعنی رخسار یاقوت نام
جوهریست سرخ مشهور فام رنگ چنانکه لعل فام [illegible] غلام کودک را نیز گویند حسرت افسوس و دریغ

۱۴۵ چو بنداز گردی عنان برشکست	که من بازدارم ز فتراک دست
۱۴۶ نبوسیدی آنگه بگردیدمی	ازین ره که راه دگر دیدمی
۱۴۷ چو خواهنده محروم گشت از دری	چه غم گر شناسد در دیگری
۱۴۸ شنیدم که راهم درین کوی نیست	ولی هیچ راه دگر روی نیست
۱۴۹ درین بود سر بر زمین فدای	که گفتند در گوش جانش ندای
۱۵۰ قبولست اگر چه هنر نیستش	که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

۱۵۱ یکی در نشابور دانی چه گفت	چو فرزندش از فرض خفتن بخفت
۱۵۲ توقع مدار ای پسر گر کسی	که بی سعی هرگز بجائی رسی
۱۵۳ سمیلان چو بر میگیرد قدم	وجودیست بی منفعت چون عدم
۱۵۴ طمع دار سود و بترس از زیان	که بی بهره باشند فارغ زیان

حکایت در صبر بر جفای آنکه از او صبر نتوان کرد

۱۵۵ شکایت کند نو عروسی جوان	بپیری ز داماد نامهربان
۱۵۶ که مپسند چندین که با این پسر	بتلخی رود روزگارم بسر
۱۵۷ کسانی که با من درین منزلند	نبینم که چون من پریشان دلند
۱۵۸ زن و مرد با هم چنان دوستند	که گوئی دو مغز و یکی پوستند
۱۵۹ ندیدم درین مدت از شوی من	که باری بخندید در روی من
۱۶۰ شنید این سخن پیر فرخنده فال	سخندان بود پیر دیرینه سال

فتراک [۱۴۵] تسمه و دوالی که از پس و پیش زین اسب آویزند. گردیدمی [۱۴۶] مراد بازگشتی. فدای [۱۴۹] ادا فدا معنی قربان. ندای [۱۴۹] ادا ندا معنی آواز کردن.
قبول [۱۵۰] پذیرفتن درینجا معنی مقبول یعنی پذیرفته از مضواشاذه است. نشابور [۱۵۱] جائیست که بعید بسیار زد. فرض خفتن نماز عشا. سمیلان [۱۵۳]
لفظ سمیلان در هیچ یک لغت یافته نشد در مراد معنی سمل کهنه جامه و معنی سمول کهنه شدن جامه نوشته فارسیان اگر سمل را بجمع معنی جامه سمیلان کرده باشند
چنانچه مسلم را مسلمان کرده اند یعنی کهنه شدن تواند و میگویند که بعد از زرع [illegible] جو وغیره [illegible] از بیخ درخت آن مثل لوبیا و ماکی می برآید آنرا
فارسیان سمیلان گویند. قدم نگیرد درینجا مراد از [illegible]. منفعت سود مندی. شکایت [۱۵۵] گلا کردن. عروس زن نوخواسته
درینجا زن نوخواسته مراد است. تلخی [۱۵۶] درینجا مراد رنج. پوست [۱۵۸] درینجا مراد استخوانست. مدت [۱۵۹] پاره از وقت. شوی شوهر.
فرخنده فال [illegible] نیک ذات درینجا مراد جیست. دیرینه سال فرتوت و کهنه. مرد پیر [illegible] سال مرد فرتوت و کهنه.

جوابی چه پرداختش گفت خوش	اگر خوب رویت بباید کشش ۱۴۱
درین بیت روی از کسی تافتن	که دیگر نشاید چو ما یافتن ۱۴۲
سر از سرکشی زانکه گر سرکشند	بحرف وجودت قلم در کشند ۱۴۳
رضا ده بفرمان حق بنده وار	که چون او نبینی خداوندگار ۱۴۴

حکایت

یکی روز بر بنده دل بسوخت	که میگفت و فرماندهش میفروخت ۱۴۵
ترا بنده از من به افتد بسی	مرا چون تو خواجه نیفتد کسی ۱۴۶

حکایت در معنی اختیار در دبر
در مان از [illegible] دوست

طبیبی پریچهره در مرو بود	که در باغ دل قامتش سرو بود ۱۴۷
ز درد دلهای ریشش خبر	نه از چشم بیمار خویشش خبر ۱۴۸
حکایت کند دردمندی غریب	که خوش بود چندی سرم با طبیب ۱۴۹
نمیخواستم تندرستی خویش	که دیگر طبیبم نیاید به پیش ۱۵۰
بسا عقل زور آور چیر دست	که سودای عشقش کند زیر دست ۱۵۱
چو سودا خرد را بمالید گوش	نیارد دگر سر برآورد هوش ۱۵۲

حکایت

یکی پنجه آهنین راست کرد	که با شیر زورآوری خواست کرد ۱۵۳
چو شیرش بسرپنجه در خود کشید	دگر زور در پنجه خود ندید ۱۵۴
یکی گفتش آخر چه خسپی چو زن	بسرپنجه آهنینش بزن ۱۵۵

[illegible]

جواب ۱۴۱ پاسخ پرداخت درینجا مراد از جواب آزموده قلم درکشند معدوم و نیست کند رضا ۱۴۴ بالکسر خوشنودی رضا ده
مراد مطیع باش خداوندگار پادشاه بزرگ بنده ۱۴۵ درینجا مراد از غلام فرمانده مراد از مولا افتد یعنی میسر شود
طبیب ۱۴۷ دواکننده امراض مرو نام شهریست قامت راستی و قد سرو درختی ...
نام درختی است تشبیه قد خوبان کنند و بالای محبوبان را دهد غریب ۱۴۹ مسافر سر درینجا مراد خیال
چیر دست ۱۵۱ محقق چیره دست یعنی غالب سودا نام خلطی است درینجا مراد از گرمی و درین بیت تا نیشکر
از سودا مراد عشق درخود کشید مغلوب کرد سرپنجه ۱۵۴ قوت بازو و قوت سرپنجه مراد طاقت
قوت پنجه ۰ ۰ ۰

۱۷۶ شنیدم که [illegible] در آن زیر گفت	نشاید بدین پنجه با شیر گفت
۱۷۷ چو بر عقل دانا شود عشق چیر	همان پنجهٔ آهنین است و شیر
۱۷۸ تو در پنجهٔ مرد شیر اوژنی	چه سودت کند پنجهٔ آهنی
۱۷۹ چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی	که در دست چوگان اسیر است گوی

حکایت در معنی عزت محبوب در نظر محب

۱۸۰ میان دو عمزاده وصلت فتاد	دو خورشید سیمای مهتر نژاد
۱۸۱ یکی را نهایت خوش افتاده بود	دگر نافر و سرکش افتاده بود
۱۸۲ یکی لطف و خلق پریوار داشت	دگر روی در روی دیوار داشت
۱۸۳ یکی خویشتن را بیاراستی	دگر مرگ خویش از خدا خواستی
۱۸۴ پسر را نشاندند پیران ده	که مهرت بر وی نیست مهرش بده
۱۸۵ بخندید و گفتا بصد گوسپند	تغابن نباشد رهائی ز بند
۱۸۶ بناخن پری چهره می کند پوست	که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست
۱۸۷ کند ترک مهر و وفا و وصول	مرا زان چه گر رد کند گر قبول
۱۸۸ بیا تا چنین زندگانی کنم	جفا بینم و مهربانی کنم
۱۸۹ نه صد گوسپندم که سیصد هزار	نباید نبا دیدن روی یار
۱۹۰ ترا هر چه مشغول دارد ز دوست	گر انصاف پرسی دلارام اوست

حکایت

۱۹۱ یکی پیش شوریده حالی نبشت	که دوزخ تمنا کنی یا بهشت

زیر درینجا مراد منظوری والا پارسی کفت مخفف گوفت با کاف تازی چیر مخفف چیره یعنی غالب شیر اوژن یعنی شیر افکن است عم برادر پدر وصلت پیوستگی درینجا کنایه از تزویج و نکاح است سیما درینجا مراد چهره مهتر بزرگ نژاد سرشت و نسل غایت پایان هر چیز از زمان و مکان نافر گریزنده لطف نازکی و نرمی در کار و کردار رحم و شفقت و محبت مهر کابین در مهر و مهر تجنیس ناقص است تغابن یکدیگر را در زیان افکندن درینجا مراد زیان و ضرر است وفا بسر بردن دوستی و عهد وصول رسیدن درینجا مراد پیوستگی و وصل کد جد و جهد و کوشش درینجا مراد رد یعنی از نظر افتاده قبول یعنی پذیرفته است مشغول بکاری در شده دلارام معشوق دوزخ مشهور است و کنایه از صحبت ناجنس و از عذاب بهشت کنایه از صحبت همجنس و آرام

بخناس پرسان من این ماجرا	بپندم [illegible] او بیند مرا	۱۹۲

حکایت مجنون و صدق محبت او با لیلی

بمجنون کسی گفت کای نیک پی	چه بودت که دیگر نیایی بحی	۱۹۳
مگر در سرت شور لیلی نماند	خیالت دگر گشت و میلی نماند	۱۹۴
چو بشنید بیچاره بگریست زار	که ای خواجه دستم ز دامن بدار	۱۹۵
مرا خود دل دردمند است ریش	تو نیزم نمک بر جراحت مریز	۱۹۶
نه دوری دلیل صبوری بود	که بسیار دوری ضروری بود	۱۹۷
بگفت ای وفادار فرخنده خوی	پیامی که داری بلیلی بگوی	۱۹۸
بگفتا مبر نام من پیش دوست	که حیفست نام من آنجا که اوست	۱۹۹

حکایت سلطان محمود و صدق محبت او با سیرت ایاز

یکی خرده بر شاه غزنی گرفت	که حسنی ندارد ایاز ای شگفت	۲۰۰
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی	غریبست سودای بلبل بر اوی	۲۰۱
بمحمود گفت این حکایت کسی	بپیچید از اندیشه بر خود بسی	۲۰۲
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست	نه بر قد و بالای نیکوی اوست	۲۰۳
شنیدم که در تنگنایی شتر	بیفتاد و بشکست صندوق در	۲۰۴
بیغما ملک آستین بر فشاند	وز آنجا بتعجیل مرکب براند	۲۰۵
سواران پی در و مرجان شدند	ز سلطان بیغما پریشان شدند	۲۰۶
نماند از وشاقان گردن فراز	کسی در قفای ملک جز ایاز	۲۰۷

ماجرا ۱۹۲ ماء موصوله بمعنی چیزی که جرا فعل ماضی بوده بمعنی گذشت و معنی ترکیبی که در فارسی مستعمل است سابق گذشت مجنون ۱۹۳ دیوانه و عاشق مشهور که نام او قیس بود و معشوقه او لیلی حی نام قوم لیلی شور ۱۹۴ در اینجا مراد عشق لیلی بیای مجهول اما لیلی که از یای معروف [illegible] میل در اینجا مراد عشق و محبت زار گریست ۱۹۵ مراد بسیار گریه کرد ریز ۱۹۶ امر است از ریختن در اینجا مراد معنی اول و نمک بر جراحت پاشیدن کنایه از زیاده عذاب کردن و رنجیده کردن دلیل ۱۹۷ مراد راهنما صبوری شکیبائی اسم منسوب پیام ۱۹۸ خبر و پیغام خرده ۲۰۰ عیب و نکته گرفتن غزنین نام شهریست شاه غزنین کنایه از سلطان محمود بن سبکتگین ایاز نام غلام شاه غزنین شگفت در اینجا مراد خوب نادر غریب ۲۰۱ در اینجا نادر و عجب سودا در اینجا مراد عشق بلبل هزار دستان تنگنا ۲۰۴ گذرگاه تنگ صندوق آنکه در آن چیزها نگاه دارند و آنرا از چوب و آهن میسازند با لغت مشهور است و آن غلط العام است براند در اینجا مراد شتاب راند تا آخر وشاق غلام مقبول و پسر شایسته

۲۰۸ که گرد کای ولیس هیچ هیچ	زلیخا چه آورده گفت هیچ هیچ
۲۰۹ من اندر قفای تو میتاختم	ز خدمت بغفلت نپرداختم
۲۱۰ گرت قربتی هست در بارگاه	بخلعت مشو غافل از پادشاه
۲۱۱ خلاف طریقت بود کاولیا	تمنا کنند از خدا جز خدا
۲۱۲ گر از دوست چشمت باحسان اوست	تو در بند خویشی نه در بند دوست
۲۱۳ ترا تا دهن باشد از حرص باز	نیاید بگوش دل از غیب راز
۲۱۴ حقیقت سرائیست آراسته	هوا و هوس گرد برخاسته
۲۱۵ نبینی که جائی که برخاست گرد	نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت در معنی قدم درست مردان

۲۱۶ قضا را من و پیری از فاریاب	رسیدیم در خاک مغرب بآب
۲۱۷ مرا یکدرم بود برداشتند	بکشتی و درویش بگذاشتند
۲۱۸ سیاهان براندند کشتی چو دود	که آن ناخدا ناخداترس بود
۲۱۹ مرا گریه آمد ز تیمار جفت	بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
۲۲۰ مخور غم برای من ای پرخرد	مرا آنکس آرد که کشتی برد
۲۲۱ بگسترد سجاده بر روی آب	خیالست پنداشتم یا بخواب
۲۲۲ ز مدهوشیم دیده آنشب نخفت	نگه بامدادان بمن کرد و گفت
۲۲۳ عجب ماندی ای یار فرخنده رای	ترا کشتی آورد و ما را خدای
۲۲۴ چرا اهل صورت بدین نگروند	که ابدال در آب و آتش روند
۲۲۵ پس آنان که در وجد مستغرقند	چنین دان که منظور عین الحقند

[illegible marginal glosses]

هیچ هیچ غم در غم در صفت معشوق بطریق مدح میگویند [illegible] ۲۱۰ قربت نزدیکی ۲۱۱ طریقت در ینجا مراد گزیدگان قوم اولیا صاحبان دست یافته [illegible] تمنا آرزو و خواهش ۲۱۲ چشم در ینجا مراد امید بند فکر ۲۱۶ فاریاب معرب پاریاب و آن شهریست ۲۱۸ سیاهان [illegible] براندند [illegible] برای اینکه [illegible] ناخدا در اصل ناو خدا بود بکثرت استعمال ناخدا شد [illegible] خداترس از خدا ترسنده ناخداترس از خدا نترسنده ۲۱۹ تیمار غمخواری جفت در ینجا مراد از همراه [illegible] قهقه [illegible] ۲۲۴ اهل صورت مراد عاقلان ظاهربین نگروند مراد اعتقاد نکنند [illegible] ابدال جمعی از اولیا اند که عالم بوجود ایشان قایمست و ایشان هفتاد نفرند چهل در شام و [illegible] ۲۲۵ وجد حالت رقص مستغرق فرو رفته

یلان کماندار نخجیرزن	غلامان ترکش کش تیرزن
یکی در برش پرنیانی قبا	یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید	پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت	ز هیبت به بیغوله در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی	به سرداری از سر بزرگان بهی
چه بودت که ببریدی از جان امید	بلرزیدی از بادشاهی چو بید
بلی گفت سالار و فرماندهم	ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند	که در بارگاه ملک بوده‌اند
تو ای بی‌خبر همچنان در دهی	که بر خویشتن منصبی می‌نهی
نگفتند حرفی زبان آوران	که سعدی نگوید مثالی بر آن

حکایت کرم شب تاب

مگر دیده باشی که در باغ و راغ	بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب‌فروز	چه بودت که بیرون نیایی بروز
ببین کآتشین کرمک خاکزاد	جواب از سر روشنایی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم	ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت دانشمند با اتابک مرحوم سعد بن زنگی غفر الله له

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی	که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش	بمقدار خود منزلت ساختش

یلان شجاع و دلاور و بهادر و پهلوان نخجیر شکار و شکار کننده و شکارگاه و بهایم دشتی و هر جانور صحرائی را گویند [illegible] خواه بگیرند یا نگیرند نخجیرزن شکار کننده و جوانمرد و دلیر ترکش کش ترکش کشنده یعنی دارنده [illegible] و خوبصورت قبا [illegible] لفظ قباست [illegible] آورده و آن جامه‌ایست [illegible] خسروانی کلاه کلاه خوب و لطیف و نغز بیغوله مغاک و غار [illegible] مراد [illegible] نمونه [illegible] دهی مراد مرتبه و دولت مثال مانند و نظیر باغ مشهور است که در عربی آنرا حدیقه گویند [illegible] راغ مرغزار و صحرا [illegible] کرمک کرم خود است کاف برای تصغیر است [illegible] پیدا در اینجا مراد ظاهر و آشکار و نمود سعد بن زنگی [illegible] ممدوح سعدی [illegible] تشریف بزرگ داشتن کسی را و بزرگ گردانیدن [illegible]

چو آمد ببوسید بر نقش پای | بشورید و برکند خلعت ز بر

ز شورش چنان شعله بر جان گرفت | که برجست و راه بیابان گرفت

یکی گفتش از همنشینان دشت | چه دیدی که حالت دگرگون گشت

تو اول زمین بوسه کردی سه جای | نبایستی آخر زدن پشت پای

بخندید کاول ز بیم و امید | همی لرزه بر تن فتادم چو بید

به آخر ز تمکین الله و بس | نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت مرد حق شناس

بشهری در از شام غوغا فتاد | گرفتند پیری مبارک نهاد

هنوز آن حدیثم بگوش اندر است | چو قیدش نهادند بر پا و دست

که گفت ار نه سلطان اشارت کند | کرا زهره باشد که غارت کند

بباید چنین دشمنی دوست داشت | که میدانمش دوست بر من گماشت

اگر عز و جاه است و گر ذل و قید | من از حق شناسم نه از عمرو و زید

ز علت مدار ای خردمند بیم | چو داروی تلخت فرستد حکیم

بخور هرچه آید ز دست حبیب | نه بیمار دانا تر است از طبیب

حکایت صابر پارسا

یکی را چو من دل بدست کسی | گرو بود و میبرد خواری بسی

پس از هوشمندی و فرزانگی | بدف بر زدندش ز دیوانگی

قفا خوردی از دست یاران خویش | چو مسمار پیشانی آورده پیش

خیالش چنان بر سر آشوب کرد | که بام دماغش لگدکوب کرد

[illegible]

خلعت: درینجا مراد از لباس. شعله: زبانه و درخش آتش. پشت پا زدن: ترک دادن و میل نکردن و منع کردن. شام: نام ملکی است. غوغا: بانگ و فریاد و شور را گویند. حدیث: خبر رسول الله صلی الله علیه وسلم درینجا مراد خبر و قول. اشارت: بدست بازنمودن و فرمودن درینجا معنی ثانی مراد است. غارت: تاراج. ذل: خواری. عمرو و زید: نام دو مرد که علما و فضلا مثل ذکر کنند در قضایا و خصومات. علت: بیماری و مرض. بیم: دهشت. حکیم: درینجا مراد طبیب. حبیب: دوست. گرو: رهن درینجا مراد قید کرده بودن دل بدست کسی مراد از عاشق شدن است. دف: نام سازیست مشهور. قفا خوردن: [illegible]. مسمار: میخ و بند آهن. آشوب: [illegible]

[illegible]

۲۲۵ ز دشمن جفا بردی از بهر دوست — که تریاک اکبر بود زهر دوست
۲۲۶ نبودش ز تشنیع یاران خبر — که غرقه ندارد ز باران خبر
۲۲۷ کرا پای خاطر درآید بسنگ — نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ
۲۲۸ شبی دیو خود را پریچهره ساخت — در آغوش آن مرد و بر وی بتاخت
۲۲۹ سحرگه مجال نمازش نبود — ز یاران کس آگه ز رازش نبود
۲۳۰ بآبی فرو رفت نزدیک بام — بر او بسته سرما دری از رخام
۲۳۱ نصیحتگری لومش آغاز کرد — که خود را بکشتی در این آب سرد
۲۳۲ ز برنای منصف برآمد خروش — که زنهار ازین حرف منکر مجوش
۲۳۳ مرا پنج روز این پسر دل فریفت — ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت
۲۳۴ نپرسید باری بخلق خوشم — نگر تا چه بارش بجان میکشم
۲۳۵ پس آنرا که شخصم ز خاک آفرید — بقدرت در او جان پاک آفرید
۲۳۶ عجب داری ار بار امرش برم — که دایم باحسان و فضلش درم

گفتار اندر سماع اهل دل و تقریر حق و باطل آن

۲۳۷ اگر مرد عشقی کم خویش گیر — وگرنه ره عافیت پیش گیر
۲۳۸ مترس از محبت که خاکت کند — که باقی شوی گر هلاکت کند
۲۳۹ نروید نبات از حبوب درست — مگر خاک بر وی نگردد نخست
۲۴۰ ترا با حق آن آشنایی دهد — که از دست خویشت رهایی دهد
۲۴۱ که تا با خودی در خودت راه نیست — وزین نکته جز بیخود آگاه نیست

[illegible]

تریاک[۲۲۵] بفتح و کسر پازهر و افیون را گویند تریاک اکبر نام دوائیست مرکب معمول که حکما برای دفع زهر درست کرده اند تشنیع[۲۲۶] زشت گفتن برکسی درینجا مراد زشت گفتن غرقه فرو شده در آب مجال[۲۲۹] جای گردآمدن بام[۲۳۰] طرف بیرونی سقف خانه و بعضی درونی خانه را نیز گویند و ظاهر آنکه تمام پوشش خانه را بام گویند و مخفف بام مراد باشد که صبح پگاه است درینجا معنی خانه و صبح پگاه هر دو شدن تواند رخام سنگیست سفید که آنرا مرمر گویند لوم نکوهید منصف[۲۳۲] انصاف کننده زنهار هشیار باش برای تنبیه منکر درینجا مراد زشت شکیفت[۲۳۳] معنی مطلق است از شکیفتن که بمعنی صبر است درینجا سخت مصدر بسبب ترکیب مراد است شخص درینجا مراد ذات بقدرت ازلی امر حکم کردن و فرمودن دایم همیشه کم گرفتن ترک دادن و واگذاشتن و نا شده انگاشتن باقی درینجا مراد زنده نبات رستنی حبوب[۲۳۹] دانها

ز مطرب که آواز پای ستور	سماعست اگر عشق داری و شور	۲۹۲
مگس پیش شوریده دل پر نزد	که او چون مگس دست بر سر نزد	۲۹۳
نه بم داند آشفته سامان نه زیر	به آواز مرغی بنالد فقیر	۲۹۴
سراینده خود می نگردد خموش	ولیکن نه هر وقت بازست گوش	۲۹۵
چو شوریدگان می پرستی کنند	به آواز دولاب مستی کنند	۲۹۶
برقص اندر آیند دولاب وار	چو دولاب بر خود بگریند زار	۲۹۷
به تسلیم سر در گریبان برند	چو طاقت نماند گریبان درند	۲۹۸
نگویم سماع ای برادر که چیست	مگر مستمع را بدانم که کیست	۲۹۹
گر از برج معنی پرد طیر او	فرشته فرو ماند از سیر او	۳۰۰
وگر مرد لهوست و بازی و لاغ	قوی تر شود دیوش اندر دماغ	۳۰۱
چه مرد سماعست شهوت پرست	به آواز خوش خفته خیزد نه مست	۳۰۲
پریشان شود گل به باد سحر	نه هیزم که نشکافدش جز تبر	۳۰۳
جهان پر سماعست و مستی و شور	ولیکن چه بیند در آیینه کور	۳۰۴
مکن عیب درویش حیران و مست	که غرقست از آن می زند پا و دست	۳۰۵
نبینی شتر بر حدای عرب	که چونش برقص اندر آرد طرب	۳۰۶
شتر را چو شور طرب در سرست	اگر آدمی را نباشد خرست	۳۰۷

حکایت

شکرلب جوانی نی آموختی	که دلها در آتش چو نی سوختی	۳۰۸
پدر بارها بانگ بر وی زدی	بتندی و آتش به نی در زدی	۳۰۹

[illegible]

مطرب نیکو کشنده آواز مراد سرود گو. سماع درینجا مراد سرود. شوریده دل عاشق. مگس آنکه در عربی آنرا ذباب گویند و در هندی مکهی. دست بر سر زدن کنایه از وجد کردنست. بم و زیر از هر نوع سازی یکی زیر است دیگری بم زیرا آنکه آواز سبک از آن بر آید و بم آنکه آواز گران بر آید. دولاب چرخ و آنچه در سیر و چرخ باشد. رقص پاکوفتن. تسلیم سپردن و گردن نهادن بحکم قضا. طاقت توانائی و قوت. مستمع شنونده. برج کوشک و یکی از دوازده بخش فلک. معنی درینجا مراد معرفت است که مقصود از سماعست. طیر پرنده درینجا مراد پرواز. سیر رفتن و راندن درینجا مراد سرعت رفتن. لهو بازی [illegible] گذشت. لاغ هزل و ظرافت. [illegible] حداء راندن شتر بسرود و آواز درینجا مراد سرود است. [illegible] شکرلب مراد شیرین لب. نی نام سازیست که از نی سازند.

شبی بر ادای پسر گوش کرد | سماعش پریشان و مدهوش کرد
همی گفت و بر چهره افگند خوی | که آتش بمن در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست | چرا بر فشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از واردات | فشاند سر دست بر کاینات
حلالش بود رقص بر یاد دوست | که هر آستینیش جانی در اوست
گرفتم که خود چابکی در شنا | برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق | که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجابست و بی حاصلی | چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر | برو دوستی در خور خود بگیر
رهی رو که بینی طریق رجا | تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نهٔ گرد آتش مگرد | که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور | که جهلست با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست | نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو میکنی | که جان در سر کار او میکنی
گدائی که از پادشه خواست دخت | قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آرد چون تو دوست | که روی ملوک و سلاطین در اوست
مپندار کو در چنان مجلسی | مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند | تو بیچاره با تو گرمی کند

[illegible]

دام گذاردن در اینجا مراد دل نواختن مدهوش بفارسی سرگشته و حیران و در عربی صاحب دهشت را گویند در اینجا لغت فارسیان مراد خوی عرق [illegible]
حرارت برآید یا از خجالت و حیرانی وغیره بر رقص دست افشاندن کنایه از آنکه بر رقص وجد کردن بوده باشد و گرنه در اینجا معنی درست نمیشود
[illegible] یا از دست افشاندن رقص نمودن است و از آن مراد وجد و کنایه از ابا نمودن و ترک هم هست سر دست افشاندن کنایه از ترک
[illegible] باشد واردات در آمدنها دست و پا زدن سعی کردن و در شنا کردن از دست و پا علاقه دارد ناموس
[illegible] حفت زرق در اینجا مراد کر و ریا جامه لباس تعلق در آویختن واصل پیوست شونده حقیر
[illegible] خورد پرواز پرندهٔ ایست که خود را بر شمع و چراغ افگند و بسوزد طریق راه رجا امید سمندر جانوریست آتش پرست
[illegible] و اگر کشند موش کور جانوریست که [illegible] دخت دختر حساب شمردن مفلس [illegible]

به دریا مرو گفتمت زینهار	وگر میروی تن به طوفان سپار	۳۰۰

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک	پس ای بنده افتادگی کن چو خاک	۱
حریص و جهانسوز و سرکش مباش	ز خاک آفریدندت آتش مباش	۲
چو گردن کشید آتش هولناک	به بیچارگی تن بینداخت خاک	۳
چو این سرفرازی نمود آن کمی	ازین دیو کردند ازان آدمی	۴

حکایت در همین معنی گوید

یکی قطرهٔ باران ز ابری چکید	خجل شد چو پهنای دریا بدید	۵
که جائی که دریاست من کیستم	گر او هست حقا که من نیستم	۶
چو خود را بچشم حقارت بدید	صدف در کنارش بجان پرورید	۷
سپهرش بجائی رسانید کار	که شد نامور لؤلؤ شاهوار	۸
بلندی بدان یافت کو پست شد	در نیستی کوفت تا هست شد	۹

حکایت در معنی نظر مردان حق در خویشتن بحقارت

جوانی خردمند پاکیزه بوم	ز دریا برآمد بدربند روم	۱۰
درو فضل دیدند و فقر و تمیز	نهادند رختش بجائی عزیز	۱۱
سر صالحان گفت روزی بمرد	که خاشاک مسجد بیفشان و گرد	۱۲
همان کین سخن مرد رهرو شنید	برون رفت و بازش کس آنجا ندید	۱۳
بر آن حمل کردند یاران و پیر	که پروای خدمت ندارد فقیر	۱۴

[illegible]

طوفان آب باران که از زمین برآید و هر چیز را غرق کند [illegible]

۱۵	دگر روز خادم گرفتش براه	که ناخوب کردی برای تباه
۱۶	ندانستی ای کودک خودپسند	که مردان ز خدمت بجائی رسند
۱۷	گرستن گرفت از سر صدق و سوز	که ای یار جان پرور دلفروز
۱۸	نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک	من آلوده بودم در آن جای پاک
۱۹	گرفتم قدم لاجرم بازپس	که پاکیزه مسجد به از خار و خس
۲۰	طریقت جز این نیست درویش را	که افکنده دارد تن خویش را
۲۱	بلندیت باید تواضع گزین	که این بام را نیست سلم جز این

حکایت بایزید بسطامی قدس الله سره در تواضع

۲۲	شنیدم که وقتی سحرگاه عید	ز گرمابه آمد برون بایزید
۲۳	یکی طشت خاکسترش بیخبر	فرو ریختند از سرائی بسر
۲۴	همی گفت ژولیده دستار و موی	کف دست شکرانه مالان بروی
۲۵	که ای نفس من در خور آتشم	بخاکستری روی در هم کشم
۲۶	بزرگان نکردند در خود نگاه	خدابینی از خویشتن بین مخواه
۲۷	بزرگی بناموس و گفتار نیست	بلندی بدعوی و پندار نیست
۲۸	قیامت کسی بینی اندر بهشت	که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
۲۹	تواضع سر رفعت افرازدت	تکبر بخاک اندر اندازدت
۳۰	بگردن فتد سرکش تندخوی	بلندیت باید بلندی مجوی

گفتار در عجب و عاقبت آن

خادم خدمت کننده   رای   بینائے دل سابق گذشت   تباه   ضایع شده و نابود گردیده و باطل و بیکار   گرستن   گریستن   صدق   سچی   بقعه   جای   افکنده داشتن تن خود را   مراد از اینکه اگر کسے براو ظلم کند صابر شود و خود را ناچیز شمار کرده عاجز داند   تواضع   فروتنی کردن و نرمی نمودن   سلم   نردبان   عید   روز جشن مسلمانان   گرمابه   حمام   بایزید   نام درویشی بوده باشندهٔ بسطام و بدین نسبت او را بایزید بسطامی گویند   طشت   مشهور است و سابق گذشت   ژولیده   درهم و پریشان   ناموس   عزت و سابق گذشت   پندار   تکبر و عجب یعنی خود را بزرگ دانستن   قیامت   روز بازخواست   بهشت   آرامگاه نیکان در آخرت   بهشت   ماضی مطلق است از هشتن در معنی ماضی یعنی گذاشت مراد است   رفعت   بلندی

[illegible]

و شکستگی و برکت آن

ز مغرور دنیا ره دین مجوی — خدا بینی از خویشتن بین مجوی ۳۱

گرت جاه باید مکن چون خسان — بچشم حقارت نگه در کسان ۳۲

گمان کی برد مردم هوشمند — که در سر گرانیست قدر بلند ۳۳

ازین نامورتر محلی مجوی — که خوانند خلقت پسندیده خوی ۳۴

نه گر چون تویی بر تو کبر آورد — بزرگش نبینی بچشم خرد ۳۵

تو نیز ار تکبر کنی همچنان — نمایی که پیشت تکبر کنان ۳۶

چو استاده بر مقام بلند — بر افتاده گر هوشمندی مخند ۳۷

بسا ایستاده در آمد ز پای — که افتادگانش گرفتند جای ۳۸

گرفتم که خود هستی از عیب پاک — تعنت مکن بر من عیبناک ۳۹

یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست — یکی در خراباتی افتاده مست ۴۰

گر آنرا بخواند که نگذاردش — ور اینرا براند که باز آردش ۴۱

نه مستظهر است این باعمال خویش — نه آنرا در توبه بسته است پیش ۴۲

حکایت عیسی علی نبینا و علیه السلام و عابد پارسا

شنیدستم از راویان کلام — که در عهد عیسی علیه السلام ۴۳

یکی زندگانی طلب کرده بود — بجهل و ضلالت سر آورده بود ۴۴

دلیری سیه نامهٔ سخت دل — ز ناپاکی ابلیس ازوی خجل ۴۵

بسر برده ایام بیحاصلی — نیاسوده تا بوده ازوی دلی ۴۶

[illegible marginal glosses in Urdu, including: گرت جاه ... / سرگرانی ... / ازین ... / تو نیز ار تکبر ... / برافتاده ... / تعنت کن ... / یکی حلقه ... / بجهل و ضلالت ... / زناپاکی ابلیس ...]

مغرور: فریفته، مغرور دنیا فریفتهٔ دنیا یعنی کسی که باسباب و اموال دنیا فریفته باشد. خسان: درینجا مراد کمینگان. حقارت: خوار و ناچیز خرد دانستن. سرگرانی: عجب و تکبر. محل: جای درینجا مراد مرتبه. تکبر: بزرگی نمودن از خود و گرد بخشیده کردن. مقام: نیز درینجا بمعنی مرتبه است. از پا درآمدن: عاجز شدن. عیب: نقصانی و کمی. تعنت: ایذا دادن. حلقه: دایره [illegible] درینجا مراد دروازه. خرابات: شرابخانه. مستظهر: قوت یابنده و پشتی یابنده. اعمال: کارها درینجا مراد نیک کارها. راویان: درینجا مراد ناقل. کلام: درینجا مراد حکایت و خبر. [illegible] علیه السلام [illegible]

[illegible]

٤٧ سرش خالی از عقل و پر ز احتشام	شکم فربه از لقمهای حرام
٤٨ بناراستی دامن آلوده	بنا داشتی دوده اندوده
٤٩ نه پایی چو بیننده کان راست رو	نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
٥٠ چو سالی بد از وی خلایق نفور	نمایان بهم چون سه نو ز دور
٥١ هوا و هوس خرمنش سوخته	جوی نیکنامی نیندوخته
٥٢ سیه نامه چندان تنعم براند	که در نامه جای نبشتن نماند
٥٣ گنهکار و خود رای و شهوت پرست	بغفلت شب و روز مخمور و مست
٥٤ شنیدم که عیسی در آمد ز دشت	بمقصوره عابدی بر گذشت
٥٥ بزیر آمد از غرفه خلوت نشین	بپایش در افتاد سر بر زمین
٥٦ گنهکار برگشته اختر ز دور	چو پروانه حیران در ایشان ز نور
٥٧ تامل بحسرت کنان شرمسار	چو درویش در دست سرمایه دار
٥٨ خجل زیر لب عذرخواهان بسوز	ز شبهای در غفلت آورده روز
٥٩ سرشک غم از دیده باران چو میغ	که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
٦٠ برانداختم نقد عمر عزیز	بدست از نکویی نیاورده چیز
٦١ چو من زنده هرگز مبادا کسی	که مرگش به از زندگانی بسی
٦٢ برست آنکه در عهد طفلی بمرد	که پیرانه سر شرمساری نبرد
٦٣ گناهم ببخش ای جهان آفرین	که گر با من افتد فبئس القرین
٦٤ در این گوشه نالان گنهکار پیر	که فریاد حالم رس ای دستگیر
٦٥ نگون مانده از شرمساری سرش	روان آب حسرت بروی اندرش

[illegible marginal commentary]

احتشام حشمت داشتن یعنی شرم با هراس داشتن [illegible] لقمه یکبار فرو خوردنی حرام ناشایست ناراستی دامن آلوده یعنی آلوده دامنست و آن فاسق و فاجر و گنهکار را گویند در ینجا آلوده بمعنی لوث است و آن معنی ترکیبی مراد نیست دوده بفتح اول و دوال مهمله و بفتح اول دایره و در ینجا مراد خانه اندوده بمعنی کاهگل و کلاه مالیده در ینجا مراد پر کرده نفور گریزنده تنعم نعمت [illegible] نمودن ... مراد عیش و عشرت کرد غفلت بیخبری مخمور آلوده مستی شراب مقصوره گوشه خانه و جایی که در دوام باشند در ینجا مراد خلوتسرا غرفه بالاخانه خلوت بالفتح تنهائی سرمایه دار دولتمند میغ ابر نقد آماده کردن در ینجا مراد آماده شده عزیز گرامی ارجمند زندگانی ارجمند فبئس فای تعقیب [illegible] القرین الف و لام تعریف قرین همنشین حسرت دریغ و پشیمانی

۶۶ وزان تیره عابد بسی پر غرور	ز رشتش کرده بر فاسق ابرو زود
۶۷ که این مدبر اندر پی ما چراست	نگون بخت نادان پر حسرتست
۶۸ بگردن با آتش در افتاده	بباد هوا عمر بر داده
۶۹ چه خیر آمد از نفس تر دامنش	که صحبت بود با سیه [illegible]
۷۰ چه بودی که زحمت ببردی ز پیش	بدوزخ برفتی پس کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش	مبادا که در من فتد آتشش
۷۱ بحشر که حاضر شوند انجمن	خدایا تو با او مکن حشر من
۷۲ درین بد که وحی از جلیل الصفات	در آمد بعیسی علیه الصلوة
۷۳ که گر عالمست این و گر دین جهول	مرا دعوت هر دو آمد قبول
۷۴ تبه کرده ایام برگشته روز	بنالید بر من بزاری و سوز
۷۵ بیچارگی هر که آمد برم	نیندازمش ز آستان کرم
۷۶ عفو کردم از وی عملهای زشت	در آرم بفضل خودش در بهشت
۷۷ وگر عار دارد ز عابد پرست	که در خلد با وی بود هم نشست
۷۸ بگو ننگ از و در قیامت مدار	که آنرا بجنت برند این بنار
۷۹ که آنرا جگر خون شد از سوز و درد	گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
۸۰ ندانست در بارگاه غنی	که بیچارگی به ز کبر و منی
۸۱ کرا جامه پاکست و سیرت پلید	در دوزخش را نباید کلید
۸۲ برین آستان عجز و مسکینیت	به از طاعت و خویشتن بینیت
۸۴ چو خود را ز نیکان شمردی بدی	نمیگنجد اندر خدائی خودی

[illegible]

تیره درینجا مراد ظلمت فاسق نافرمان مدبر بیدولت و بدبخت نگون بخت بد طالع و بدبخت تردامن کنایه از فاسق و فاجر و آلوده معصیت صحبت یاری نمودن درینجا مراد یاری و همنشینی زحمت انبوهی طلعت شهود و دیدار محشر جای برانگیختن انجمن درینجا مراد گروه و فوج مردمانست و معنی آن مجلس و مجمع حشر برانگیختن وحی اشاره و پیغام در دل افکندن جلیل درینجا مراد بزرگ الف لام تعریف صفات صفتها جلیل الصفات مراد از او تعالی جل شانه است علیه الصلوة علی حرف جار بمعنی بر الف لام تعریف صلوة رحمت کامله عالم دانا و واقف از علمهای معروف و شرعی جهول بسیار نادان مبالغه جاهل دعوت خواندن قبول پذیرفتن عفو [illegible] عار درینجا مراد غیرت و ننگ خلد [illegible] درینجا مراد بهشت نار آتش [illegible]

۸۵ اگر مردی از مردی خود مگوی — نه هر شهسواری بدر برد گوی
۸۶ پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست — که پنداشت چون پسته مغزی دروست
۸۷ از این نوع طاعت نیاید بکار — برو عذر تقصیر طاعت بیار
۸۸ نخورد از عبادت بر آن بی خرد — که با حق نکو بود و با خلق بد
۸۹ سخن ماند از عاقلان یادگار — ز سعدی همین یک سخن یاد دار
۹۰ گنه کار اندیشناک از خدای — به از پارسای عبادت نمای

حکایت دانشمند درویش و قاضی [illegible]

۹۱ فقیهی کهن جامه تنگدست — در ایوان قاضی بصف بر نشست
۹۲ نگه کرد قاضی در او تیز تیز — معرف گرفت آستینش که خیز
۹۳ ندانی که برتر مقام تو نیست — فروتر نشین یا برو یا بایست
۹۴ بجای بزرگان دلیری مکن — چو سر پنجه‌ات نیست شیری مکن
۹۵ نه هر کس سزاوار باشد بصدر — کرامت بجاهست و منزل بقدر
۹۶ دگر ره چه حاجت ببیند کست — همین شرمساری عقوبت بست
۹۷ بعزت هر آنکو فروتر نشست — بخواری نیفتد ز بالا بپست
۹۸ چو آتش بر آورد درویش دود — فروتر نشست از مقامی که بود
۹۹ فقیهان طریق جدل ساختند — لم و لانسلم در انداختند
۱۰۰ گشادند بر هم در فتنه باز — بلا و نعم کرده گردن دراز
۱۰۱ تو گفتی خروسان شاطر بجنگ — فتادند در هم بمنقار و چنگ
۱۰۲ یکی بیخود از خشمناکی چو مست — یکی بر زمین میزدی هر دو دست

[illegible]

نوع۸۷ گونه طاعت فرمانبرداری کردن عذر بهانه و سابق گذشت تقصیر کوتاهی و کوتاه شدن بر۸۸ در اینجا مراد میوه حق مراد الله تعالی عاقل دانا عاقلان دانایان اندیشناک در اینجا مراد ترسناک فقیه۹۱ فقه دان و آن علمیست که در آن احکام شرع تفصیل بیان نموده کهن جامه مراد لاچار و مجبور و ژولیده حال ایوان بیای مجهول صفه بزرگ قاضی مشهور است معرف۹۲ آگاهی دهنده مثلاً چوبدار و غیره ایست۹۳ بیای مجهول امر است از ایستادن سرپنجه زور دست شیری۹۴ زور آوری و دلیرے صدر۹۵ سینه و اول هر چیز و پیشگاه منزل فرودگاه و بمعنی نزد قدر مراد مرتبه ره۹۶ بمعنی باره عقوبت۹۶ بمعنی عذاب فروتر زیرین جدل خصومت لم مخفف لما بمعنی برای چه لانسلم تسلیم نمیکنم صیغه متکلم مع الغیر مضارع شاطر شوخ و چالاک منقار نوک مرغ و دشتکه

خداوند در عقدهٔ پیچ پیچ	گره در عمل آن نزد هیچ ۱۰۳
کهن جامه اندر صف آخرین	بغرّش در آمد چو شیر عرین ۱۰۴
گر برهان قوی باید و معنوی	نه رگهای گردن بحجت قوی ۱۰۵
مرا نیز چوگان لعبست و گوی	بگفتند اگر نیک دانی بگوی ۱۰۶
بکلک فصاحت بیانی که داشت	بدلها چو نقش نگین برنگاشت ۱۰۷
سر از کوی صورت بمعنی کشید	قلم بر سر حرف دعوی کشید ۱۰۸
بگفتندش از هر کنار آفرین	که بر عقل و طبعت هزار آفرین ۱۰۹
سمند سخن را بجائی براند	که قاضی چو خر در خلاب بماند ۱۱۰
برون آمد از طاق و دستار خویش	باکرام و لطفش فرستاد پیش ۱۱۱
که هیهات قدر تو نشناختم	بشکر قدومت نپرداختم ۱۱۲
دریغ آیدم با چنین مایهٔ	که بینم ترا در چنین پایهٔ ۱۱۳
معرّف بدلداری آمد برش	که دستار قاضی نهد بر سرش ۱۱۴
بدست و زبان منع کردش که دور	منه بر سرم پای بند غرور ۱۱۵
که فردا شود بر کهن میزران	بدستار پنجه گزم سر گران ۱۱۶
چو مولام خوانند و صدر کبیر	نمایند مردم بچشمم حقیر ۱۱۷
تفاوت کند هرگز آب زلال	گرش کوزه زرین بود یا سفال ۱۱۸
خرد باید اندر سر مرد و مغز	نباید مرا چون تو دستار نغز ۱۱۹
کس از سربزرگی نباشد بچیز	کدو سر بزرگست و بی مغز نیز ۱۲۰
میفراز گردن بدستار و ریش	که دستار پنبه است و سبلت حشیش ۱۲۱

[illegible]

عقده گره پیچ پیچ پیچ در پیچ یعنی مشکل حل کشادن گره عرین جای شیر بیشهٔ درختان برهان حجت و دلیل کلک نی قلم کتابت کردن فصاحت گشاده زبانی سخن و درست شدن حاجج فصاحت بیانی شیرین بیانی را گویند نگاشت ماضی مطلق از نگاشتن که بمعنی نقش کشیدن و نوشتن نیز آمده صورت مراد ظاهر معنی باطن و سابق معنی لغوی این هر دو لفظ گذشت قلم بر حرف کشیدن کنایه از محو ساختن اما در اینجا مراد رد کردن طبع سرشت مردم که بر آن آفریده شده است سمند رنگی باشد [illegible] اسپ را در اینجا مراد اسپ خلاب گل و لای و زمین گلناکی را گویند که در آن پای آدمی و چارپا بماند طاق مشهور و معنی آن گذشت و نوعی از جامه است در اینجا مراد لباس میزر چادر کهن [illegible] سفال ریزهٔ کوزه و سبوی شکسته اما در اینجا مراد خاک زلال آب خوش حشیش گیاه نرم [illegible]

۱۲۲ بصورت کسانی که مردم وشند | چو صورت همان به که دم درکشند

۱۲۳ بقدر هنر جست باید محل | بلندی و نحسی مکن چون زحل

۱۲۴ نی بوریا را بلندی نکوست | که خاصیت نیشکر خود دروست

۱۲۵ بدین عقل و همت نخوانم کست | وگر میرود صد غلام ازپست

۱۲۶ چه خوش گفت خرمهره در گلی | چو برداشتش پر طمع جاهلی

۱۲۷ مرا کس نخواهد خریدن بهیچ | بدیوانگی در حریرم مپیچ

۱۲۸ توانگر بمال از کسی بهتر است | خر ار جل اطلس بپوشد خر است

۱۲۹ بدین شیوه مرد سخنگوی چست | بآب سخن کینه از دل بشست

۱۳۰ دل آزرده را سخت باشد سخن | چو خصمت بیفتاد سستی مکن

۱۳۱ چو دستت رسد مغز دشمن برآر | که فرصت فرو شوید از دل غبار

۱۳۲ چنان ماند قاضی بجورش اسیر | که گفت ان هذا الیوم عسیر

۱۳۳ بدندان گزید از تعجب یدین | بماندش در او دیده چون فرقدین

۱۳۴ وز آنجا جوان روی همت بتافت | برون رفت و بازش نشان کس نیافت

۱۳۵ غریو از بزرگان مجلس بخاست | که گویی چنین شوخ چشم از کجاست

۱۳۶ نقیب از پیش رفت و هر سو دوید | که مردی بدین نعت و صورت که دید

۱۳۷ یکی گفت ازین نوع شیرین نفس | درین شهر سعدی شناسیم و بس

۱۳۸ بر آن صد هزار آفرین کین بگفت | حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت در توبه کردن پادشاهزاده گنجه

۱۳۹ یکی پادشه زاده در گنجه بود | که نااهل و ناپاک سر بچه بود

[illegible marginal commentary]

وشن ۱۲۲ در اینجا بمعنی مانند و صورت نحس ۱۲۳ بفتح نون بد اختر شدن با کسر اول از بای مصدری خوب میشود و بالفتح بجز بمعنی مصدری آن درست می شود
زحل نام ستاره مشهور و سابق گذشت خرمهره ۱۲۶ مهره سفید و آن نوعی از بوقست حریر ۱۲۷ نوعی از جامه ابریشمی و سابق گذشت
جل پوشش ستور اطلس نوعی از جامهای ابریشمی گذشت شیوه ۱۲۹ در اینجا طور و عمل و طرز و روش و قاعده و قانون کینه
دشمنی و عداوت و آزار کسی در دل پوشیده داشتن و سابق گذشت خصم ۱۳۰ دشمن فرصت ۱۳۱ مراد قابو ان ۱۳۲ تحقیق را آید
الیوم [illegible] تاکید بمعنی هر آینه یوم روز عسیر دشوار و سخت یدین ۱۳۳ تثنیه ید بمعنی دست فرقدین دو ستاره نزدیک
قطب غریو ۱۳۵ شور و فریاد شوخ چشم کنایه از بیحیا و بیشرم است در اینجا مراد بیباک نقیب ۱۳۶ مانند قوم و نقیب که بجلو اکابر [illegible]
[illegible] نعت صفت گنجه ۱۳۹ نام شهری است [illegible]

بسجده در آمد سراپای دست	می اندر سر و ساتکینی بدست	۱۴۰
بتصور ده تا رسائی سقیم	زبانی دلاویز و قلبی سلیم	۱۴۱
تنی چند بر گفت او مجتمع	چو عالم نباشی کم از مستمع	۱۴۲
چو سیفرتی پیشه کرد آن حرون	شدند آن عزیزان خراب اندرون	۱۴۳
چو منکر بود پادشه را قدم	که یارد زد از امر معروف دم	۱۴۴
تحکم کند سیر بر بوی گل	فرو ماند آواز چنگ از دهل	۱۴۵
گرت نهی منکر برآید ز دست	نشاید چو بی دست و پایان نشست	۱۴۶
و گر دست قوت نداری بگوی	که پاکیزه گردد باندرز خوی	۱۴۷
چو دست و زبان را نماند مجال	بهمت نمایند مردی رجال	۱۴۸
یکی پیش دانای خلوت نشین	بنالید و بگریست سر بر زمین	۱۴۹
که یکبار آخر برین رند مست	دعا کن که ما بی زبانیم و دست	۱۵۰
دم سوزناک از دل باخبر	قوی تر که هفتاد تیغ و تبر	۱۵۱
بر آورد مرد جهاندیده دست	چه گفت ای خداوند بالا و پست	۱۵۲
خوش است این پسر وقتش از روزگار	خدایا همه وقت او خوش بدار	۱۵۳
کسی گفتش ای قدوهٔ راستی	برین بد چرا نیکوئی خواستی	۱۵۴
چو بد عهد را نیک خواهی ز بهر	چه بد خواستی بر سر اهل شهر	۱۵۵
چنین گفت بیننده تیز هوش	چو سر سخن در نیابی مخوش	۱۵۶
بطامات مجلس نیاراستم	ز داور آفرین توبه اش خواستم	۱۵۷
که هر که که باز آید از خوی زشت	بعیشی رسد جاودان در بهشت	۱۵۸

[illegible]

ساتکینی ۱۴۰ بروزن دارچینی نوع پیاله بزرگ شراب خوری که سینه و ساتکین نیز بهمین معنی است در منصورت یای وحدتست مقیم ۱۴۱ اقامت دارنده دلاویز مطلوب و مقصود و دلخواه قلب دل سلیم در اینجا مراد سالم مجتمع ۱۴۲ گرد آمده مستمع شنونده حرون ۱۴۳ سرکش خراب اندرون مراد از خوش و رنجیده منکر ۱۴۴ در اینجا مراد از زشت قدم در اینجا مراد عمل و سابق گذشت امر فرمودن معروف مراد از احکام شرعی امر معروف فرمودن باحکام شرعی تحکم ۱۴۵ حکم کردن کسی را میان دو خصم در اینجا مراد غلبه سیر آنکه در هندی [illegible] گویند نهی ۱۴۶ باز داشتن منکر در اینجا مراد منهیات شرعی نهی منکر باز داشتن از منهیات شرعی اندرز ۱۴۷ نصیحت رجال ۱۴۸ مردان جمع رجل رند ۱۵۰ در اینجا مراد بیباک و بی قید قدوه ۱۵۴ پیشوا بهر ۱۵۵ [illegible] بهره یعنی نصیبه [illegible] طامات ۱۵۷ سخن بیهوده و گزاف [illegible] و معنی بسیار است

۱۷۸	بکندند و کردند نو بازجاست	بفرسود تا سنگ صحن سرا
۱۷۹	نشستن نشاید ز روی رخام	که گلگونهٔ خسر یاقوت فام
۱۸۰	که خورد اندر آن روز چندان شراب	عجب نیست با لوعه گر شد خراب
۱۸۱	قفا خوردی از دست مردم چو دف	دگر هر که بربط گرفتی بکف
۱۸۲	بمالیدی او را چو طنبور گوش	و گر فاسقی چنگ بردی بدوش
۱۸۳	چو پیران بکنج عبادت نشست	جوانی سر از کبر و پندار مست
۱۸۴	که پاکیزه رو باش و شایسته قول	پدر بارها گفته بودش بهول
۱۸۵	چنان سودمندش نیامد که پند	جفای پدر برده زندان و بند
۱۸۶	که بیرون کن از سر جوانی و جهل	گرش سخت گفتی سخنگوی سهل
۱۸۷	که درویش را زنده نگذاشتی	خیال غرورش بر آن داشتی
۱۸۸	فیند یشد از تیغ برّان جنگ	سپر نفکند شیر غران ز جنگ
۱۸۹	چو با دوست نرمی کنی دشمن است	بنرمی ز دشمن توان کرد دوست
۱۹۰	که خایسک تادیب بر سر نخورد	چو سندان کسی سخت رونی نکرد
۱۹۱	چو بینی که نرمی کند سست گیر	بگفتن درشتی مکن با امیر
۱۹۲	اگر زیردستست و گر سرفراز	باخلاق با هر که بینی بساز
۱۹۳	بگفتار خوش وان سر اندر کشد	کز این گردن از نازکی برکشد
۱۹۴	که پیوسته تلخی برد تندخوی	بشیرین زبانی توان برد گوی
۱۹۵	ترش گوی را گو بتلخی بمیر	تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر

حکایت طواف عسل

[illegible]

صحن ۱۷۸ طبق بزرگ صحن سرا سطح زمین که پیش خانه [illegible] گلگونه ۱۷۹ در اینجا مراد سرخی یاقوت سنگی است قیمتی بسیار سرخ
خام یعنی رنگ شبیه رخام نوعی از سنگ است و آن زرد و سرخ و سفید میباشد و بهترین آن سفید است بغایت سخت و بعضی بسیار نرم و نیز میگویند هر بیت
بالوعه ۱۸۰ چاه بدرروی نشستن و جای وی نشستن بربط نام سازیست معروف کف چه در اینجا مراد است قفا پس سر در اینجا مراد
کردن فاسق ۱۸۲ نافرمان گوش طنبور نام سازیست معروف که از استخوان کدو میسازند هول ۱۸۴ ترس سابق گذشت پندار تکبر و
عجب بند ۱۸۵ قید خانه پند نصیحت در مصرع اول یعنی قید خانه سپر فکند ۱۸۸ ترک بخورد و گریزد و عاجز گردد [illegible]
[illegible] سندان ۱۹۰ در اینجا [illegible] و آن افزاری باشد آهنگران که بر آن آهن را کوبند
[illegible] ادب دادن [illegible] مراد ملاطفت کن

۱۹۶	شکرخنده انگبین می‌فروخت	که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت
۱۹۷	نباتی میان بسته چون نیشکر	بر او مشتری از مگس بیشتر
۱۹۸	گر از زهر برداشتی فی المثل	بخوردندی از دست او چون عسل
۱۹۹	گرانی نظر کرد در کار او	حسد برد بر روز بازار او
۲۰۰	دگر روز شد گرد گیتی روان	عسل بر سر و سرکه بر ابروان
۲۰۱	بسی گشت فریادخوان پیش و پس	که ننشست بر انگبینش مگس
۲۰۲	شبانگه که نقدش نیامد بدست	بدلتنگ روی بکنجی نشست
۲۰۳	چو عاصی ترش کرده روی از وعید	چو ابروی زندانیان روز عید
۲۰۴	زنی گفت بازی‌کنان شوی را	عسل تلخ باشد ترشروی را
۲۰۵	حرامست بر نان آنکس چشید	که چون سفره ابرو بهم درکشید
۲۰۶	مکن خواجه بر خویشتن کار سخت	که بدخوی باشد نگونسار بخت
۲۰۷	گرفتم که سیم و زرت چیز نیست	چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت در معنی تواضع نیکمردان

۲۰۸	شنیدم که فرزانهٔ حق‌پرست	گریبان گرفتش یکی رند مست
۲۰۹	از آن تیره‌دل مرد صافی درون	قفا خورد و سر برنکرد از سکون
۲۱۰	یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز	تحمل دریغست ازین بی‌تمیز
۲۱۱	شنید این سخن مرد پاکیزه‌خوی	بدو گفت ازین نوع با من مگوی
۲۱۲	درد مست نادان گریبان مرد	که با شیر جنگی سگالد نبرد
۲۱۳	ز هشیار عاقل نزیبد که دست	زند در گریبان نادان مست

[illegible]

۱۹۶ شکرخنده کنایه از معشوق و صاحب جمال انگبین شهد ۱۹۷ نبات نوعی از شیرینی است مشتری خریدکننده عسل شهد و سابق گذشت ۱۹۸ فی المثل فی در مثل نظیر و داستان و معنی فی المثل مع تقدیر بگویم این را در نظیر ۱۹۹ گران گران‌جان و بدنظر که در نظرش اثر بد بوده باشد حسد زوال نعمت کسی خواستن روز بازار رونق و زینت ۲۰۰ سرکه بر ابروان مشهور [illegible] کنایه از آزرده و ترش بودنست ۲۰۳ عاصی گناه‌کار وعید وعده در اینجا مراد از وعده که او [illegible] ۲۰۶ نگونسار سخت بد ۲۰۸ فرزانه دانشمند و عاقل رند [illegible] ۲۰۹ تیره‌دل سیاه‌دل سکون در اینجا مراد تحمل ۲۱۰ تحمل بردباری ۲۱۱ [illegible] یعنی [illegible] سگالد بخواهد و اندیشه کند در اینجا مراد قصد کند نبرد جنگ ۲۱۳ عاقل دانشمند

هنرور چنین زندگانی کند	جفا بیند و مهربانی کند	۲۱۴

حکایت در معنی عزت نفس مردان

سگی پای صحرانشینی گزید	به خشمی که زهرش ز دندان چکید	۲۱۵
شب از درد بیچاره خوابش نبرد	به خیل اندرش دختری بود خرد	۲۱۶
پدر را جفا کرد و تندی نمود	که آخر ترا نیز دندان نبود	۲۱۷
پس از گریه مرد پراکنده روز	بخندید کای مامک دلفروز	۲۱۸
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش	دریغ آمدم کام و دندان خویش	۲۱۹
محالست اگر تیغ بر سر خورم	که دندان به پای سگ اندر برم	۲۲۰
توان کرد با ناکسان بدرگی	ولیکن نیاید ز مردم سگی	۲۲۱

حکایت خواجهٔ نیکوکار و بندهٔ نافرمان

بزرگی هنرمند آفاق بود	غلامش نکوهیده اخلاق بود	۲۲۲
ازین خفرقی موی کالیده‌ای	بدی سرکه در روی مالیده‌ای	۲۲۳
چو ثعبانش آلوده دندان به زهر	گرو برده از زشت رویان شهر	۲۲۴
مدامش بر آب چشم سبل	دمیدی ز بوی پیاز از بغل	۲۲۵
گره وقت پختن بر ابرو زدی	چو پختند با خواجه زانو زدی	۲۲۶
دمادم به نان خوردنش هم نفس	وگر مردی آبی ندادی به کس	۲۲۷
نه گفت اندرو کار کردی نه چوب	شب و روز از او خانه در کند و کوب	۲۲۸
گهی خار و خس در ره انداختی	گهی ماکیان در چه انداختی	۲۲۹
ز سیماش وحشت فراز آمدی	نرفتی به کاری که باز آمدی	۲۳۰

[illegible]

صحرانشین کنایه از درویش آنکه در دشت بوده باشد خیل ۲۱۶ گروه ستوران و در عرف گروه را گویند و در اینجا گروه مراد است پدر ۲۱۷ در اینجا مراد از مرد بزرگ مامک ۲۱۸ مصغر است و مام مادر را گویند سلطنت ۲۱۹ در اینجا مراد از قوت و معنی آن سابق گذشت کام سقف دهان که هندی تالو گویند و دندان را نیز گویند در اینجا دهان مراد است نکوهیده اخلاق ۲۲۲ بدخلق و بدخاصیت خفرقی ۲۲۳ در فرهنگ ملا سعد نوشته که در متن [illegible] تلفظ این لفظ میکنند و نیز نوشته که در فرهنگ رشیدی بمعنی زشت رو و بیعادت گفته است بالیده تنومند و بلند شده و در نسخهٔ دیگر کالیده نوشته و آن بمعنی درهم شده است و نیز موی مادرزاد را گویند ثعبان ۲۲۴ اژدها و آن مار بزرگ است سبل ۲۲۵ بیماریست که آب از چشم روان کرده و بعضی سرخی که در چشم حادث گردد آنرا گویند پیاز از بغل کنایه از بوی بد بغل است کند و کوب [illegible]

۲۳۱ کسی گفت ازین بندهٔ بد خصال	چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
۲۳۲ نیرزد وجودی بدین ناخوشی	که جورش پسندی و بارش کشی
۲۳۳ است بندهٔ خوب نیکو سیر	بدست آرم این را بنخاس بر
۲۳۴ وگر یک پشیز آید او سر مپیچ	گران است اگر راست خواهی بهیچ
۲۳۵ شنید این سخن مرد نیکو نهاد	بخندید کای یار فرخ نژاد
۲۳۶ بد است این پسر طبع و خویش ولیک	مرا زو طبیعت شود خوی نیک
۲۳۷ چو زو کرده باشم تحمل بسی	توانم جفا بردن از هر کسی
۲۳۸ مروت ندانم که بفروشمش	بدیگر کسی عیب او گویمش
۲۳۹ چو من در بلایش تحمل کنم	بسی به بود گر تحول کنم
۲۴۰ چو خود را پسندی کسی را پسند	تو در زحمتی دیگری را مبند
۲۴۱ تحمل چو زهرت نماید نخست	ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی و مسافر رنجور

۲۴۲ کسی راه معروف کرخی بجست	که بنهاد معروفی از سر نخست
۲۴۳ شنیدم که مهمانش آمد یکی	ز بیماریش تا بمرگ اندکی
۲۴۴ سرش موی و رویش صفا ریخته	بموئیش جان در تن آویخته
۲۴۵ شب آنجا بیفکند و بالش نهاد	روان دست در بانگ و نالش نهاد
۲۴۶ نه خوابش گرفتی بشب یک نفس	نه از دست فریاد او خواب کس
۲۴۷ نهادی پریشان و طبعی درشت	نمیرد و خلقی بحجت بکشت
۲۴۸ ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز	گرفتند ازو خلق راه گریز

[illegible]

خصال جمع خصلت و سابق گذشت ادب نگاهداشت حد هر چیزی را دانستن جمال خوبی و خوب شدن نیرزد(۲۳۲) لایق نیست مضارع ارزیدن سیر(۲۳۳) جمع سیرت و سابق گذشت نخاس برده فروش و آن کسی را گویند که تجارت و فروخت کنیز و غلام کند و در عرف بازار برده فروش را گویند پشیز(۲۳۴) معرب پشیز است و در هندی آزاد مری گویند گران در اینجا مقابل ارزان است نژاد(۲۳۵) بکسر اول اصل و نسب را گویند طبع(۲۳۶) سرشت هر دو در اینجا مراد خصلت طبیعت در اینجا مراد طبعی و مزاج مراد شدن تواند مروت(۲۳۸) جوانمردی و سابق گذشت آفت و رنج تحول(۲۳۹) برگشتن از جایی بجایی در اینجا مراد بدل کردن رست(۲۴۱) بفتح اول یعنی استوار شد کرخی(۲۴۲) اسم منسوب منسوب الیه کرخ نام محله در بغداد است معروفی اسم المصدر فارسیانست و معروف عربیت یعنی شهرت و مشهور شدن ۰۰۰

۲۶۸ بخندید و گفت ای دلارام جفت | پریشان مشو زین پریشان که گفت
۲۶۹ گر از ناخوشی کرد بر من خروش | مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
۲۷۰ جفای چنین کس بباید شنود | که نتواند از بیقراری غنود
۲۷۱ چو خود را قوی حال بینی و خوش | بشکرانه بار ضعیفان بکش
۲۷۲ اگر خود همین صورتی چون طلسم | بمیری و جانت بمیرد چو جسم
۲۷۳ وگر پروری درخت کرم | بر نیکنامی خوری لاجرم
۲۷۴ نبینی که در کرخ تربت بسی است | بجز گور معروف معروف نیست
۲۷۵ بدولت کسانی سرافراختند | که تاج تکبر بینداختند
۲۷۶ تکبر کند مرد حشمت پرست | نداند که حشمت بحلم اندر است

حکایت در معنی سفاهت نااهلان در حق نیکمردان

۲۷۷ طمع برد شوخی بصاحبدلی | نبود آن زمان در میان حاصلی
۲۷۸ کمربند و دستش تهی بود و پاک | که زر بر فشاندی برویش چو خاک
۲۷۹ برون تاخت خواهنده خیره روی | نکوهیدن آغاز کردش بکوی
۲۸۰ که زنهار ازین کژدمان خموش | پلنگان درنده صوف پوش
۲۸۱ که چون گربه زانو بدل برنهند | وگر صیدی افتد چو سگ بر جهند
۲۸۲ سوی مسجد آورده دکان شید | که در خانه کمتر توان یافت صید
۲۸۳ ره کاروان شیرمردان زنند | ولی جامهٔ مردم اینان کنند
۲۸۴ سپید و سیه پاره بر دوخته | بسالوس پنهان زر اندوخته
۲۸۵ زهی جو فروشان گندم نمای | جهانگرد شبکوک خرمن گدای

جفت در اینجا مراد زوج یعنی شوهر. غنود ماضی مطلق است از غنودن یعنی خوابیدن آرام کردن در اینجا بسبب ترکیب معنی مصدری مراد است. قوی حال [illegible] دلیر. شکرانه چیزی که بجای شکر بگذارند. طلسم پیکری که نقش کنند [illegible] و سابق گذشت. جسم تن بدن. تربت خاک گندیده مراد قبر و سابق گذشت. حشمت [illegible] در اینجا مراد بزرگی و عظمت. حاصل در اینجا مراد زر و مال. کژدم جانوریست گزنده [illegible] عقرب گویند. صوف پشم گوسپند و مراد از اینجا گلیمست. [illegible] مراد جست نماید. دکان معرب دکان. شید کر و فریب. سالوس مراد ظاهر نما و فریب دهنده. [illegible] شبکوک [illegible] که شبها بر بالای مناره بایستد [illegible] باشد برآید و تا جای مردم [illegible] دعا کنند تا ایشان صدقه دهند. خرمن گدا [illegible] مراد جمع کنندهٔ خرمن.

۳۰۵ به محشر گواه گناهم گرا دست	زدوزخ نترسم که کارم نکوست
۳۰۶ گرم عیب گوید بد اندیش من	بیا گو ببر نسخه از پیش من
۳۰۷ کسان مرد راه خدا بوده اند	که برجاس تیر بلا بوده اند
۳۰۸ زبان باش تا پوستینت درند	که صاحبدلان بار شوخان برند
۳۰۹ گر از خاک مردم سبوئی کنند	بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

۳۱۰ ملک صالح از پادشاهان شام	برون آمدی صبحدم با غلام
۳۱۱ بگشتی در اطراف بازار و کوی	برسم عرب نیمه بر بسته روی
۳۱۲ که صاحب نظر بود و درویش دوست	هرآنکه این دو دارد ملک صالح اوست
۳۱۳ دو درویش در مسجدی خفته یافت	پریشان دل و خاطر آشفته یافت
۳۱۴ شب سردشان دیده نابرده خواب	چو حربا تأمل کنان زافتاب
۳۱۵ یکی زان دو میگفت با دیگری	که هم روز محشر بود داوری
۳۱۶ گر این پادشاهان گردن فراز	که در لهو و عیشند و کام و ناز
۳۱۷ درآیند با عاجزان در بهشت	من از گور سر بر ندارم ز خشت
۳۱۸ بهشت برین ملک و ماوای ماست	که بند غم امروز بر پای ماست
۳۱۹ همه عمر از اینان چه دیدی خوشی	که در آخرت نیز زحمت کشی
۳۲۰ اگر صالح آنجا بدیوار باغ	درآید بکفشش بدرم دماغ
۳۲۱ چو مرد این سخن گفت صالح شنید	دگر بودن آنجا مصالح ندید
۳۲۲ دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب	ز چشم خلایق فرو شست خواب

خال انچه برآن جیا شد و سابق گذشت محشر جای برانگیختن نسخه کتابت درینجا مراد کتابت خود کراز روی آن توان نوشت برجاس آماجگاه و نشانهٔ تیر زبان باش کنایه از خاموش باش چه زبان بودن کنایه از خاموشی است پوستین درند افشای راز کنند چه پوستین دریدن کنایه از افشای راز کردن است صالح نیک حربا آفتاب پرست و آن جانوریست عاشق بر آفتاب هر طرف که آفتاب میگردد او هم بآن طرف بر میگردد هندی آنرا گرگٹ گویند تأمل اندیشه و نظر کردن در چیزی و گذشت تأمل کنان منتظر داور نام خداوند تعالی و پادشاه عادل گذشت درینجا مراد پادشاه عادل لیکن از آن مراد خداوند تعالی است ماوا جای بودن و پناه گاه زحمت سختی و رنج آخرت مراد قیامت صالح مراد ملک صالح که نام پادشاه بود مصالح نیکیها جمع مصلحت چشمهٔ آفتاب آفتاب

چو بی بهره عزم سفر کرد باز — بدو گفت دانا که گردن فراز
چه خود را گمان برده پُر خرد — انائی که پر شد دگر چون برد
ز دعوی تهی آی تا پُر شوی — تو از خود پری زان تهی میروی
ز هستی در آفاق سعدی صفت — تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت در معنی تسلیم و حق شناسی

بخشم از ملک بندهٔ سر بتافت — بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راهِ خشم و ستیز — بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلادِ نامهربان — برون کرد دشنه چو تشنه زبان
شنیدم که گفت از دلِ تنگ ریش — خدایا بحل کردمش خونِ خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و کام — در اقبالِ او بوده ام دوستکام
مبادا که فردا بخونِ منش — بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفتِ وی آمد بگوش — دگر دیگِ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس — خداوند رایت شد و طبل و کوس
برفق از چنین سهمگین جایگاه — رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم — چو آبست بر آتشِ مردِ گرم
سپاهی که در معرض تیغ و تیر — بپوشند خفتانِ صد تو حریر
تواضع کن ای دوست با خصم تند — که نرمی کند تیغِ برنده کند

حکایت در عجز و نیازمندی صالحان

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش — یکی را نباح سگ آمد بگوش

[illegible]

آوند ظرف پُر بُوَد پُر شود آفاق جمع افق بمعنی کرانه در اینجا مراد کرانهاے زمین یعنی ملکها و گذشت معرفت شناختن و گذشت ستیز خشم و کین و عناد و بمعنی جنگ و خصومت در اینجا مراد است جلاد تازیانه زننده و شمشیر زننده مراد کشنده دشنه نوعی از خنجر بحل در گذشتن از گناه بحل کردم مراد عفو نمودم دوستکام محظوظ و خوش اقبال پیش آمدن بهبودی و رو آوردن چیزی و چیزی پیش داشتن خرم خوش رایت علم طبل نقاره کوس نقارهٔ بزرگ رفق نرمی سهمگین مراد ترسناک دهر در اینجا زمانه معرض مراد محل و جای و در اصطلاح فارسی است و معنیش محل پیدا کردن خفتان نوعی از جبه و جامهٔ روز جنگ باشد و آنرا قزاگند گویند حریر نوعی از جامهاے ابریشمی است و آن جمع حریره است در فارسی اطلاق بر واحد میکنند نباح آواز سگ

به دل گفت کوئی سگ اینجا چراست	درآمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید	بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد	که شرم آمدش بحث آن راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای	هلا گفت بر در چه پائی درآی
نپنداری ای دیدهٔ روشنم	کز ایدر سگ آواز کرد این منم
چو دیدم که بیچارگی می‌خرد	نهادم ز سر کبر و رای و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی	که مسکین‌تر از وی ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی	ز شیب تواضع به بالا رسی
درین حضرت آنان گرفتند صدر	که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد به هول و نهیب	فتاد از بلندی به سر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد	به مهر آسمانش به عیوق برد

حکایت حاتم و سیرت او در تواضع

گروهی برآنند ز اهل سخن	که حاتم اصم بود باور مکن
برآمد طنین مگس بامداد	که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود	مگس قند پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار	که ای پای بند طمع پایدار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند	که در گوشه‌ها دام باز است و بند
یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای	عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش	که ما را به دشواری آمد به گوش

خجل شرمنده و گذشت بحث کاویدن بحث راز کردن استکشاف راز [illegible] قید است برای [illegible] آگاه باش [illegible]
[illegible] مرتبه و گذشت [illegible]
شیب [illegible] نشیب است و گذشت [illegible] نزدیکی و درگاه صدر [illegible]
[illegible] مسکین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

۲۳۶ تو کاگاه گردی ببانگ مگس — نشاید اصم خواندنت زین سپس

۲۳۷ تبسم کنان گفتش ای تیز هوش — اصم به که گفتار باطل نیوش

۲۳۸ کسانی که با من بخلوت درند — مرا عیب پوش و هنر گسترند

۲۳۹ چو پوشیده دارند اخلاق بد — کند هستیم زیر و نخوت زبون

۲۴۰ فرا مینمایم که می نشنوم — مگر کز تکلف مبرا شوم

۲۴۱ چو کالیوه دانندم اهل نشست — بگویند نیک و بدم هرچه هست

۲۴۲ اگر بد شنیدن نیاید خوشم — ز کردار بد دامن اندر کشم

۲۴۳ بحبل ستایش فرو چه مشو — چو حاتم اصم باش و عیبت شنو

۲۴۴ سعادت بجست و سلامت نیافت — که گردن ز گفتار سعدی بتافت

۲۴۵ ازین به نصیحتگری بایدت — ندانم پس از وی چه پیش آیدت

حکایت زاهد و دزد

۲۴۶ عزیزی در اقصای تبریز بود — که همواره بیدار و شبخیز بود

۲۴۷ شبی دید جائی که دزدی کمند — بپیچید و بر طرف بامی فکند

۲۴۸ کسان را خبر کرد و آشوب خاست — ز هر جانبی مرد با چوب خاست

۲۴۹ چو نامردم آواز مردم شنید — میان خطر جای بودن ندید

۲۵۰ نهیبی از آن گیرودار آمدش — گریزی بوقت اختیار آمدش

۲۵۱ ز رحمت دل پارسا موم شد — که شب دزد بیچاره محروم شد

۲۵۲ بتاریکی از وی فرا زآمدش — براه دگر پیش باز آمدش

۲۵۳ که یارا مرو کاشنای توام — بمردانگی خاک پای توام

[illegible]

خوشی در بخا مراد شنونده خلوت ۲۳۸ تنهائی و گذشت کسان خلوت مراد از مصاحب درند یعنی کینه و حقیر نخوت نازو تکبر و فخر کردن تکلف ۲۳۹ بخود گرفتن کاری بی فرمودن و رنج بر خود نهادن مبرا پاک کالیوه ۲۴۱ گران گوش یعنی کر اهل نشست هم مجلس و مصاحب دامن کشم ۲۴۲ مراد باز مانم حبل ۲۴۳ رسن فرو چه شدن کنایه از فریب خوردن اصم گران گوش گذشت عیبت بد گفتن کسی عقب کسی نصیحتگر ۲۴۵ ناصح عزیز ۲۴۶ کمیاب و ارجمند و گذشت تبریز شهریست در ایران کمند مراد از آلت که دزدان از رسن سازند و قلاده بیکطرف آن می آویزند و آنرا بر بام می اندازند آن قلاده بر کنگره بام می نشیند و کنگره را اندر میکند دزدان بذریعه آن بر بام روند و سابق دیگر معنی آن گذشت آشوب ۲۴۸ شور و فتنه

معنیها اختیار ۲۵۰ گزیدن محروم ۲۵۱ نا امید

ندیدم بسر چنگی چون کرکس | کرنجک آمدی پای در دوست ومس — ۴۰۴
یکی پیش خشم آمدن مردوار | دو دم جان بدر بردن از کارزار — ۴۰۵
بدین هر دو خصلت غلام توام | چه نامی که سوسن ستام توام — ۴۰۶
گرت ره‌نمای باشد بحکم کرم | بجائی که میدانمت ده برم — ۴۰۷
سرائیست کوتاه و در بسته سخت | نپندارم آنجا خداوند رخت — ۴۰۸
کلوخی دو بالای هم برنهیم | یکی پای بر دوش دیگر نهیم — ۴۰۹
بچند آنکه در دستت افتد بساز | از آن به که گردی تهیدست باز — ۴۱۰
بدلداری و چاپلوسی و فن | کشیدش سوی خانهٔ خویشتن — ۴۱۱
جوانمرد شب رو فرو داشت دوش | بکتفش برآمد خداوند هوش — ۴۱۲
نغلطاق و دستار و رختی که داشت | ز بالا بدامان او در گذاشت — ۴۱۳
وز آنجا برآورد غوغا که دزد | ثواب ای جوانان یاری و مزد — ۴۱۴
بدر جست زآشوب دزد دغل | دوان جامهٔ پارسا در بغل — ۴۱۵
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد | که سرگشته‌ای را برآمد مراد — ۴۱۶
خبیثی که بر کس ترحم نکرد | ببخشود بر وی دل نیکمرد — ۴۱۷
عجب نیست در سیرت بخردان | که نیکی کنند از کرم با بدان — ۴۱۸
در اقبال نیکان بدان میزیند | وگرچه بدان اهل نیکی نیند — ۴۱۹

حکایت در معنی جفای دشمن از بهر دوست

یکی را چو سعدی دلی ساده بود | که با ساده روئی در افتاده بود — ۴۲۰
جفا بردی از دشمن سخت گوی | ز چوگان سختی بخستی چو گوی — ۴۲۱

[illegible] کنایه از دزد است [illegible]

سرچنگی زورآور چنگلی یعنی زورآوری [illegible] گذشت چه نامی [illegible] چه نام داری تو [illegible] در اینجا مراد غلام [illegible]
در اینجا مراد خواهش بحکم کرم مراد بفرمودن کرم یعنی بکرم [illegible] سرا [illegible] خانه رخت پوشیدنی را ساباچه جامهٔ پوشیدنی [illegible]
مردم بستن چرب مردم را شیرین واز دوستی کتف [illegible] شانه گاه نغلطاق طاقیه کلاه و عرقچین
با داشتن عمل خبیث پلید بخردان جمع بخرد و آن یعنی صاحب عقل و هوشمند و صاحب شعور اصل
در اینجا مراد اینست دل ساده دل بی کین را گویند ساده روی کنایه از معشوق است دل
افتاده بود مراد از اینکه عاشق
و فریفته شده

۴۲۲ کسی چین بر ابرو بینداختی ‖ ز بازی به تندی سپر داختی

۴۲۳ یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست ‖ خبر زین همه سیلی و سنگ نیست

۴۲۴ تن خویشتن سغبهٔ دونان کنند ‖ ز دشمن تحمل زبونان کنند

۴۲۵ نشاید ز جاهل خطا درگذاشت ‖ که گویند یارا و مردی نداشت

۴۲۶ چه خوش گفت شیدای شوریده‌سر ‖ جوابی که شاید نوشتن به زر

۴۲۷ دلم خانهٔ مهر یارست و بس ‖ از آن می‌نگنجد درو کین کس

حکایت بهلول

۴۲۸ چه خوش گفت بهلول فرخنده‌خوی ‖ چو بگذشت بر عارف جنگجوی

۴۲۹ گر این مدعی دوست بشناختی ‖ به پیکار دشمن نپرداختی

۴۳۰ گر از هستی حق خبر داشتی ‖ همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان حکیم با بغدادی

۴۳۱ شنیدم که لقمان سیه‌فام بود ‖ نه تن‌پرور و نازک‌اندام بود

۴۳۲ یکی بندهٔ خویش پنداشتش ‖ به بغداد در کار گل داشتش

۴۳۳ به سالی سرایی بپرداختش ‖ کس از بندهٔ خواجه نشناختش

۴۳۴ چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز ‖ ز لقمانش آمد نهیبی فراز

۴۳۵ به پایش درافتاد و پوزش نمود ‖ بخندید لقمان که پوزش چه سود

۴۳۶ به سالی ز جورت جگر خون کنم ‖ به یک ساعت از دل به در چون کنم

۴۳۷ ولی هم ببخشایم ای نیکمرد ‖ که سود تو ما را زیانی نکرد

۴۳۸ تو آباد کردی شبستان خویش ‖ مرا حکمت و معرفت گشت بیش

[illegible]

تندی ۴۲۲ خشمگینی سیلی ۴۲۳ ... کردنی سغبه ۴۲۴ چیز چرب و روغنی را گویند درینجا مراد مزین و در چربی بمعنی گرسنه و مراد از آن درینجا ادب داده زبون درینجا مراد ناتوان یارا ۴۲۵ درینجا مراد تاب و توانائی خطا ۴۲۵ درینجا مراد بد جواب ۴۲۶ پاسخ بهلول ۴۲۸ نام ولی بوده که خود را عمداً دیوانه ساخته بود مدعی ۴۲۹ دعوی کننده لقمان ۴۳۱ نام حکیمی معروف که ذکر نصیحت کردن او پسر خود را در قرآن مجید واقعست فام و پام رنگ و لون را گویند یعنی سیاه رنگ تن‌پرور مراد ناکاره بغداد ۴۳۲ نام شهریست کارگل کار گل کردن و گل برداشتن پوزش ۴۳۵ عذر و عذر خواستن و گذشت سود ۴۳۷ فایده و نفع جگر خون کردن کنایه از رنج کشیدنست شبستان ۴۳۸ خانهٔ شب ماندن و شب خفتن درینجا مراد خانه ◆

چو روز آمد آن نیکمرد سلیم / بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست / ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم / ترا به نخواهد شد الا بسیم
ازین دوستان خدا بر سرند / که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت در معنی صبر مردان بر جفای نااهلان

شنیدم که در خاک وخش از مهان / یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی نه عارف بدلق / که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او / در از دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بی خرد سعی کرد / بشوخی به بد گفتن نیکمرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو / بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی / طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور / که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی برو انجمن / بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش / که یا رب مرین شخص را توبه بخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک / مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیبجوی خودم / که معلوم من کرد خوی بدم
گر آنی که دشمنت گوید مرنج / وگر نیستی گو برو باد سنج
وگر ابلهی مشک را گنده گفت / تو مجموع شو کو پراکنده گفت
وگر میرود در پیاز این سخن / چنین است گو گنده مغزی مکن

[illegible]

سلیم بردبار دوشینه شب گذشته مست [illegible] الا دریجا مراد مگر است بر سرند یعنی معززند وخش
نام شهریست از ولایت بدخشان و ختلان مهان کلانان مجرد برهنه کرده شده دریجا مراد خالص دلق دله و آن
خرقه ایست حاجت نیاز ریاضت جور نهادن بر تن ریاضت کش ریاضت کننده غرور فریفتن طبل نقاره
وگشت انجمن مجلس و بزم تفرج یعنی تماشا معلوم دانسته شد آنی آن هستی دشمنت مراد دشمن
تو دشمنت تای خطابیت برای وزن نون را ساکن و تای خطاب را ضم داده شد باد سنج دریجا مراد بیهوده گو مشک
نام خوشبوییست مشهور گنده بوی بد و هر چیز بدبو کرده شده را گویند مجموع شو یعنی بی رنج باش
گنده مغزی دریجا مراد از تکرار و بحث

۴۹۲ مرزای حکیم آستینهای دُر	کجا بینی از خویشتن خواه پُر
۴۹۳ بچشم کسان بر نیاید کسی	که از خود بزرگی نماید بسی
۴۹۴ مگو تا بگویند شکرت هزار	چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت عمر ابن الخطاب رضی الله عنه

۴۹۵ گدائی شنیدم که در تنگنای	نهادش عمر پای بر پشت پای
۴۹۶ ندانست درویش بیچاره کو	که رنجیده دشمن نداند ز دوست
۴۹۷ برآشفت بر وی که کوری مگر	بدو گفت سالار عادل عمر
۴۹۸ نه کورم ولیکن خطا رفت کار	ندانستم از من گنه در گذار
۴۹۹ چه منصف بزرگان دین بوده‌اند	که با زیردستان چنین بوده‌اند
۵۰۰ فروتن بود هوشمند گزین	نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
۵۰۱ بنازند فردا تواضع کنان	نگون از خجالت سر گردنان
۵۰۲ اگر می بترسی ز روز شمار	از آن کز تو ترسد خطا در گذار
۵۰۳ مکن خیره بر زیردستان ستم	که دستی است بالای دست تو هم

حکایت

۵۰۴ یکی خوب کردار و خوشخوی بود	که بدسیرتان را نکوگوی بود
۵۰۵ بخوابش کسی دید چون در گذشت	که باری حکایت کن از سرگذشت
۵۰۶ دهانی بخنده چو گل باز کرد	چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد
۵۰۷ نگفتند با من بسختی بسی	که من سخت نگرفتمی با کسی

حکایت ذوالنون و شکستگی او

[illegible]

آستینهای در ریختن ۴۹۲ یعنی آستینهای در افشاندن و آن اشاره از بخشیدن در است و آن کنایه از نصیحت کردن است کجا یعنی بر کجا کسان درینجا مراد عاقلان و دانشمندان شکر گفتنا ثنا بتا بعث ترقع حشمداشتن توقع مدار مراد چشم مدار عمر ۴۹۵ نام خلیفه ثانی حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم آشفت ۴۹۷ رنجید کور نابینا عادل شایسته گواهی و انصاف کننده درینجا معنی ثانی مراد است منصف ۴۹۹ انصاف کننده و انصاف یعنی جدا کردن حق و باطل فروتن ۵۰۰ مراد عاجز دارنده تواضع فروتنی و زبونی کردن خجالت ۵۰۱ شرمندگی گردنان جمع گردن که یعنی شجاع و قوی و صاحب قدرت است درینجا مراد متکبر روز شمار ۵۰۲ روز قیامت خیره ۵۰۳ درینجا یعنی شوخ دیده و بیشرم و بی آزرم و هرزه و ناهموار و سرکش در گذشت ۵۰۵ درینجا مراد مرد و فوت شد با ۵۰۶ جواد تنبیه و از اوال اخبیه صوت آواز درینجا مراد از لحن است

۲۲۲	بسی بر نیاید که خاکش خورد	دگر باره بادش بعالم برد
۲۲۳	نگر تا گلستان معنی شکفت	بر او هیچ بلبل چنین خوش نگفت
۲۲۴	عجب گر بمیرد چنین بلبلی	که بر استخوانش نروید گلی

باب هشتم در رضا

۱	شبی زیت فکرت همی سوختم	چراغ بلاغت برافروختم
۲	پراکنده گویی حدیثم شنید	جز احسنت گفتن طریقی ندید
۳	هم از خبث نوعی در او درج کرد	که ناچار فریاد خیزد ز درد
۴	که فکرش بلیغست و رایش بلند	درین شیوه زهد و طامات و پند
۵	نه در خشت و کوپال و گرز گران	که این شیوه ختمست بر دیگران
۶	نداند که ما را سر جنگ نیست	وگرنه مجال سخن تنگ نیست
۷	توانم که تیغ زبان برکشم	جهان سخن را قلم درکشم
۸	بیا تا درین شیوه چالش کنیم	سر خصم را سنگ بالش کنیم

در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا

۹	سعادت ببخشایش داورست	نه در چنگ و بازوی زورآورست
۱۰	چو دولت نبخشد سپهر بلند	نیاید بمردانگی در کمند
۱۱	نه سختی رسید از ضعیفی بمور	نه شیران بسرپنجه خوردند و زور
۱۲	چو نتوان بر افلاک دست آختن	ضرورست با گردشش ساختن
۱۳	گرت زندگانی نبشتست دیر	نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
۱۴	وگر در حیاتت نماندست بهر	چنانت کشد نوشدارو که زهر

[illegible marginal glosses]

زیت روغن زیتون. فکرت اندیشه کردن و اندیشه و گذشت. پراکنده گو در اینجا مراد شاعر بیهوده گو. احسنت صیغه واحد مذکر حاضر ماضی یعنی نیک کردی تو و در اینجا مراد نیک گفتی تو و فارسیان بمعنی آفرین و مرحبا میگویند. خبث [illegible] مراد پلیدی ذاتی. درج کرد در اینجا مراد عیب برآورد چه در حدیث درج کردن عیب برآوردنست. درد در اینجا مراد رنج و اذیت. بلیغ بمعنی رسا. خشت نوعی از سلاح جنگست و آن نیزه ایست خورد که در میان آن حلقه از ریسمان و ابریشم ساخته بسته باشند و انگشت سبابه را در آن حلقه کرده بجانب خصم اندازند. کوپال عمود و گرز آهنی. قلم درکشیدن مراد محو ساختن. چالش رفتار از روی ناز و تکبر و عجب در اینجا مراد جنبش. بالش آنکه بر آن سر نهاده خسپند. آختن برکشیدن و برآوردن تیغ از غلاف. گزاید در اینجا بمعنی گزد و ایذا دهد. بهر نصیب و حصه. نوشدارو تریاق و پادزهر را گویند و یکی از نامهای شرابست و نام معجونی هم هست.

به رستم چو پایان در آمد زمان | شغاد از نهادش بر آورد جان ۱۸

حکایت شاطر در سپاهان

مرا در سپاهان یکی یار بود | که جنگ آور و شوخ و عیار بود ۱۹

مدامش بخون دست و خنجر خضاب | بر آتش دل خصم ازو چون کباب ۲۰

ندیدمش روزی که ترکش نبست | ز پولاد پیکانش آتش نجست ۲۱

دلاور بسرپنجه گاو زور | ز هولش بشیران در افتاده شور ۲۲

بدعوی چنان ناوک انداختی | که عذرا بهر یک یک انداختی ۲۳

چنان خار در گل ندیدم که رفت | که پیکان او در سپرهای جفت ۲۴

نزد تارک جنگجویی بخشت | که خود و سرش را نه در هم سرشت ۲۵

چو گنجشک روز ملخ در نبرد | بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد ۲۶

گرش بر فریدون بدی تاختن | امانش ندادی بتیغ آختن ۲۷

پلنگانش از زور سرپنجه زیر | فرو برده چنگال در مغز شیر ۲۸

گرفتی کمربند جنگ آزمای | وگر کوه بودی بکندی ز جای ۲۹

زره پوش را چون تبرزین زدی | گذر کردی از مرد و بر زین زدی ۳۰

نه در مردی او را نه در مردمی | دوم در جهان کس شنید آدمی ۳۱

مرا یکدم از دست نگذاشتی | که با راست طبعان سری داشتی ۳۲

سفر ناگهم زان زمین در ربود | که بیشم در آن بقعه روزی نبود

قضا نقل کرد از عراقم بشام | خوش آمد در آن خاک پاکم مقام

دگر پر شد از شام پیمانه ام | کشید آرزومندی خانه ام

[illegible marginal glosses]

یا ملحق است شغاد نام برادر رستم زال که رستم را با رخش در چاه انداخت و رستم نیز او را بیک تیر هلاک ساخت [illegible] سپاهان نام شهر اصفهان که نامش سپاهان و اصفهان و اسپهان نیز آمده پای تخت ایران عیار چالاک و چابک و زیرک [illegible] مدام همیشه خضاب رنگ [illegible]

بسی سر فرو برد اندیشه‌ام | بدل برگذشت آن هنرپیشه‌ام
تنگ ریش و بر سینه‌ام تازه کرد | که بودم [illegible] از دست درد
بدیداری روی در سپاهان شدم | بپرسش طلبکار دلخواه شدم
جوان دیدم از گردش چرخ پیر | خدنگش کمان و خزانش زریر
چو کوه سپیدش سر از برف موی | دوان آبش از برف پیری بروی
فلک دست قوت بر او یافته | سر دست مردیش برتافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش | سر ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرور شیرگیر | چه فرسوده کردت چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تتر | بدر کردم آن جنگجویی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان | گرفته علمها چو آتش در آن
برانگیختم گرد هیجا چو دود | چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی | برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری | گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز | که نادان کند با قضا پنجه تیز
چو یاری کند مغفر و جوشنم | چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست | ببازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افگن پیلزور | در آهن سر مرد و سم ستور
بدان دم که دیدیم گرد سپاه | زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسب تازی برانگیختیم | چو باران پالک فرو ریختیم

[illegible]

هنرپیشه در اینجا مراد از یار سپاهانی زریر بکسر اول و سکون ثانی در اینجا بمعنی سوی و طرف و جانب خدنگ نام درختیست بسیار سخت که از چوب آن تیر و نیزه میسازند و تیر خدنگ بدین اعتبار میگویند و در اینجا کنایه از قامت است [illegible] بهار درختی باشد بغایت سرخ [illegible] نام گیاهیست که جامه بدان رنگ کنند آب در اینجا مراد رونق فرسوده بغایت کهنه و از هم ریخته و پامال کرده و افسرده شده تتر ولایتیست از ترکستان [illegible] نیستان زمینی که نی در آن بسیار باشد هیجا کارزار [illegible] رمح نیزه مغفر خود آهنی جوشن سلاحی باشد غیر زره چه زره تمام از حلقهاست و جوشن از تنکهای آهن ساخته شده جانور چارپائی را گویند و تفصیل آن گذشت پالک بمعنی بارک [illegible] و تیغ هندی را نیز گویند و در بعضی نسخه بارک هم نوشته

دو لشکر بهم بر زدند از کمین	تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ	بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
بصید هژبران پرخاش ساز	کمند اژدهائی دهن کرده باز
زمین آسمان شد ز گرد کبود	چو انجم درو برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریافتیم	پیاده سپر در سپر بافتیم
چو زور آور و بخت همره نبود	چو بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیر کند آوران کند بود	که کین آوری ز اختر تند بود
کس از لشکر ما ز هیجا برون	نیامد جز آغشته خفتان بخون
کسا را نشد ناوک اندر حریر	که گفتم بدوزد بسندان تیر
چو صد دانه مجموع در خوشه	فتادیم هر دانه در گوشه
بنامردی از هم بدادیم دست	چو ماهی که با جوشن افتد بشست
چو طالع ز ما روی بر پیچ بود	سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل	همی بگذرانید بیلک ز بیل
نمد پوشی آمد بجنگش فراز	جوانی جهانسوز پیکار ساز
بپرخاش جستن چو بهرام گور	کمندی بکتفش بر از خام گور
بپنجاه تیر خدنگش بزد	که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
دلاور در آمد چو دستان گرد	بخم کمندش در آورد و برد
بلشکرگهش برد و در خیمه دست	چو دزدان خونی بگردن ببست

[illegible]

تگرگ ژاله که آنرا بهندی اولا گویند طوفان باران و آب که از زمین برخیزد و همه چیز را غرق کند هژبر [illegible] شیر هژبران جمع [illegible]
مراد از آن پهلوانان پرخاش خصومت و جنگ و جدال کمند یکی از ساز جنگست کبود رنگیست معروف که آسمان [illegible]
[illegible] بالفتح و القصر توانائی و کوشش توفیق دست دادن کسی [illegible] پهلوان [illegible]
قبای جنگ که آنرا [illegible] گویند سندان [illegible] آغشته آلوده مجموع گرد کرده [illegible]
[illegible] جوشن [illegible] طالع [illegible] اردبیل نام شهریست [illegible]
[illegible]
[illegible]

۷۰ شب از غیرت و شرمساری نخفت — سحر که پرستاری از خیمه گفت

۷۱ تو کاین بناوک بدوزی و تیر — نمد پوش را چون فتادی اسیر

۷۲ شنیدم که میگفت و خون میگریست — ندانی که روز اجل کس نزیست

۷۳ من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب — برستم در آموزم آداب حرب

۷۴ چو بازوی بختم قوی حال بود — سطبرای پیلم نمد مینمود

۷۵ کنونم که در پنجه اقبیل نیست — نمد پیش تیرم کم از پرنیست

۷۶ بروز اجل نیزه جوشن درد — ز پیراهن بی اجل نگذرد

۷۷ کرا تیغ قهر اجل در قفاست — برهنه است اگر جوشنش چند لاست

۷۸ ورش بخت یاور بود دهر پشت — برهنه نشاید بساطور کشت

۷۹ نه دانا بسعی از اجل جان ببرد — نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت طبیب و کرد

۸۰ شبی کردی از درد پهلو نخفت — طبیبی در آن ناحیت بود گفت

۸۱ ازین دست کو برگ رز میخورد — عجب دارم ار شب بپایان برد

۸۲ که در سینه پیکان تیر تتار — به از نقل ناکول ناسازگار

۸۳ گر افتد بیک لقمه در روده پیچ — همه عمر نادان برآید بهیچ

۸۴ قضا را طبیب اندران شب بمرد — چهل سال ازین رفت و زنده است کرد

حکایت

۸۵ یکی روستائی سقط شد خرش — علم کرد بر تاک بستان سرش

۸۶ جهاندیده پیری برو برگذشت — چنین گفت خندان بناطور دشت

غیرت رشک خوردن پرستار کنیز خدمتگذار ناوک تیر خرد و کذشت نمد یکنوع گلیمست طعن زدن به نیزه ضرب زدن در ینجا مراد شمشیر زدن رستم نام پهلوانی بود مشهور در سیستان حرب کارزار سطبر فربه سطبرای پیل زری و کندگی پیل در بعضی نسخ سطبری نوشته اقبیل بیای مجهول مازه اقبال معنی آن گذشت جوشن زره لا در ینجا بمعنی ته ساطور کارد بزرگ ناساز ناسازگار ناحیت کرانه رز درخت انگور و باغ انگور را نیز گویند نقل بالضم چیزی که از آن بر شراب خورند تبدیل فا بقاف نمایند در ینجا مراد خوردن ناکول خورده شده در ینجا مراد از طعامست خر بفتح اول و سکون ثانی دراز گوش روستا ساکن ده سقط بفتحتین افتادن سقط شد یعنی افتاد در ینجا مراد مرد علم کرد مراد در آویخت دستور است که بجهت دفع چشم بد سرگاو یا چیزی آویزند تاک درخت انگور ناطور باغبان

[illegible] حالی چه دانی جهان	[illegible] چشم بیمار کشتن ۸۷
گر این رنج چوب از سر [illegible] خویش	فرو بسته و ناتوان [illegible] ۸۸
چه داند طبیب از کسی رنج برد	که بیچاره خواهد خود از رنج مرد ۸۹

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی	بیفتاد و مسکین بسی جستش بسی ۹۰
به آخر سر ناامیدی بتافت	یکی دیگرش نا طلب کرده یافت ۹۱
به بدبختی و نیک بختی قلم	بگردید و ما همچنان در شکم ۹۲
نه روزی به سرپنجگی میخورند	که سرپنجگان تنگ روزی ترند ۹۳

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب	بگفت ای پدر بیگنه هم مکوب ۹۴
توان بر تو از جور مردم گریست	ولی چون تو جورم کنی چاره چیست ۹۵
بداور خروش ای خداوند هوش	نه از دست داور برآور خروش ۹۶

حکایت

بلنداختری نام او بختیار	قوی دستگه بود و سرمایه دار ۹۷
هم او را در آن زر بود و مال	دگر تنگدستان برگشته حال ۹۸
زنی جنگ پیوست با شوی خویش	شبانگه چو رفتش تهیدست پیش ۹۹
که کس چون تو بدبخت درویش نیست	چو زنبور سرخت جز این نیش نیست ۱۰۰
بیاموز مردی ز همسایگان	که آخر نیم قحبه رایگان ۱۰۱
کسان را زر و سیم و ملک است و رخت	چرا همچو ایشان نه‌ای نیکبخت ۱۰۲

[illegible]

چاره: فع رنج دور کردن. رنج در اینجا مراد مرض. رنج برد مراد از آن مرض کرد [illegible] سبب ترکیب [illegible] مصدری مقصود است
دینار: معرب دنار بکسر دال و تشدید نون بمعنی اشرفی و آن در وزن از آن بسیار کمتر رواج آن در عرب بسیار است. [illegible]
او را چیزی نباشد مراد لاچار. فرو کوفت: فرو در اینجا زائد است و کوفت بمعنی آزار و آسیب رسانید مراد از چوب زد [illegible]
بلنداختر: مراد اقبالمند و خوش طالع. همگی: دیگر و یکجا و بمعنی نیز هم آمده در اینجا معنی نیز و هم معنی یکجا [illegible]
قحبه: جای زنبور [illegible] باشد که در اینجا معنی [illegible]
زنبور [illegible]. نیش: تیزی سر هر چیز را گویند. [illegible]

۱۰۳	بیاورد صافی دلِ صوف پوش	چو طبل از تهیگاه خالی خروش
۱۰۴	که من دستِ قدرت ندارم بهیچ	بسرپنجه دستِ قضا بر مپیچ
۱۰۵	نکردند بر دستِ من اختیار	که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

۱۰۶	یکی مردِ درویش در خاکِ کیش	چه خوش گفت با همسرِ زشت خویش
۱۰۷	چو دستِ قضا زشت رویت سرشت	میندای گلگونه بر روی زشت
۱۰۸	که حاصل کند نیک بختی بزور	بسرمه که بینا کند چشمِ کور
۱۰۹	نیاید نکوکاری از بدرگان	محالست دوزندگی از سگان
۱۱۰	همه فیلسوفانِ یونان و روم	ندانند کرد انگبین از زقوم
۱۱۱	ز وحشی نیاید که مردم شود	بسعی اندر او تربیت گم شود
۱۱۲	توان پاک کردن ز زنگ آینه	ولیکن نیاید ز سنگ آینه
۱۱۳	بکوشش نروید گل از شاخ بید	نه زنگی بگرمابه گردد سپید
۱۱۴	چو رد می‌نگردد خدنگِ قضا	سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت کرکس و زغن

۱۱۵	چنین گفت پیشِ زغن کرکسی	که نبود ز من دوربین‌تر کسی
۱۱۶	زغن گفت ازین در نشاید گذشت	بیا تا چه بینی باطرافِ دشت
۱۱۷	شنیدم که مقدارِ یک روزه راه	بکرد از بلندی بپستی نگاه
۱۱۸	چنین گفت دیدم گرت باورست	که یک دانه گندم بهامون درست
۱۱۹	زغن را نماند از تعجب شکیب	ز بالا نهادند سر در نشیب

[illegible]

صوف بفتح اول پشم گوسپند و مراد از آن درینجا گلیم صوف پوش گلیم پوش قضا حکم و حکم کردن درینجا مراد حکم خدا بختیار درینجا مراد نصیبه ور و دولتمند کیش درینجا مراد از نام شهریست که در جزیره از دریاست که آن بهرموز اشتهار دارد همسر مراد زن یعنی زوجه گلگونه یعنی سرخی زنان بدرگ بدخو و بدسرشت و بداصل و بدکردار سرمه مشهور چیزیکه در چشم کشند فیلسوف علم فلسفه دانند و دانا و حکیم یونان نام شهر و ولایتی بود نزدیک روم که در آنجا دانایان پیدا شدند و آن سرزمین غارت شد زقوم نام درختیست خاردار سابق ذکر آن گذشت زنگی اسم منسوب بزنگبار شنده زنگبار مردم آنجا سیاه فام باشند زغن [illegible] گوشت ربا یعنی غلیواج [illegible] پیدا شود و میگویند یکسال نر و یکسال ماده است کرکس جانوریست پرنده مردارخوار [illegible] گویند مقدار اندازه و گذشت تعجب شگفت کردن

۱۳۸	اگر حق پرستی ز درها بست	که گر وی براند نخواند کست
۱۳۹	گر او تاجبخشت کند سر برآر	وگرنه سر ناامیدی بخار

حکایت در اخلاص و برکت آن و ریا و آفت آن

۱۳۹	عبادت باخلاص نیت نکوست	وگرنه چه آید ز بی مغز پوست
۱۴۰	چه زنار مغ در میانت چه دلق	که در پوشی از بهر پندار خلق
۱۴۱	مکن گفتمت مردی خویش فاش	چو مردی نمودی مخنث مباش
۱۴۲	باندازه بود باید نمود	خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
۱۴۳	که چون عاریت برکنند از سرش	بماند کهن جامه در برش
۱۴۴	اگر کوتهی پای چوبین مبند	که در چشم طفلان نمائی بلند
۱۴۵	وگر نقره اندوده باشد نحاس	توان خرج کردن بر ناشناس
۱۴۶	منه جان من آب زر بر پشیز	که صراف دانا نگیرد بچیز
۱۴۷	زر اندوده کان را بر آتش برند	پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت

۱۴۸	ندانی که بابای کوهی چه گفت	بمردی که ناموس را شب نخفت
۱۴۹	برو جان بابا در اخلاص پیچ	که نتوانی از خلق رستن بهیچ
۱۵۰	کسانی که فعلت پسندیده اند	هنوز از تو نقش برون دیده اند
۱۵۱	چه قدر آورد بنده حوردیس	که زیر قبا دارد اندام پیس
۱۵۲	نشاید بدستان شد اندر بهشت	که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت طفل روزه دار

[illegible]

بس یعنی کافی سر برآر مراد خروج کن یعنی [illegible] برهان قاطع سر برآوردن کنایه از خروج کردن نوشته اخلاص بی ریا و خالص
نیت بکسر اول [illegible] زنار بضم اول و تشدید ثانی رشته که بگردن آتش پرستان و بت پرستان میباشد مغ آتش پرست عاریت
درینجا مراد از چیز خواسته پای چوبین درینجا مقصود [illegible] طفلان مراد از عوام نحاس بالضم مس جان من مراد [illegible]
بابا درینجا مراد بزرگ ناموس درینجا مراد عزت یعنی ریا پیچ امر از پیچیدن است یعنی درآویز نقش برون
اخلاص ظاهر دیس بکسر اول و یای مجهول همتا و مانند و شبیه و نظیر حور یعنی سیه چشم است در فارسی [illegible]
اطلاق کنند و مراد درینجا خوب صورت حوردیس حورنما پیس بکسر اول و یای مجهول [illegible]
[illegible] اندام [illegible]

شنیدم که نابالغی روزه داشت	بصد محنت آورد روزی بچاشت	۱۴۳
بکتابش آنروز سائق نبرد	بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد	۱۴۴
پدر دیده بوسید و مادر سرش	فشاندند بادام و زر بر سرش	۱۴۵
چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز	فتاد اندر او ز آتش معده سوز	۱۴۶
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم	چه داند پدر غیب یا مادرم	۱۴۷
چو روی پسر در پدر بود و قوم	نهان خورد و پیدا بسر برد صوم	۱۴۸
که داند چو در بند حق نیستی	اگر بی وضو در نماز ایستی	۱۴۹
پس این پیر از آن طفل نادان‌تر است	که از بهر مردم بطاعت درست	۱۵۰
کلید در دوزخست آن نماز	که در چشم مردم گزاری دراز	۱۵۱
اگر جز بحق میرود جاده‌ات	در آتش فشانند سجاده‌ات	۱۵۲
نکوسیرت بی‌تکلف برون	به از پارسای خراب اندرون	۱۵۳
بنزدیک من شب‌رو راهزن	به از فاسق پارسا پیرهن	۱۵۴
یکی بر در خلق رنج آزمای	چه مزدش دهد در قیامت خدای	۱۵۵
ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار	چو در خانهٔ زید باشی بکار	۱۵۶
نگویم تواند رسیدن بدوست	درین ره جز آنکس که در روی اوست	۱۵۷
ره راست رو تا بمنزل رسی	تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی	۱۵۸
چو گاوی که عصار چشمش ببست	دوان تا بشب شب همانجا که هست	۱۵۹
کسی گر بتابد ز محراب روی	بکفرش گواهی دهند اهل کوی	۱۶۰
تو هم پشت در قبله‌ای در نماز	گرت در خدا نیست روی نیاز	۱۶۱

[illegible] ۱۴۶ [illegible] ۱۴۷ [illegible] ۱۵۰ [illegible] ۱۵۱ [illegible] ۱۵۵ یکی بر در [illegible] ۱۵۶ زعمرو ای پسر [illegible] ۱۵۷ [illegible] ۱۵۸ [illegible] ۱۵۹ دوان تا بشب [illegible] ۱۶۱ [illegible]

کتاب ۱۴۴ بفتح کاف و تشدید تا دبستان و آن مکتب است که طفلان را آنجا بخوانند سائق ۱۴۴ از بابی بجه سبق دهنده و در فرهنگ [illegible] نوشته [illegible]
حلوا است بمعنی لعب طفلی که برای آوردن کودک بمکتب مقرر شود صوم ۱۴۸ روزه و آن عبارتست از ترک اکل و شرب و جماع است از وقت برآمدن آفتاب [illegible]
آن وضو ۱۴۹ بفتح اول و دویم باصطلاح اهل شرع مراد از [illegible] دست و پا شستن و مسح سر نمودن جاده ۱۵۲ راه بی تکلف برون ۱۵۳ ظاهر [illegible]
[illegible] راهزن ۱۵۴ دزد و قطاع الطریق فاسق نافرمان مزد ۱۵۵ عوض و اجرت کار زید ۱۵۶ بالفتح [illegible]
[illegible] نزدیک زین قبل مراد ازین جهة عصار ۱۵۹ بالفتح و تشدید صاد آنکه سرشف و کنجد و غیره را افشارده روغن برآرد و [illegible]
و فروخت آن نماید محراب ۱۶۰ در مسجد جا باشد و آن مشهور است کفر بالضم ناگرویدن بخدا و ناسپاسی کردن قبله ۱۶۱ جای سر آوردن مراد از آن کعبه [illegible]

۱۷۲	درختی که بخشش بود بر قرار	بپرور که روزی دهد میوه بار
۱۷۳	گرت بیخ اخلاص در بوم نیست	ازین در کسی چون تو محروم نیست
۱۷۴	هر آنکه افگند تخم بر روی سنگ	جوی وقت دخلش نیاید بچنگ
۱۷۵	منه آبروی ریا را محل	که این آب در زیر دارد وحل
۱۷۶	چو در خفیه بد باشی و خاکسار	چه سود آب ناموس بر روی کار
۱۷۷	بروی و ریا خرقه سهلست دوخت	گرش با خدا در توانی فروخت
۱۷۸	چه دانند مردم که در جامه کیست	نویسنده داند که در نامه چیست
۱۷۹	چه وزن آورد جای انبان باد	که میزان عدلست و دیوان داد
۱۸۰	مرائی که چندین ورع مینمود	بدیدند هیچش در انبان نبود
۱۸۱	کنند ابره پاکیزه تر ز آستر	که آن در حجابست واین در نظر
۱۸۲	بزرگان فراغ از نظر داشتند	ازان پرنیان آستر داشتند
۱۸۳	ور آوازه خواهی در اقلیم فاش	برون حله کن گو درون حشو باش
۱۸۴	بیازی نگفت این سخن بایزید	که از منکر ایمن ترم کز مرید
۱۸۵	کسانی که سلطان و شاهنشهند	سراسر گدایان این درگهند
۱۸۶	طمع در گدا مرد معنی مبست	نشاید گرفتن در افتاده دست
۱۸۷	همان به گر آبستن گوهری	که همچون صدف سر بخود در بری
۱۸۸	چو روی پرستیدنت در خداست	اگر جبرئیلت نبیند رواست
۱۸۹	ترا پند سعدی بس است ای پسر	اگر گوش گیری چو پند پدر
۱۹۰	گر امروز گفتار ما نشنوی	مبادا که فردا پشیمان شوی

[illegible]

قرار ۱۷۲ آرام جای برقرار قایم و مستحکم. بر ۱۷۳ درینجا یعنی میوه. ریا ۱۷۶ نمایش و آن مراد از عبادتیست که بر نمایش خلایق بود. محل جای گذشت درینجا مراد پایگاه. وحل گل و گذشت. خفیه ۱۷۶ نهان کار. ناموس درینجا مراد از ریا. روی ۱۷۷ درینجا مراد از ریا و در روی ریا خلف بیاعتیت. انبان پوست دباغت کرده بزرگ که درویشان توشه در آن نهند. انبان باد مراد انبان خالی. میزان آلهٔ وزن کردن. مرائی ۱۸۰ ریاکار. ورع نفتحتین ترسنده درینجا مراد ترسندگی. حجاب ۱۸۱ بکسر اول پرده. منکر انکار دارنده. در افتاده ۱۸۶ عاجز و گذشت در زاید. آبستن درینجا بمعنی آبستن است. سر بخود بردن ۱۸۷ کنایه از سکوت ورزیدن

دعشق بود دست

باب ششم در صفت قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد / که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را / خبر کن حریص جهانگرد را

سکونی بدست آور ای بی ثبات / که بر سنگ گردان نروید نبات

مپرور تن ار مرد رای و هشی / که او را چو می پروری میکشی

خردمند مردم هنر پرورند / که تن پروران از هنر لاغرند

کسی سیرت آدمی گوش کرد / که اول سگ نفس خاموش کرد

خور و خواب تنها طریق دد است / برین بودن آیین نابخرد است

خنک نیکبختی که در گوشه‌ای / بدست آرد از معرفت توشه‌ای

بر آنان که شد سر حق آشکار / نکردند باطل برو اختیار

ولیکن چو ظلمت نداند ز نور / چه دیدار دیوش چه رخسار حور

تو خود را از آن در چه انداختی / که چه را ز ره باز نشناختی

بر اوج فلک کی پرد جره باز / که در شهپرش بسته سنگ آز

گرش دامن از چنگ شهوت رها / کنی رفت تا سدرة المنتهی

بکم کردن از عادت خویش خورد / توان خویشتن را ملک خوی کرد

کجا سیر وحشی رسد در ملک / نشاید پرید از ثری تا فلک

نخست آدمی سیرتی پیشه کن / پس آنگه ملک خویی اندیشه کن

تو بر کره توسنی بر کمر / نگر تا نپیچد ز حکم تو سر

که گر پالهنگ از کفت در گسیخت / تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

[illegible]

قناعت خورسندی و پسندکاری بر آنچه که باشد سکون بالضم آرمیدن ثبات بالفتح برجای بودن مراد قرار نبات
گیاه و درینجا مراد است هش مخفف هوش خنک بفتحتین درینجا مراد خوش و خوشا توشه درینجا مراد زاد [illegible]
سر راز حق درینجا مراد ضد باطل اختیار برگزیدن ظلمت بالضم تاریکی سدرة المنتهی درخت
از کنار بر آسمان هفتم و میگویند که نام مقام جبرئیل علیه السلام بر آسمان هفتم و در معراج سدره یعنی کنار درخت
کنار رسیده خورد درینجا مراد خورش شهپر بالفتح درینجا مراد رفتار کره بضم کاف و تشدید را
بچه اسب توسن بالفتح اسپ سرکش و حرون و جهنده پالهنگ دوالی در ریسمانی که [illegible]

[illegible]

[illegible] / چنین پر شکم آدمی یا خمی
درون جای قوتست و ذکر و نفس / تو پنداری از بهر نانست و بس
کجا ذکر گنجد در انبان آز / بسختی نفس میکند پا دراز
ندارند تن پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ / تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید / دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میرد عیسی از لاغری / تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر / تو خر را بانجیل عیسی مخر
مگر می نبینی که دد را و دام / نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش / بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری / بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد / که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود / که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کاین استخوان / نمی‌بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار گر سرکه خود خورم / که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خود پرستی شکم طبله کن / در خانهٔ این و آن قبله کن

[illegible]

زاد توشه و خورش نفس بفتحتین دم انبار خروار آز حرص معده جای طعام در شکم روده مشهور است
و آن امعای حیوان است آن در اینجا بر امعای انسان نیز اطلاق نموده وقید هیزم آتش هل برای استفهام بمعنی آیا من از مزید
زیادتی عیسی معنی مجازی آن نفس ناطقه و روح خر مراد تن انجیل نام کتابیست که بر عیسی علی نبینا و علیه السلام نازل شده بود
و گذشت دام چارپایه غیر درنده و چارپایه درنده را دد گویند و سابق گذشت وحوش بالضم جمع وحش که بمعنی جانور وحشی است
حاجی گزارندهٔ حج اسم منسوبست عاج دندان فیل حجاج جمع حاج که اسم منسوب آن حاجی است مانده بود
مراد رنجیده شده بود حلوا نوعی از شیرینیست مشهور طبله [illegible]
آنکه بدو روی آرند

۸۷ یکی نانخورش جز پیازی نداشت — چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
۸۸ پراکنده‌ای گفتش ای خاکسار — برو طبخی از خوان یغما بیار
۸۹ بخواه و مدار از کس ای خواجه باک — که مقطوع روزی شود شرمناک
۹۰ قبا بست و چابک نوردید دست — قبایش دریدند و دستش شکست
۹۱ شنیدم که میگفت و خون میگریست — که ای نفس خودکرده را چاره چیست
۹۲ بلاجوی باشد گرفتار آز — من و خانه من بعد نان و پیاز
۹۳ جوینی که از سعی بازو خورم — به از میده بر خوان اهل کرم
۹۴ چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش — که بر سفره دیگران داشت گوش

حکایت

۹۵ یکی گربه در خانهٔ زال بود — که برگشته ایام و بدحال بود
۹۶ روان شد بمهمانسرای امیر — غلامان حاکم زدندش بتیر
۹۷ چکان خونش از استخوان میدوید — همی گفت و از هول جان میدوید
۹۸ اگر جستم از دست این تیرزن — من و موش و ویرانهٔ پیرزن
۹۹ نیرزد عسل جان من زخم نیش — قناعت نکوتر بدوشاب خویش
۱۰۰ خداوند از آن بنده خرسند نیست — که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت مرد کوتاه نظر و زن عالی همت

۱۰۱ یکی طفل دندان برآورده بود — پدر سر بفکرت فرو برده بود
۱۰۲ که من نان و برگ از کجا آرمش — مروت نباشد که بگذارمش
۱۰۳ چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت — نگر تا زن او را چه مردانه گفت

[illegible]

نانخورش۸۷ چیزی که از آن نان خورند. برگ و ساز یعنی برگ و نواست که کنایه از سر و سامان و زر و پول باشد. پراگنده۸۸ بیهوده‌گو. طبخ بالفتح پختن در اینجا مراد مطبوخ یعنی پخته شده. خوان یغما در اینجا مراد از لشکر شاهست. مقطوع۸۹ بریده شده. مقطوع روزی مراد بی‌نصیب. قبا بست مراد قبا پوشید. نوردید مراد پیچید. پس۹۳ از قعد بالفتح پس بعد پس از این. جوین۹۳ نان جو. جوینی مراد یک نان جو. میده بفتح اول و ثالث آرد گندم دوباره بیخته و نام حلوائیست که از چند میوه و شکر پزند. دوش۹۴ در اینجا مراد شب گذشته و گذشت. زال۹۵ پیرزن و نام پدر رستم در اینجا مراد معنی اول. دوشاب۹۹ شیره خرما. قسم۱۰۰ بکسر اول بهره. برگ۱۰۲ در اینجا مراد توشه.
مروت۱۰۲ بفتح اول و تشدید ثالث جوانمردی و گذشت.

مخور هول ابلیس تا جان دهد	همانکس که دندان دهد نان دهد	١٠٤
توانا است آخر خداوند روز	که روزی رساند تو چندین مسوز	١٠٥
نگارنده کودک اندر شکم	نویسنده عمر و روزیست هم	١٠٦
خداوندگاری که عبدی خرید	بدارد فکیف آنکه عبد آفرید	١٠٧
ترا نیست آن تکیه بر کردگار	که مملوک را بر خداوندگار	١٠٨
شنیدی که در روزگار قدیم	شدی سنگ در دست ابدال سیم	١٠٩
نپنداری این قول معقول نیست	چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست	١١٠
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک	چه مشت زرش پیش و چه مشت خاک	١١١
خبر ده بدرویش سلطان پرست	که سلطان ز درویش مسکین تر است	١١٢
گدا را کند یک درم سیم سیر	فریدون بملک عجم نیم سیر	١١٣
نگهبانی ملک و دولت بلاست	گدا پادشاهست و نامش گداست	١١٤
گدائی که بر خاطرش بند نیست	به از پادشاهی که خرسند نیست	١١٥
بخسبند خوش روستائی و جفت	بذوقی که سلطان در ایوان نخفت	١١٦
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد	چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد	١١٧
اگر پادشاهست وگر پینه دوز	چو خفتند گردد شب هر دو روز	١١٨
چو بینی توانگر سر از کبر مست	برو شکر یزدان کن ای تنگدست	١١٩
نداری بحمد الله آن دسترس	که برخیزد از دستت آزار کس	١٢٠

حکایت

رباخواری از نردبانی فتاد	شنیدم که هم در نفس جان بداد	١٢١

[illegible]

خداوندگار روز مراد خداوند تعالی است. مسوز یعنی پریشان مشو و فریاد مکن. نگارنده نقش کننده مراد ایجاد کننده. نویسنده یعنی [illegible] کننده. خداوندگار مالک و خداوند. عبد بنده درینجا مراد غلام شرعی. قول درینجا مراد مقوله یعنی گفته شده. معقول سنجیده و پسندیده [illegible] قانع قناعت کننده. اندرون درینجا مراد دل. فریدون نام پادشاهی که ضحاک را قید کرده سلطان شد. عجم ماسوای عرب را گویند. ذوق [illegible] درینجا مراد لذت و آرام. پینه پاره که بر کفش و جامه دوزند. پینه دوز خرقه دوز. یزدان [illegible] درینجا [illegible] لفظ یزدان که درینجا آورده [illegible] مراد از خداوند تعالی است. بحمد الله [illegible] و معنی حمد سابق گذشت. ربا آنکه چیزی بکسی دهند و بگیرند از جنس آن چیز زیاده از آن هم چیزی بگیرند. نردبان [illegible] سلم که آنرا [illegible] گویند.

۱۲۲	پسر چند روزی گرستن گرفت	دگر با حریفان نشستن گرفت
۱۲۳	بخواب اندرش دید و پرسید حال	که چون رستی از حشر و نشر و سؤال
۱۲۴	بگفت ای پسر قصه بر من مخوان	بدوزخ درافتادم از نردبان

حکایت

۱۲۵	شنیدم که صاحبدلی نیکمرد	یکی خانه بر قامت خویش کرد
۱۲۶	یکی گفت میدانمت دسترس	کزین خانه بهتر کنی گفت بس
۱۲۷	چه میخواهم از طارم افراشتن	همینم بس از بهر بگذاشتن
۱۲۸	مکن خانه بر راه سیل ای غلام	که کس را نگشت این عمارت تمام
۱۲۹	نه از معرفت باشد و عقل و رای	که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

۱۳۰	یکی سلطنت ران صاحب شکوه	فرو خواست رفت آفتابش بکوه
۱۳۱	بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت	که در دوده قایممقامی نداشت
۱۳۲	چو خلوت نشین کوس دولت شنید	دگر ذوق در کنج خلوت ندید
۱۳۳	چپ و راست لشکر کشیدن گرفت	دل پردلان زو رمیدن گرفت
۱۳۴	چنان سخت بازو شد و تیز چنگ	که با جنگجویان طلب کرد جنگ
۱۳۵	ز قومی پراکنده خلقی بکشت	دگر جمع گشتند و همرای و پشت
۱۳۶	چنانش در حصارش کشیدند تنگ	که عاجز شد از تیرباران و سنگ
۱۳۷	بر نیکمردی فرستاد کس	که صعبم فرو ماند فریادرس
۱۳۸	بهمت مدد کن که شمشیر و تیر	نه در هر وغایی بود دستگیر

حریفان همکار در اینجا مراد یاران و حریفان جمع اہل فارس سؤال خواستن و گذشت در اینجا مراد از پرسش قصه بالکسر حال و خبر و کار و سخن قامت بالا دسترس در اینجا مراد قدرت طارم خانهٔ چوبین و بام خانه افراشتن بلند کردن عمارت آبادانی و آباد کردن کاروانسرای منسوب بکاروان و کاروان قافله راه گذار و مسافران که تجارت روند و کاروانی بر یکی از آنها اطلاق نمایند سلطنت ران مراد سلطان آفتاب کسی بکوه رفتن کنایه از مردن او دست شیخ پیر و خواجه دوده دودمان و خانواده قایممقام خلیفه اضافت کنایه از فرزند و این بجا دره فارسیان پردلان در اینجا مراد از بادشاهان و زور آوران صعب بفتح اول و سکون ثانی بمعنی سخت همت بکسر اول و تشدید ثانی قصد در اینجا مراد از ارادهٔ باطن

۱۳۹	چو بشنید عابد بخندید و گفت	چرا نیم‌نانی نخورد و نخفت
۱۴۰	ندانست قارون نعمت‌پرست	که گنج سلامت به کنج اندر است

گفتار اندر صبر بر ناتوانی به امید بهی

۱۴۱	کمالست در نفس مرد کریم	گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
۱۴۲	مپندار اگر سفله قارون شود	که طبع لئیمش دگرگون شود
۱۴۳	وگر در نیابد کرم پیشه نان	نهادش توانگر بود همچنان
۱۴۴	سخاوت زمینست و سرمایه زرع	بده کاصل خالی نماند ز فرع
۱۴۵	خدائی که از خاک مردم کند	عجب دارم ار مردمی گم کند
۱۴۶	ز نعمت نهادن بلندی مجوی	که ناخوش کند آب استاده بوی
۱۴۷	ببخشش بکوش آب کاب روان	بسیلش تفقد کند آسمان
۱۴۸	گر از جاه و دولت بیفتد لئیم	دگر باره نادر شود مستقیم
۱۴۹	وگر قیمتی گوهری غم مدار	که ضایع نگرداندت روزگار
۱۵۰	کلوخ ار چه افتاده باشد براه	نبینم که در وی کند کس نگاه
۱۵۱	وگر خورده زر ز دندان گاز	بیفتد بشمعش بجویند باز
۱۵۲	بدر می‌کنند آبگینه ز سنگ	کجا ماند آئینه در زیر زنگ
۱۵۳	پسندیده و نغز باید خصال	که گاه آید و گه رود جاه و مال

گفتار در معنی آسانی در پی دشواری

۱۵۴	شنیدم ز پیران شیرین سخن	که بود اندرین شهر پیری کهن
۱۵۵	بسی دیده شاهان و دوران و امر	سر آورده عمری ز تاریخ عمرو

[illegible]

کامل تام و تمام شدن نفس در اینجا مراد ذات و سابق معنای آن گذشت کریم بخشنده و گذشت نقصان کم شدن سفله
قارون در اینجا مراد دولتمند و مالدار نهاد در اینجا مراد دل سرمایه دولت و مال اصل بیخ نعمت نهادن مراد
از صرف نکردن نعمت تفقد کسی را جستن یعنی مهربانی کردن لئیم ناکس و بخیل مستقیم راست
ایستنده و قیمتی قیمت دارنده و اسم منسوب خورده ریزه زر گاز آلتی باشد که با خایان
از این شاخ درخت را راست کنند و بتراشند و مقراض و گل تراشش را نیز گویند خصال خصلت ها
دوران ایام گردیدن چرخ سر آوردن آخر کردن عمر باتمام زیستن و زندگانی کردن
اینجا وقت پیدا کردن در اینجا مراد وقت

١٥٦	درختی کهن میوهٔ تازه داشت	که شهر از نکویی پرآوازه داشت
١٥٧	عجب در زنخدان آن دلفریب	که هرگز نبوده است بر سرو سیب
١٥٨	ز شوخی و مردم خراشیدنش	فرج دیده در سر تراشیدنش
١٥٩	بموسی کهن عمر کوته امید	سرش کرد چون دست موسی سفید
١٦٠	ز سر تیزی آن آهن سنگ زاد	بعیب پریرخ زبان در نهاد
١٦١	بمویی که کرد از نکوییش کم	نهادند حالی سرش در شکم
١٦٢	چو چنگ از خجالت سر خوبروی	نگونسار و در پیشش افتاده موی
١٦٣	یکی را که خاطر در او رفته بود	چو چشمان دلبندش آشفته بود
١٦٤	کسی گفت جور آزمودی و درد	دگر گرد سودای باطل مگرد
١٦٥	ز مهرش بگردان چو پروانه پشت	که مقراض شمع جمالش بکشت
١٦٦	برآمد خروش از هوادار چست	که تردامنان را بود عهد سست
١٦٧	پسر خوش منش باید و خوبروی	پدر گو بجهلش بینداز موی
١٦٨	مرا جان بمهرش درآمیخته است	نه خاطر بمویی درآویخته است
١٦٩	چو روی نکو داری انده مخور	که موی ار بیفتد بروید دگر
١٧٠	نه پیوسته رز خوشهٔ تر دهد	گهی برگ ریزد گهی بر دهد
١٧١	بزرگان چو خور در حجاب اوفتند	حسودان چو اخگر در آب اوفتند
١٧٢	برون آید از زیر ابر آفتاب	بتدریج و اخگر بمیرد در آب
١٧٣	ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست	چه دانی که آب حیات اندر اوست
١٧٤	نه گیتی پس از جنبش آرام یافت	نه سعدی سفر کرد تا کام یافت

[illegible]

نکویی در اینجا مراد حسن و خوبی. زنخدان ذقن. سیب بکسر اول و یای مجهول میوهٔ مشهور که در عربی آنرا تفاح گویند و شاعران آنرا بذقن معشوقان تشبیه دهند. فرج بفتحتین مراد خلاصی. سرتراشیدن حجامت کردن. موسی استره که آنرا سرتراشیدنست. دست موسی در اینجا مراد از سفیدی که در دست موسی علیه السلام بود. حالی زمانه که از حال مشتق و اسم زمانه است در اینجا مراد شتاب و بلا توقف. پشت گردانیدن کنایه از باز آمدن. مقراض آله بریدن و تراشیدن آن معروفست. تردامن کنایه از فاسق و بدکار. عهد پیمان و گذشت. منش طبع و خوی. انده مخفف اندوه. رز تاک و انگور شود. اخگر پارهٔ آتش که درخشان باشد. میرد فرو شود چنانکه آتش مرده یعنی فرو شدن و سرد شدنست.

[illegible] ظلمت سود — شب آبستن است ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت

۱ سخن در صلاحست و تدبیر و خوی — نه در اسپ و میدان و چوگان و گوی

۲ تو با دشمن نفس همخانهٔ — چه در بند پیکار بیگانهٔ

۳ عنان باز پیچان نفس از حرام — به مردی ز رستم گذشتند و سام

۴ کس از چون تو دشمن ندارد غمی — که با خویشتن بر نیاید همی

۵ تو خود را چو کودک ادب کن بچوب — بگرز گران مغز مردم مکوب

۶ وجود تو شهریست پر نیک و بد — تو سلطان و دستور دانا خرد

۷ همانا که دونان گردن فراز — درین شهر کبرند و سودای آز

۸ رضا و ورع نیکنامان حر — هوا و هوس رهزن و کیسه بر

۹ چو سلطان عنایت کند با بدان — کجا ماند آسایش بخردان

۱۰ ترا شهوت و حرص و کین و حسد — چو خون در رگانند و جان در جسد

۱۱ گر این دشمنان تربیت یافتند — سر از حکم و رای تو بر تافتند

۱۲ هوا و هوس را نماند ستیز — چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز

۱۳ نبینی که شب دزد و اوباش و خس — نگردند جایی که گردد عسس

۱۴ رئیسی که دشمن سیاست نکرد — هم از دست دشمن ریاست نکرد

۱۵ نخواهم درین نوع گفتن بسی — که حرفی بس از کار بندد کسی

گفتار اندر فضیلت خاموشی و ملازمت خویشتن داری

۱۶ اگر پای در دامن آری چو کوه — سرت ز آسمان بگذرد در شکوه

[illegible]

عنان پیچ عنان گردانند و عنان پیچان جمع آن مردی بیای معروف مردانگی سام نام پدر زال است زال پدر رستم پهلوانی بود مشهور در سیستان [illegible] وجود بالفتح درینجا مراد تن [illegible] سودا درینجا مراد خشم ورع بفتحتین ترسنده درینجا معنی اسم [illegible] مراد است یعنی ترسنده از خدا حر بضم اول آزاد عنایت بالکسر [illegible] اهتمام داشتن و در محاورهٔ فارسی بمعنی مهربانی نمودن و التفات کردن است تربیت پروردن درینجا مراد پرورش ستیز جنگ و خصومت و سرکشی اوباش مردم آمیخته خس درینجا مراد [illegible] عسس بفتحتین شب گردنده [illegible] مراد از آن نگهبان سیاست [illegible] ریاست سروری [illegible] درینجا مراد [illegible] شکوه [illegible]

۱۷	زبان درکش ای مرد بسیار دان	که فردا قلم نیست بر بی‌زبان
۱۸	صدف وار گوهرشناسان راز	دهان جز بلؤلؤ نکردند باز
۱۹	فراوان سخن باشد آگنده گوش	نصیحت نگیرد مگر در خموش
۲۰	چو خواهی که گوئی نفس بر نفس	حلاوت نیابی ز گفتار کس
۲۱	نباید سخن گفت ناساخته	نشاید بریدن نینداخته
۲۲	تأمل کنان در خطا و صواب	به از ژاژخایان حاضرجواب
۲۳	کمالست در نفس انسان سخن	تو خود را بگفتار ناقص مکن
۲۴	کم آواز هرگز نبینی خجل	جوی مشک بهتر که یک توده گل
۲۵	حذر کن ز نادان ده مرده گوی	چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
۲۶	صد انداختی تیر و هر صد خطاست	اگر هوشمندی یکی انداز و راست
۲۷	چرا گوید آن چیز در خفیه مرد	که گر فاش گردد شود روی زرد
۲۸	مکن پیش دیوار غیبت بسی	بود کز پسش گوش دارد کسی
۲۹	درون دلت شهربندست راز	نگر تا نبیند در شهر باز
۳۰	از آن مرد دانا دهن دوخته است	که بیند که شمع از زبان سوخته است

حکایت در حفظ اسرار

۳۱	تکش با غلامان یکی راز گفت	که این را نباید بکس باز گفت
۳۲	بسالی نیامد ز دل بر دهان	بیک روز شد منتشر در جهان
۳۳	بفرمود جلاد را بی‌دریغ	که بردار سرهای اینان بتیغ
۳۴	یکی زان میان گفت و زنهار خواست	مکش بندگان کاین گنه از تو خاست

قلم نیست یعنی حساب و کتاب نیست و مواخذت. گوهرشناس دانا. آگنده گوش درینجا مراد کر و ناشنوا. حلاوت شیرینی گذشت. بریدن قطع کردن. ژاژ گیاهیست نهایت بی‌مزه که هر چند بخایند نرم نشود. ژاژخا بیهوده گو و سخت گو را گویند. حاضرجواب درینجا مراد از شخصی است که بی تأمل جواب گوید. ناقص درینجا مراد عیب‌دار ضد کامل. کم آواز آهسته‌گو و کم‌گو. توده یعنی انبار است. حذر کن یعنی بپرهیز. ده مرده گوی یعنی پرحرف و بسیارگو باشد. پرورده درینجا یعنی نغز و خوب و لطیف مراد است. فاش آشکارا و ظاهر و یعنی پراگنده نیز آمده. شهربند حصار شهر را گویند و آنچه بدان حصار شهر کرده باشند و یعنی بندی و بندخانه هم آمده و درینجا مراد بندی و بندخانه. تکش با کاف تازی و فتحتین نام یکی از ملوک و سلاطین و در فرهنگ [illegible] نوشته است که بکسرتین و کاف فارسی یکی از اسامی ترکان و نام یکی از امرا. منتشر پراگنده. زنهار بکسر اول و سکون نون امان مراد است.

[illegible]

۳۵ تو اول ببستی که سرچشمه بود	چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
۳۶ تو پیدا مکن راز دل بر کسی	که او خود بگوید بر هر کسی
۳۷ جواهر بگنجینه داران سپار	ولی راز با خویشتن پاس دار
۳۸ سخن تا نگویی بر او دست هست	چو گفته شود یابد او بر تو دست
۳۹ سخن دیو بندیست در چاه دل	ببالای کام و زبانش مهل
۴۰ توان باز دادن ره نره دیو	ولی باز نتوان گرفتن بریو
۴۱ تو دانی که چون دیو رفت از قفس	نیاید بلاحول کس باز پس
۴۲ یکی طفل بردارد از رخش بند	نیاید بصد رستم اندر کمند
۴۳ مگو آنکه گر بر ملا اوفتد	وجودی از آن در بلا اوفتد
۴۴ بدهقان نادان چه خوش گفت زن	بدانش سخن گوی یا دم مزن

حکایت جاهل در حجاب خاموشی

۴۵ یکی خوب خلق و خلق پوش بود	که در مصر یکچند خاموش بود
۴۶ خردمند مردم ز نزدیک و دور	بگردش چو پروانه جویان نور
۴۷ تفکر شبی با دل خویش کرد	که پوشیده زیر زبانست مرد
۴۸ اگر همچنین سر بخود در برم	چه دانند مردم که دانشورم
۴۹ سخن گفت و دشمن بدانست و دوست	که در مصر نادانتر از وی هم اوست
۵۰ حضورش پریشان شد و کار زشت	سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت
۵۱ در آیینه گر خویشتن دیدمی	به بی دانشی پرده ندریدمی
۵۲ چنین زشت از آن پرده برداشتم	که خود را نکو روی پنداشتم

[illegible marginal commentary]

سرچشمه جوی خرد که گذشت و گویند سر راه و چشمه جائی که از آنجا آب بجوشد و روان شود پیش کسر اول یای مجهول زیاده سنی و افزونی [illegible] مراد غالب شود دست مصرع اول یعنی قوت پیالا مشهور است جام شراب [illegible] [illegible] مراد مده ریو فتح اول و ثانی [illegible] رخش [illegible] کسر اول و سکون ثانی در رنگ سرخ و سفید [illegible] رستم [illegible] آشکارا خلق فتح اول و سکون ثانی در اینجا مراد سرشت خوب خلق خوب صورت [illegible] خلق پوش مراد [illegible] حضورش [illegible] جمع [illegible]

[illegible]

۵۳	کم آواز را باشد آوازه تیز	چو گفتی و رونق نماندت گریز
۵۴	ترا خامشی ای خداوند هوش	وقار است و نا اهل را پرده پوش
۵۵	اگر عالمی هیبت خود مبر	وگر جاهلی پرده خود مدر
۵۶	ضمیر دل خویش منمای زود	که هر گه که خواهی توانی نمود
۵۷	ولیکن چو پیدا شود راز مرد	بکوشش نشاید نهان باز کرد
۵۸	قلم سر سلطان چه نیکو نهفت	که تا کارد بر سر نبودش نگفت
۵۹	بهایم خموشند و گویا بشر	پراگنده گوی از بهایم بتر
۶۰	چو مردم سخن گفت باید بهوش	وگرنه شدن چون بهایم خموش
۶۱	بنطق است و عقل آدمیزاده فاش	چو طوطی سخن گوی و نادان مباش

حکایت

۶۲	یکی ناسزا گفت در وقت جنگ	گریبان دریدند وی را بچنگ
۶۳	قفا خورده و عریان و گریان نشست	جهاندیده‌ای گفتش ای خودپرست
۶۴	چو غنچه گرت بسته بودی دهن	دریده ندیدی چو گل پیرهن
۶۵	سراسیمه گوید سخن بر گزاف	چو طنبور بی مغز بسیار لاف
۶۶	نبینی که آتش زبانست و بس	بآبی توان کشتنش در نفس
۶۷	اگر هست مرد از هنر بهره ور	هنر خود بگوید نه صاحب هنر
۶۸	اگر مشک خالص نداری مگوی	وگر هست خود فاش گردد ببوی
۶۹	بسوگند گفتن که زر مغربیست	چه حاجت محک خود بگوید که چیست
۷۰	بگویند از این حرف گیران هزار	که سعدی نه اهلست و آمیزگار

آوازه در اینجا بمعنی شهرت است آوازه بلند نامی گریز احتراز کردن وقار آهستگی در اینجا مراد بزرگی ضمیر نهان در اینجا مراد راز پیدا شود مراد ظاهر شود بهایم جمع بهیمه بمعنی چارپایان نطق بضم نون گفتار و شعور قفا خوردن [illegible] عریان بضم برهنه خودپرست نادان متکبر سراسیمه بمعنی شوریده سر باشد چه آسیمه بمعنی شوریده آمده و بمعنی مضطرب و حیران نیز آمده گزاف بکسر اول و فتح آن بمعنی بیهوده و هرزه باشد و بمعنی بسیار و بیحد و بیحساب نیز آمده است لاف کلام فضول و عبارت گشاده و خویشتن ستائی و خودنمائی و بجائی را نیز گویند خالص بی آمیغ مغربی زر خالص را گویند و زر در مغرب بسیار خوب و خالص میشود و در اصطلاح [illegible] اشرفی را نیز گویند محک بکسر اول و فتح دوم و تشدید ثالث آلت امتحان کردن زر و آن سنگی ست که بر آن زر را بسایند و در یافت میکنند حرف گیر عیب گیرنده آمیزگار آمیزنده مراد محبت کننده

روا باشد ار پوستینم درند	اگر طاقت ندارم که مغزم برند	۷۱

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود	شکیب از نهاد پدر دور بود	۷۲
یکی پارسا گفتش از روی پند	که بگذار مرغان وحشی ز بند	۷۳
قفسهای مرغ سحرخوان شکست	که در بند ماند چو زندان شکست	۷۴
نگه داشت بر طاق بستان سرای	یکی نامور بلبل خوش سرای	۷۵
پسر صبحدم سوی بستان شتافت	جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت	۷۶
بخندید کای بلبل خوش نفس	تو از گفت خود مانده در قفس	۷۷
ندارد کسی با تو ناگفته کار	ولیکن چو گفتی دلیلش بیار	۷۸
چو سعدی که چندی زبان بسته بود	ز طعن زبان آوران رسته بود	۷۹
کسی گیرد آرام دل در کنار	که از صحبت خلق گیرد کنار	۸۰
مکن عیب خلق ای خردمند فاش	بعیب خود از خلق مشغول باش	۸۱
چو باطل سرایند مگمار گوش	چو بی ستر بینی بصیرت بپوش	۸۲

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست	مریدی دف و چنگ مطرب شکست	۸۳
چو چنگش کشیدند حالی بموی	غلامان و چون دف زدندش بروی	۸۴
شب از درد چوگان و سیلی نخفت	دگر روز پیرش بتعلیم گفت	۸۵
نخواهی که باشی چو دف روی ریش	چو چنگ ای برادر سر انداز پیش	۸۶
دو کس گرد دیدند و آشوب جنگ	پراگنده نعلین و پرنده سنگ	۸۷

[illegible]

روا جایز پوستین درند مراد عیب ظاهر نمایند طاقت قوت عضد بفتح اول وضم ثانی نام پادشاه ایران بود وحشی جانور دشتی مرغان وحشی مراد از جانور پرنده است قفس اصل آن از سین است اهل عرب معرب از صاد کرده اند چونکه در اکثر کتاب [illegible] بنا بر از صاد نوشت طاق مشهور است طعن نیزه زدن و بعضی بد گفتن و سخت گفتن است زبان آور شاعر کنار بکسر اول و فتح ثانی در مصرع اول بمعنی بغل و بفتح اول در مصرع ثانی بمعنی کناره فاش درینجا مراد ظاهر ستر بالفتح پوشیدن بصیرت بینائی در چیزی و درینجا مراد چشم ترکان درینجا مراد از غلامان مرید سابق گذشت درینجا مراد سالک حالی در فارسی بمعنی فی الفور چوگان درینجا مراد از چوب و دهل نوازی تعلیم آموزانیدن سر پیش انداز یعنی فروتنی کن گرد بفتح کاف فارسی بمعنی غبار نعلین دو نعل و آن یکنوع کفش است

۸۹ یکی غنچه دید از طرف برشکفت	یکی دهستان آمد و بر شکفت
۹۰ کسی خوشتر از خویشتن دار نیست	که با خوب و زشتش کسی کار نیست
۹۰ ترا دیده بر سر نهادند و گوش	دهن جای گفتار و دل جای هوش
۹۱ مگر باز دانی نشیب از فراز	نگوئی که این کوته است آن دراز

حکایت

۹۲ چنین گفت پیری پسندیده هوش	خوش آید سخنهای پیران بگوش
۹۳ که در هند رفتم بکنجی فراز	چه دیدم کلیدا سیاهی دراز
۹۴ در آغوش او دختری چون قمر	فرو برده دندان بلبهاش در
۹۵ چنان تنگش آورده اندر کنار	که پنداری اللیل یغشی النهار
۹۶ مرا امر معروف دامن گرفت	فضول آتشی گشت و در من گرفت
۹۷ طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ	که ای ناخداترس بی‌نام و ننگ
۹۸ بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر	سپید از سیه فرق کردم چو فجر
۹۹ شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ	پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
۱۰۰ ز لاحولم آن دیو هیکل بجست	پری پیکر اندر من آویخت دست
۱۰۱ که ای زرق سجاده دلق پوش	سیه کار دنیاخر دین فروش
۱۰۲ مرا عمرها دل ز کف رفته بود	برین شخص و جان بر وی آشفته بود
۱۰۳ کنون پخته شد لقمهٔ خام من	که گرمش بدر کردی از کام من
۱۰۴ تظلم برآورد و فریاد خواند	که شفقت برافتاد و رحمت نماند
۱۰۵ نماند از جوانان کسی دستگیر	که بستاندم داد ازین مرد پیر

[illegible]

طرف بفتحتین کرانه خویشتن‌دار شخصی را گویند که پیوسته خود را آسوده دارد و فراغت دوست و تن‌پرور باشد یلدا شب اول زمستان که آخر پاییز است که اول جدی و آخر قوس باشد در اینجا مراد شب تاریک سیاه در اینجا مراد حبشی قمر ماهتاب اللیل الف و لام تعریف لیل شب یغشی بضم یا و فتح شین می‌پوشد النهار الف و لام تعریف نهار روز فضول بالضم افزونی تشنیع بد گفتن آشوب در اینجا مراد غوغا و خشم زجر بالفتح باز داشتن در اینجا مراد بدگوئی کردن بیضه بالفتح وقت صبح تخم مرغ و خایهٔ مرغ نیز گویند زاغ پرنده مشهور سیاه‌فام هیکل بر وزن صیقل در اینجا مراد صورت دیو هیکل دیو صورت زرق سجاده مراد نیلی مصلی زرق پوش نیلی پوشش مراد از آن هر دو مکار سیه کار بدکار و گذشت تظلم مراد از بیداد نالیدن

۱۲۴	میان بست و بی اختیارش بدوش	درآورد و شهری برو عام جوش
۱۲۵	یکی طعنه میزد که درویش بین	زهی پارسائی و تقوی و دین
۱۲۶	یکی صوفیان بین که می خورده اند	مرقع بسیکی گرو کرده اند
۱۲۷	اشارت کنان این و آن را بدست	که این سرگرانست و آن نیم مست
۱۲۸	بگردن بر از جور دشمن حسام	به از شنعت شهر و جوش عوام
۱۲۹	بلا خورد و روزی بمحنت گذاشت	بناکام بردش بجائی که داشت
۱۳۰	شب از شرمساری و فکرت نخفت	بخندید طائی دگر روز و گفت
۱۳۱	مریز آبروی برادر بکوی	که دهرت نریزد بشهر آبروی

حکایت

۱۳۲	بد اندر حق مردم نیک و بد	مگو ای جوانمرد صاحب خرد
۱۳۳	که بدمرد را خصم خود میکنی	وگر نیکمرد است بد میکنی
۱۳۴	ترا هر که گوید فلانکس بد است	چنین دان که در پوستین خود است
۱۳۵	که فعل فلان را بباید بیان	وزین فعل بد می ترا بد عیان
۱۳۶	ببد گفتن خلق چون دم زدی	وگر راست گوئی سخن هم بدی

حکایت

۱۳۷	زبان کرد شخصی بغیبت دراز	بدو گفت داننده سرفراز
۱۳۸	که یاد کسان پیش من بد مکن	مرا بدگمان در حق خود مکن
۱۳۹	نخواهد بتمکین او کم بود	نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

[illegible marginal commentary]

عام جوش لفظی است مرکب یعنی آنکه همه از مردم خاص و عام کسی را بیک امر گویند زهی عجب مرقع جامه بسیار در پی کرده یعنی دلق درویشان سیکی بکسر اول و ثالث بر وزن نیکی لغت شیرازی یعنی شراب و پیاله آنچه شراب جوشانیده که ثلثی آن [illegible] گویند اشارت بدست بازنمودن سرگران گران سر و متکبر و درینجا مراد از مست طافح است حسام بفتح اول شمشیر جوش عوام بگفتن عوام ناکام درینجا مراد ناخواست و ناچار پوستین کنایه از غیبت و مذمت و عیب فعل بالکسر کار درینجا مراد از خصال تراید بر وزن تراود که فعل مضارع باشد از تراویدن یعنی ترشح کند عیان ظاهر و آشکارا دم زدن دعوی کردن یعنی خواستن هم درینجا مخفف ناهم است غیبت بدگفتن کسی بعیب او در سابق گذشت

کسی گفت و پنداشتم طیبت است	که دزدی بسامان تر از غیبت است ۱۴۰
بدو گفتم ای یار آشفته هوش	شگفت آید این داستانم بگوش ۱۴۱
به ناراستی در چه بینی بهی	که بر غیبتش مرتبت می نهی ۱۴۲
بلی گفت دزدان تهور کنند	به بازوی مردی شکم پر کنند ۱۴۳
ز غیبت کن ناسزاوار مرد	که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد ۱۴۴

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود	شب و روز تلقین و تکرار بود ۱۴۵
مر استاد را گفتم ای پر خرد	فلان یار بر من حسد میبرد ۱۴۶
چو من داد معنی دهم در حدیث	برآید بهم اندرون خبیث ۱۴۷
شنید این سخن پیشوای ادب	به تندی برآشفت و گفت ای عجب ۱۴۸
حسودی پسندت نیامد ز دوست	ندانم که گفتت که غیبت نکوست ۱۴۹
گر او راه دوزخ گرفت از خسی	ازین راه دیگر تو در وی رسی ۱۵۰

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ایست	دلش همچو سنگ سیه پاره ایست ۱۵۱
نترسد همی ز آه و فریاد خلق	خدایا تو بستان ازو داد خلق ۱۵۲
جهاندیده پیر دیرینه زاد	جوانرا یکی پند پیرانه داد ۱۵۳
کزو داد مظلوم مسکین او	بخواهند و از دیگران کین او ۱۵۴
تو دست از وی و روزگارش بدار	که خود زیر دستش کند روزگار ۱۵۵
نه پندار ازو بهره مند آدمم	نه نیز از تو غیبت پسند آدمم ۱۵۵

۱۴۰ کسی گفت [illegible]

۱۴۳ دزدان [illegible]

۱۴۶ [illegible]

۱۴۹ [illegible]

۱۵۰ [illegible]

۱۵۲ [illegible]

۱۵۵ [illegible]

طیبت خوش طبعی آشفته هوش پریشان هوش یعنی بیهوش ناراستی درینجا مراد دزدی یا در زاید تهور افتادن بچیزی بے باکی درینجا مراد بیباکی و گذشت مرتبت بالفتح پایه دیوان درینجا مراد دفتر و کاغذ نظامیه مدرسه که بغداد اول بنام در مدرسه بغداد است ادرار روان شدن شیر درینجا مراد روزینه و راتبه تلقین فهمانیدن تکرار بار بار آوردن استاد بالضم آموزگار و آموزنده خبث بضمتین حسود [illegible] کین خواستن کنایه از بدله خواستن است دست داشتن درینجا مراد از ترک دادنست نه پندار درینجا بمعنی پنداراست ودر دیگر نسخها پندار نوشته است

۱۵۷ بدوزخ برد مدبری را گناه | که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه

۱۵۸ دگر کس بغیبت پیش میدود | مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

۱۵۹ شنیدم که از پارسایان یکی | بطیبت بخندید با کودکی

۱۶۰ دگر پارسایان خلوت نشین | بعیبش فتادند در پوستین

۱۶۱ باخر نماند این حکایت نهفت | بصاحبنظر باز گفتند گفت

۱۶۲ مدر پردهٔ یار شوریده حال | نه طیبت حرامست و غیبت حلال

حکایت

۱۶۳ بطفلی درم رغبت روزه خاست | ندانستمی چپ کدامست و راست

۱۶۴ یکی عابد از پارسایان کوی | همی شستن آموختم دست و روی

۱۶۵ که بسم الله اول بسنت بگوی | دوم نیت آور سیم کف بشوی

۱۶۶ پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار | مناخر بانگشت کوچک بخار

۱۶۷ بسبابه دندان پیشین بمال | که نهی است در روزه بعد از زوال

۱۶۸ وزان پس سه مشت آب بر روی زن | ز رستنگه موی سر تا ذقن

۱۶۹ دگر دستها تا بمرفق بشوی | ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی

۱۷۰ دگر مسح سر بعد از آن غسل پای | همین است و ختمش بنام خدای

۱۷۱ کس از من نداند درین شیوه به | نبینی که فرتوت شد پیر ده

۱۷۲ شنید این سخن دهخدای قدیم | بشورید و گفت ای خبیث رجیم

۱۷۳ نه مسواک در روزه گفتی خطاست | بنی آدم مرده خوردن رواست

[illegible]

مدبر ۱۵۷ ادبار دارنده یعنی بدبخت پیمانه ظرفی را گویند که بدان چیزها پیمایند و قدح شراب را نیز گویند غیبت ۱۵۸ بالفتح ناپدید شدن حرام بالفتح ناشایست و گذشت حلال ضد حرام رغبت خواهش و گذشت سنت ۱۶۵ بضم سین و تشدید و فتح نون روش در اینجا مراد سنت رسول الله صلعم نیت بکسر اول و تشدید یا آهنگ مناخر ۱۶۶ جمع منخر که بمعنی سوراخ بینی است سبابه بفتح سین و تشدید با انگشت شهادت را گویند و او را مسبحه نیز گویند بعد بالفتح پس زوال بالفتح گشتن و دور شدن از جای خود ذقن زنخ تسبیح ۱۶۹ سبحان الله گفتن ذکر بالکسر یاد کردن مسح بالفتح مالیدن و مس کردن در اینجا مراد دست تر کرده مالیدن غسل بالفتح شستن ختم بالفتح تمام گردانیدن فرتوت پیر سالخورده رجیم ۱۷۲ رانده

۱۷۴	دهن گر ز ناگفتنیها بشست	بشوئی که از خوردنیها نشست
۱۷۵	کسی را که نام آمد اندر میان	به نیکوترین نام و نعتش بخوان
۱۷۶	چو همواره گوئی که مردم خرند	مبر ظن که نامت چو مردم برند
۱۷۷	چنان گوی سیرت بکوی اندرم	که گفتن توانی بروی اندرم
۱۷۸	وگر شرمت از دیدهٔ ناظر است	نه ای بی بصر غیب دان حاضر است
۱۷۹	نیاید همی شرمت از خویشتن	کز او فارغ و شرم داری ز من

| ۱۸۰ | حکایت |

۱۸۱	طریقت شناسان ثابت قدم	بخلوت نشستند چندی بهم
۱۸۲	یکی زان میان غیبت آغاز کرد	در ذکر بیچارهٔ باز کرد
۱۸۳	کسی گفتش ای یار شوریده رنگ	تو هرگز غزا کرده ٔ در فرنگ
۱۸۴	بگفت از پس چار دیوار خویش	همه عمر ننهاده ام پای پیش
۱۸۵	چنین گفت درویش صادق نفس	ندیدم چنین بخت برگشته کس
۱۸۶	که کافر ز پیکارش ایمن نشست	مسلمان ز جور زبانش نرست

| ۱۸۷ | حکایت |

۱۸۸	چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی	حدیثی کز آن لب بدندان گزی
۱۸۹	من ار نام مردم بزشتی برم	نگویم بجز غیبت مادرم
۱۹۰	که دانند پروردگان خرد	که طاعت همان به که مادر برد
۱۹۱	رفیقی که غایب شد ای نیکنام	دو چیز است از او بر رفیقان حرام
۱۹۲	یکی آنکه مالش بباطل خورند	دوم آنکه نامش بزشتی برند

[illegible]

ناگفتنی کنایه از غیبت است بشوئی مراد پاک کنی دهن از ناگفتنیها شستن مراد ناگفتنیها را نگوئی دهن از خوردنیها شستن کنایه از روزه کردنست نعت بالفتح صفت ظن بالفتح گمان وگمان بردن و دانستن ناظر درینجا مراد نگاه دارنده و روبرو بیننده طریقت راه درینجا مراد است ثابت قدم آنکه در افعال و اقوال او تزلزل نباشد و بر یک وطیره باشد غزا بفتحتین جنگ کردن با کافران فرنگ بفتحتین مشهور است که نصاری را گویند و ولایت آنجا را هم فرنگ میگویند صادق نفس راست دم یعنی راستگو مرغز بفتح اول و ثالث نام موضعی است مرغزی منسوب پروردگان خرد مراد از خردمندانست باطل ضد حق یعنی ناحق نام بزشتی بردن مراد است از غیبت کردن ۰ ۰ ۰ ۰ ۰

۱۹۳	هر آنکو برد نام مردم بعار	تو چشم نکوگوئی از وی مدار
۱۹۴	که اندر قفای تو گوید همان	که پیش تو گفت از پس مردمان
۱۹۵	کسی پیش من در جهان عاقلست	که مشغول خود وز جهان غافلست

حکایت

۱۹۶	سه کس را شنیدم که غیبت رواست	چو زین بگذری چهارم خطاست
۱۹۷	یکی پادشاه ملامت پسند	کزو بر دل خلق بینی گزند
۱۹۸	حلالست ازو نقل کردن خبر	مگر خلق باشند ازو بر حذر
۱۹۹	دوم پرده بر بیحیائی متن	که خود میدرد پرده خویشتن
۲۰۰	ز حوضش مدار ای برادر نگاه	که او می در افتد بگردن بچاه
۲۰۱	سیم کژ ترازوی ناراست خوی	ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت

۲۰۲	شنیدم که دزدی درآمد ز دشت	بدروازه سیستان درگذشت
۲۰۳	چو چیزی خرید از بقال کوی	ز ناکول و طعمی که بایستش اوی
۲۰۴	بدزدید بقال ازو نیم دانگ	برآورد دزد سیه کار بانگ
۲۰۵	خدایا تو شب رو بآتش مسوز	که ره میزند سیستانی بروز

حکایت

۲۰۶	یکی گفت با صوفئی با صفا	ندانی فلانت چه گفت از قفا
۲۰۷	بگفتا خموش ای برادر بخفت	ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
۲۰۸	کسانی که پیغام دشمن برند	ز دشمن همانا که دشمن ترند

[illegible]

عار[۱۹۳] درینجا مراد بد چشم امید مشغول[۱۹۵] بکاری در شده بگذری مراد تجاوز نمائی ملامت[۱۹۷] پسند کنایه از ظالم مزاج و بدخوے گزند بروزن کمند بمعنی آسیب و آفت و چشم زخم باشد درینجا مراد رنج [illegible] ازجائی بجائی بردن درینجا مراد بیان کردن خبر[۱۹۸] نقشتن آگاهی متن نهی است از تنیدن که بمعنی کشیدن باشد حیا[۱۹۹] بیشرم حوض[۲۰۰] بالفتح تالاب و محو شدن و بکار در شدن کژ[۲۰۱] بمعنی کج سیستان[۲۰۲] نام شهریست در ایران که جهت تصرف رستم بود بقال[۲۰۳] تره فروش بقال کوی آنکه در [illegible] ناکول خورده شده درینجا مراد بمعنے چیز خوردنی طعم بالضم خوردنی در ناکول و طعم اضافت بیانیست شب[۲۰۵] رو درینجا کنایه از دزد است صوفی با صفا مراد صوفی صاف دل خفت[۲۰۷] امر است از خفتن

کسی کآن دشمن بیازرد دوست	برآنکس که دشمن بیازارد اوست	۲۰۹
بیازرست دشمن جفا گفتنم	چنان کز شنیدن بلرزد تنم	۲۱۰
تو دشمن تری کآوری بر دهان	که دشمن چنین گفت اندر نهان	۲۱۱
سخن چین کند تازه جنگ قدیم	بخشم آورد نیک مرد سلیم	۲۱۲
از آن همنشین تا توانی گریز	که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز	۲۱۳
سیه چال و مرد اندرون بسته پای	به از فتنه از جای بردن بجای	۲۱۴
میان دو تن جنگ چون آتش است	سخن چین بدبخت هیزم کش است	۲۱۵

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت	که روشندل و دوربین دیده داشت	۲۱۶
رضای حق اول نگه داشتی	دگر پاس فرمان شه داشتی	۲۱۷
نهد عامل سفله بر خلق رنج	که تدبیر ملکست و توفیر گنج	۲۱۸
اگر جانب حق نداری نگاه	گزندت رساند هم از پادشاه	۲۱۹
یکی رفت پیش ملک بامداد	که هر روزت آسایش و کام باد	۲۲۰
غرض مشنو از من نصیحت پذیر	ترا در نهان دشمنست این وزیر	۲۲۱
کس از خاص لشکر نماندست و عام	که سیم و زر از وی ندارد بوام	۲۲۲
بشرطی که چون شاه گردن فراز	بمیرد دهند آن زر و سیم باز	۲۲۳
نخواهد ترا زنده آن خودپرست	مبادا که نقدش نیاید بدست	۲۲۴
یکی سوی دستور دولت پناه	بچشم سیاست نگه کرد شاه	۲۲۵
که در صورت دوستان پیش من	بخاطر چرائی بداندیش من	۲۲۶

[illegible]

جفا گفتن یعنی بدی کردن و ستم نمودن سخن چین چغلی کننده که در تازی نمام و ساعی را گویند سلیم بردبار فتنه بالکسر آزمایش و شور و غوغا و آشوب چال یعنی گوی و مغاکی را گویند که در آن توان ایستاد یعنی زیاده بر دو گز نباشد که جواهر کان را می خوردند و در آن اندازند سیه چال لفظ مرکبست گوی را گویند که کم وای دهان باشد که از آن بسختی کسی برآید در آنجا اصحاب عقوبت و گناهکاران را بند کنند فریدون نام پادشاهی بود که ضحاک را کشته رضا بالکسر پسندیدن و خوشنود شدن پاس نگاهداشتن توفیر تمام کردن حق کسی را و گذشت غرض بفتحتین خواست و قصد مشنو در اینجا مراد دان دام قرض مشهور است و پیمان و تعلیق کردن چیزی بچیزی سیاست بالکسر رعب داری کردن خاطر در اینجا مراد دل و یا در آن برای ظرفیت است

چو مستور باشد زن خوبروی	به دیدار او در بهشت است شوی ۲۴۵
کسی برگرفت از جهان کام دل	که یکدل بود با وی آرام دل ۲۴۶
اگر پارسا باشد و خوش سخن	نگه در نکویی و زشتی مکن ۲۴۷
زن خوش منش دل‌نشان‌تر که خوب	که آمیزگاری بپوشد عیوب ۲۴۸
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی	نه حلوا خورد سرکه اندوده روی ۲۴۹
ببرد از پری‌چهرهٔ زشت‌خوی	زن دیوسیمای خوش‌طبع گوی ۲۵۰
دلارام باشد زن نیکخواه	ولی از زن بد خدایا پناه ۲۵۱
چو طوطی کلاغش بود همنفس	غنیمت شمارد خلاص از قفس ۲۵۲
سر اندر جهان نه به آوارگی	وگرنه بنه دل به بیچارگی ۲۵۳
به زندان قاضی گرفتار به	که در خانه دیدن بر ابرو گره ۲۵۴
سفر عید باشد بر آن کدخدای	که بانوی زشتش بود در سرای ۲۵۵
در خرمی بر سرایی ببند	که بانگ زن از وی برآید بلند ۲۵۶
چو زن راه بازار گیرد بزن	وگرنه تو در خانه بنشین چو زن ۲۵۷
اگر زن ندارد سوی مرد گوش	سراویل کحلیش در مرد پوش ۲۵۸
زنی را که جهل است و ناراستی	بلای سر خود نه زن خواستی ۲۵۹
چو در کیله یک جو امانت شکست	از انبار گندم فروشوی دست ۲۶۰
بر آن بنده حق نیکویی خواسته است	که با او دل و دست زن راست است ۲۶۱
چو در روی بیگانه خندید زن	دگر مرد گو لاف مردی مزن ۲۶۲
زن شوخ چون دست در قلیه کرد	برو گو بنه پنجه بر روی مرد ۲۶۳

[illegible]

مستور پوشیده درینجا مراد عفیفه و پرهیزکار. یکدل کنایه از موافق و همراز. آرام دل یعنی آرامندهٔ دل کنایه از معشوقه و مطلوب. خوش منش سرشت و طبع. دل‌نشان دلچسپ و دل‌پسند مراد مرغوب. عیوب جمع عیب. دیوسیما دیوصورت و کریه الشکل. کلاغ بفتح اول و ضم آن یعنی زاغ دشتی. طوطی نام مرغیست مشهور خوش‌آواز و شیرین‌زبان. کدخدا صاحب خانه. سراویل بفتح ازار و پاجامه. کحلی بالضم رنگ سرمه را گویند. سراویل کحلی یعنی پاجامهٔ زنانست بسیار خوب. پوشش درینجا یعنی پوشانست. کیله بفتح کاف و لام و سکون یای مثناة یک مقدار کیل پیموده را گویند و کیل یعنی پیمانه. امانت زینهاری و اعتماد و واگذاشتن نزد کسی درینجا مراد از سالم داشتن چیزی که در او تصرف اصلا بکار نرود. امانت شکست مراد خیانت شد. قلیه شوربا است که گوشت [illegible] کنند

۲۶۵ ز بیگانگان چشم زن کور باد	چو بیرون شد از خانه در گور باد
۲۶۶ چو بینی که زن پای بر جای نیست	ثبات از خردمندی و رای نیست
۲۶۷ گریز از کفش در دهان نهنگ	برفتن به از زندگانی بننگ
۲۶۸ بپوشانش از مرد بیگانه روی	وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
۲۶۹ زن خوب خوشطبع رنجست و بار	رها کن زن زشت ناسازگار
۲۷۰ چه نغز آمد این یک سخن از دو تن	که بودند سرگشته از دست زن
۲۷۱ یکی گفت کس را زن بد مباد	دگر گفت زن در جهان خود مباد
۲۷۲ زن نو کن ای دوست هر نوبهار	که تقویم پاری نیاید بکار
۲۷۳ تهی پای رفتن به از کفش تنگ	بلای سفر به که در خانه جنگ
۲۷۴ زنان شوخ و فرمان ده و سرکشند	ولیکن شنیدم که در بر خوشند
۲۷۵ کسی را که بینی گرفتار زن	مکن سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی	اگر یک زمان در کنارش کشی

حکایت

۲۷۶ جوانی ز ناسازگاری جفت	بر پیرمردی بنالید و گفت
۲۷۷ گرانباری از دست این خصم چیر	چنان میبرم کاسیا سنگ زیر
۲۷۸ بسختی بنه گفتش ای خواجه دل	کس از صبر کردن نگردد خجل
۲۷۹ بشب سنگ بالائی خانه سوز	چرا سنگ زیرین نباشی بروز
۲۸۰ چو از گلبنی دیده باشی خوشی	روا باشد ار بار خارش کشی
۲۸۱ درختی که پیوسته بارش خوری	تحمل کن آنگه که خارش خوری

[illegible]

پای برجا کنایه از استقامت ثبات برجای بودن درینجا مراد حلم نهنگ بکسر اول و فتح ثانی حساب وید الفضلا نوشته که شیر آبی است و بعضی گویند جانوریست آبی بصورت سوسمار و پشت وی مانند پشت کشف باشد و وقتی که چیزی بخورد نفک نماید [illegible] میانی دل و گذشت [illegible] سرگشته حیران تقویم راستی درینجا مراد کاغذ حساب راست کرده منجمان برای یکسال پاری منسوبست و منسوب الیه پار که یعنی سال گذشته است و فارسیان این لفظ را منسوب بیاو نون و بای مختفی هم کرده اند چنانکه پارین و پارینه میگویند که پاری و پارین مخفف پارینه است و این تخفیف بدون از اضافت نمیشود کفش بفتح اول و سکون ثانی معروفست پای افزار که آنرا پاپوش هم گویند خانه سوز لفظیست مرکب اطلاق آن بر شخص کار پرداز و دفت آورده میتانید و بر بیحیا و بی شرم هم نسبت میکنند و نا انصاف را هم میگویند

حکایت

پسر چون ز ده بر گذشتش سنین	ز نامحرمان گو فراتر نشین ۲۸۲
بر پنبه آتش نشاید فروخت	که تا چشم بر هم زنی خانه سوخت ۲۸۳
چو خواهی که نامت بماند بجای	پسر را خردمندی آموز و رای ۲۸۴
که گر عقل و رایش نباشد بسی	بمیری و از تو نماند کسی ۲۸۵
بسا روزگارا که سختی برد	پسر چون پدر نازکش پرورد ۲۸۶
خردمند و پرهیزگارش برآر	گرش دوست داری بنازش مدار ۲۸۷
بخردی درش زجر و تعلیم کن	به نیک و بدش وعده و بیم کن ۲۸۸
نوآموز را ذکر و تحسین و زه	ز توبیخ و تهدید استاد به ۲۸۹
بیاموز پرورده را دسترنج	وگر دست داری چو قارون بگنج ۲۹۰
مکن تکیه بر دستگاهی که هست	که باشد که نعمت نماند بدست ۲۹۱
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر	نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور ۲۹۲
چه دانی که گردیدن روزگار	بغربت بگرداندش در دیار ۲۹۳
چو بر پیشه باشدش دسترس	کجا دست حاجت برد پیش کس ۲۹۴
ندانی که سعدی مکان از چه یافت	نه هامون نوشت و نه دریا شکافت ۲۹۵
بخردی بخورد از بزرگان قفا	خدا دادش اندر بزرگی صفا ۲۹۶
هر آنکس که گردن بفرمان نهد	بسی بر نیاید که فرمان دهد ۲۹۷
هر آن طفل کو جور آموزگار	نبیند جفا بیند از روزگار ۲۹۸
پسر را نکو دار و راحت رسان	که چشمش نماند بدست کسان ۲۹۹

[illegible marginal notes]

سنین جمع سنه یعنی سالها فروخت در اینجا مخفف افروخت یعنی روشن کرد چشم بر هم زدن یعنی یک لحظه [illegible]
بجای ماندن قایم ماندن تحسین ستوده [illegible] زه بالکسر کلمه باشد که محل تحسین گویند چنانکه آفرین و بارک الله و یعنی خوب و خوش
و غیره مستعمل آمده است توبیخ ترسانیدن [illegible] دسترنج در اینجا یعنی پیشه و کسبی که بوسیله دست باشد کیسه آنکه در آن زر
و سیم و غیره بدارند و همیان پیشه ور اهل پیشه [illegible] یعنی انواع عمل و کسب و کار [illegible]
گویند گردیدن [illegible] یعنی گردش [illegible] نوشتن در اینجا بمعنی نوردیدن و طی کردن هامون نوشتن
کنایه از سیر [illegible] نمودن دریا شکافتن کنایه از سیر دریا نمودن قفا سیلی
گردن بفرمان نهادن کنایه از اطاعت کردن و مطیع بودن است ۱۲

۳۰۰ هر آنکس که فرزند را غم نخورد — دگر کس غمش خورد و آواره کرد

۳۰۱ نگهدار از آمیزگار بدش — که بدبخت و بدره کند چون خودش

۳۰۲ سیه نامه تر زان مخنث مخواه — که پیش از خطش روی گردد سیاه

۳۰۳ از آن بی حمیت بباید گریخت — که نامردیش آب مردان بریخت

۳۰۴ پسر کو میان قلندر نشست — پدر گو ز خیرش فروشوی دست

۳۰۵ دریغش مخور بر هلاک و تلف — که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت

۳۰۶ شبی دعوتی بود در کوی من — ز هر جنس مردم در آن انجمن

۳۰۷ چو آواز مطرب در آمد ز کوی — بگردون شد آوازهٔ های و هوی

۳۰۸ پری پیکری بود محبوب من — (مقوله) بدو گفتم ای لعبت خوب من

۳۰۹ چرا با جوانان نیایی بجمع — (تکمله) که روشن کنی مجلس ما چو شمع

۳۱۰ شنیدم سهی قامت سیمتن — (مقوله) که میرفت و میگفت با خویشتن

۳۱۱ محاسن چو مردان ندارم بدست — (تکمله) نه مردی بود پیش مردان نشست

حکایت

۳۱۲ خرابت کند شاهد خانه کن — برو خانه آباد گردان بزن

۳۱۳ نشاید هوس باختن با گلی — که هر بامدادش بود بلبلی

۳۱۴ چو خود را بهر مجلسی شمع کرد — تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

۳۱۵ زن خوب خوش خوی آراسته — چه ماند بنادان نوخاسته

۳۱۶ در او دم چو غنچه دمی از وفا — که از خنده افتد چو گل در قفا

[illegible]

آواره کرد بالمد پریشان کردیده و پراکنده و ابتر و بی نام و نشان و از وطن دور افتاده و سرگردان شده را گویند آمیزگار ندیم و مصاحب
سیه نامه کنایه از فاسق و فاجر و گناهگار و نامه سیاهست بی حمیت بی ننگ و عار قلندر ملا سعد تحقیق این لفظ را نموده که بمعنی درویش و
بینواست و در فرهنگ جمال الدین چنین نوشته که معرب کلندر است و کلندر کنده ناتراشیده گویند مردم ناهموار را نیز بجهت مناسبت بدان اطلاق این
لفظ میکنند و شارب الخمر را نیز گویند و اینمعنی مناسب اینجاست محبوب حب داشته شده یعنی معشوق لعبت بفتح اول و
سکون ثانی و ضم ثالث بازیچه در اینجا مراد معشوق محاسن نیکیها باصطلاح اهل فارس ریش را گویند و گذشت
شاهد خانه کن کنایه از امردان که خود را بیارایند و مردان را مبتلای خود کنند هوس باختن کنایه از عاشق شدنست
دم امراست از دمیدن شمعی یا برای وحدت مراد ساحق قفا در اینجا مراد پس سر

۳۳۵ غلام آبکش باید و خشت زن — بود بنده نازنین مشت زن

۳۳۶ نه هر جا که بینی خط دلفریب — توانی طمع کردنش در کتیب

حکایت

۳۳۷ گروهی نشینند با خوش پسر — که ما پاکبازیم و صاحب نظر

۳۳۸ ز من پرس فرسوده روزگار — که بر سفره حسرت خورد روزه‌دار

۳۳۹ از آن تخم خرما خورد گوسپند — که قفلست بر تنگ خرما و بند

۳۴۰ سر گاو عصار از آن در کهست — که از کنجدش ریسمان کوتهست

حکایت

۳۴۱ یکی صورتی دید صاحب جمال — بگردیدش از شورش عشق حال

۳۴۲ برانداخت بیچاره چندان عرق — که شبنم بر اردیبهشتی ورق

۳۴۳ گذر کرد بقراط بر وی سوار — بپرسید کاین را چه افتاد کار

۳۴۴ کسی گفتش این عابد پارساست — که هرگز خطائی ز دستش نخاست

۳۴۵ رود روز و شب در بیابان و کوه — ز صحبت گریزان ز مردم ستوه

۳۴۶ ربودست خاطر فریبی دلش — فرو رفته پای نظر در گلش

۳۴۷ چو آید ز خلقش ملامت بگوش — بگرید که چند از ملامت خموش

۳۴۸ مگوی ار بنالم که معذور نیست — که فریادم از علتی دور نیست

۳۴۹ نه این نقش دل می‌رباید ز دست — دل آن می‌رباید که این نقش بست

۳۵۰ شنید این سخن مرد کار آزمای — کهن سال پرورده پخته رای

۳۵۱ بگفت ار چه صیت نکوئی رود — نه با هر کسی هر چه گوئی رود

[illegible]

خشت زن آن خشت ساز را گویند. مشت زن درینجا مراد شوخ و بیباک. کتیب ۳۳۶ از کتاب درینجا مراد دهان و روی معشوق دیگر است. خوش پسر ۳۳۷ پسر خوب. قفل ۳۳۹ کلیدار. تنگ بالفتح یک لنگ بار و خروار شکر درینجا مراد بار. گاو عصار [illegible] کاه. عرق ۳۴۲ بفتحتین خوی بدان. اردیبهشتی منسوب اردبهشت مخفف اردی بهشت و آن نام ماهیست از ماههای بهار. ورق بفتحتین برگ درخت. بقراط ۳۴۳ نام حکیمی است مشهور. ستوه ۳۴۵ بضم اول بروزن گروه ملول و عاجز شده و بتنگ آمده و افسرده. خاطر فریب ۳۴۶ دلفریب کنایه از معشوقست. خموش ۳۴۷ امرست از خموشیدن. معذور ۳۴۸ [illegible] کرده شده. علت بکسر اول و تشدید ثانی بیماری [illegible] درینجا مراد ازان سبب است. صیت ۳۵۱ بالکسر آوازه و گذشت.

وگر بی تکلف زید مالدار	که زینت بر اهل تمیز است عار	۳۸۹
زبان در نهندش بایذا چو تیغ	که بدبخت زر دارد از خود دریغ	۳۹۰
وگر کاخ و ایوان منقش کند	تن خویش را کسوتی خوش کند	۳۹۱
بجان آید از طعنه بر وی زنان	که خود را بیاراست همچون زنان	۳۹۲
وگر پارسائی سیاحت نکرد	سفر کردگانش نخوانند مرد	۳۹۳
که نارفته بیرون ز آغوش زن	کدامش هنر باشد و رای و فن	۳۹۴
جهاندیده را هم بدرند پوست	که سرگشته بخت برگشته اوست	۳۹۵
گرش حظ از اقبال بودی و بهر	زمانه نراندی ز شهرش بشهر	۳۹۶
عزب را نکوهش کند خرده بین	که میرنجد از خفت خیزش زمین	۳۹۷
وگر زن کند گوید از دست دل	بگردن در افتاد چون خر بگل	۳۹۸
نه از جور مردم رهد زشت روی	نه شاهد ز نامردم زشت گوی	۳۹۹

حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بود	که چشم از حیا در بر افکنده بود	۴۰۰
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش	ندارد بمالش بتعلیم گوش	۴۰۱
شبی بر زدم بانگ بر وی درشت	هم او گفت مسکین بجورش بکشت	۴۰۲
گرت برکند خشم روزی ز جای	سراسیمه خوانندت و تیره رای	۴۰۳
وگر بردباری کنی از کسی	بگویند غیرت ندارد بسی	۴۰۴
سخی را باندرز گویند بس	که فردا دو دستت بود پیش و پس	۴۰۵
وگر قانع و خویشتن دار گشت	بتشنیع خلقی گرفتار گشت	۴۰۶

[illegible]

اهل تمیز صاحب تمیز ایذا آزار دادن منقش بضم میم و تشدید و فتح قاف نقش کرده شده کسوت بالکسر جامه پوشیدنی سیاحت بالفتح راه رفتن و رفتن در زمین آغوش [illegible] نکوهش مذمت خرده بین [illegible] شاهد معشوق در اینجا مراد خوب روی مقابل زشت روی حیا بمعنی شرم چشم از حیا در بر افکندن کنایه از بی شرم شدن [illegible] مسکین درویش و بیچاره و ضعیف کشت [illegible] چشم در اینجا مراد [illegible] سراسیمه حیران و سرگردان تیره رای نادان و بد رای سخی جوانمرد بخشنده اندرز بفتح ثالث نصیحت قانع [illegible] خویشتن دار [illegible]

[illegible] تشنیع بدگفتن

۴۰۷ که چون پدر خواهد این طفل مرد	که دنیا رها کرد و حسرت برد
۴۰۸ کر یار و کنج سلامت نشست	که پیغمبر از خبث دشمن برست
۴۰۹ خدا را که مانند و انباز و جفت	ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
۴۱۰ رهائی نیابد کس از دست کس	گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

۴۱۱ جوانی هنرمند فرزانه بود	که در وعظ چالاک و مردانه بود
۴۱۲ نکونام و صاحبدل و حق پرست	خط عارضش خوشتر از خط دست
۴۱۳ قوی در بلاغت و در نحو چست	ولی حرف ابجد نگفتی درست
۴۱۴ یکی را بگفتم ز صاحبدلان	که دندان پیشین ندارد فلان
۴۱۵ برآمد ز سودای من سرخ روی	کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
۴۱۶ تو در وی همان عیب دیدی که هست	ز چندان هنر چشم عقلت ببست
۴۱۷ یقین بشنو از من که روز یقین	نبینند بد مردم نیک بین
۴۱۸ یکی را که علمست و تدبیر و رای	گرش پای عصمت بلغزد ز جای
۴۱۹ بیک خرده مپسند بروی جفا	بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
۴۲۰ بود خار و گل با هم ای هوشمند	چه در بند خاری تو گلدسته بند
۴۲۱ کرا زشت خوئی بود در سرشت	نبیند ز طاوس جز پای زشت
۴۲۲ صفائی بدست آر ای بی تمیز	که ننماید آئینهٔ تیره چیز
۴۲۳ طریقی طلب کز عقوبت رهی	نه حرفی که انگشت بر وی نهی
۴۲۴ منه عیب خلق ای فرومایه پیش	که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

یارد ۴۰۸ مضارعست از یارستن یعنی طاقت داشتن. خبث بضم اول پلیدی و گذشت در ینجا مراد بدگوئی. انباز شریک و گذشت. جفت در ینجا مراد زوجه. ترسا امت حضرت عیسی علیه السلام که نصاری مشهورند. خط عارض کنایه از موی رخساره. خط دست نوشته از دست قلم. بلاغت تمیع بلاغت مراد علم بلاغت و آن علم معانی ست و صرف و نحو. نحو بالفتح علمیست که از آن حال اعراب دریافت شود. حرف ابجد مراد از حرف تهجی. سرخ برآمدن کنایه از بسیار خشمگین شدنست. روز یقین مراد از روز قیامت. عصمت بکسر عین معلم نگاهداشتن خود را از گناه. خرده بفتح اول و وقف ثانی یعنی کبیره [illegible]. ما موصوله یعنی چیزی که [illegible]. خذ ما صفا ایکه بگیر چیزی را که صافست یعنی [illegible] هر که را [illegible]

چرا دامن آلوده را حد زنم	چو خود را شناسم که تر دامنم	۴۲۵
نشاید که بر کس درشتی کنی	چو خود را به تأویل پشتی کنی	۴۲۶
چو بد ناپسند آیدت خود مکن	پس آنگه به همسایه گو بد مکن	۴۲۷
من ار حق شناسم و گر خودنمای	برون با تو دارم درون با خدای	۴۲۸
چو ظاهر به عفت بیاراستم	تصرف مکن در کژ و راستم	۴۲۹
تو خاموش اگر من بهم یا بدم	که حمال سود و زیان خودم	۴۳۰
اگر سیرتم خوب و گر منکر است	خدایم به سر از تو داناتر است	۴۳۱
نه چشم از تو دارم به نیکی ثواب	که بیم بجرم از تو چندین عذاب	۴۳۲
نکوکاری از مردم نیک رای	یکی را بده مینویسد خدای	۴۳۳
تو نیز ای عجب هر که را یک هنر	ببینی ز ده عیبش اندر گذر	۴۳۴
نه یک عیب او را بر انگشت پیچ	جهانی فضیلت بر آور به هیچ	۴۳۵
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه	بنفرت کند ز اندرون سیاه	۴۳۶
ندارد به صد نکتهٔ نغز گوش	چو زحفی ببیند بر آرد خروش	۴۳۷
جز این علتش نیست کان بدپسند	حسد دیده نیک بینش بکند	۴۳۸
نه مخلوق را صنع باری سرشت	سیاه و سپید آمد و خوب و زشت	۴۳۹
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست	بخور مغز پسته بینداز پوست	۴۴۰

باب هشتم در شکر بر عافیت

نفس می نیارم ز شکرش زدوست	که شکری ندانم که در خورد اوست	۱
عطاییست هر موی از او بر تنم	چگونه بهر موی شکری کنم	۲

[illegible]

دامن آلوده: فاسق و فاجر و گناهکار و گذشت حد: اندازه و اندازه کرده خدا و حد زدن آنرا گویند که گناهکار را بموجب حکم شرع زنند در اینجا همین معنی مراد است تأویل: بیان کردن آنچه سخن بوی باز گردد عفت: پارسائی تصرف: دست در کاری کردن کژ: بکسر [illegible] موحده و سکون [illegible] در اینجا مراد نیک حمال: بفتح و تشدید میم بسیار بار بردارنده منکر: بکسر [illegible] ثواب: بالفتح پاداش عذاب: [illegible] شکنجه ده: بالفتح عدد یست معین [illegible] پیچ: امر است از پیچیدن فضیلت: افزونی و گذشت زحف: بالفتح ماندگی [illegible] در اینجا مراد نقصان و عیب علت: بیماری گزند در اینجا مراد سبب صنع: نیکوئی و پیشه وری صنع باری: مراد فرمان باری و کار فرمای باری [illegible] پسته شکر: بالضم ستودن نیک و نعمت عطا: بخشش

نه رگهای پستان درون دلست / پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان چو نیش / سرشته درو مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر / برانداختش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند / که پستان شیرین فراموش کند
تو نیز ای که در توبه طفل راه / بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت / دل دردمندش بآذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد / که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد / که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود / مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی که از یک مگس رنجه / که امروز سالار سرپنجه
بحالی شوی باز در قعر گور / که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ / چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی که راه / نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده / وگرنه تو هم چشم پوشیده
معلم نیاموختت فهم و رای / سرشت این صفت در وجودت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش / حقت عین باطل نمودی بگوش

گفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسان

ببین تا یک انگشت از چند بند / باقلیدس صنع در هم فکند

[illegible marginal commentary]

نیش چیزی که سرش تیز باشد سرشته خلوط کرده و مخلوق کرده و خو کرده ستبر بزرگ و ضخیم صبر بالفتح شکیبائی کردن و گذشت و بکسر بای موحده نام دارویست و میگویند که آن عصارهٔ درختیست تلخ و سکون بضرورت شعر است دریجا مراد [illegible] دوا
تافت دریجا مراد گرم کرد و پیچید آذر بالمد و فتح ذال نقطه دار [illegible] بضم آن یعنی آتش مهد گاهواره رنجه آزرده
سرپنجه زورآور قعر بالفتح تک و ته دفع بالفتح دور کردن لحد بسکون شگاف گور دریجا [illegible]
پیه بکسر یای فارسی چربی دماغ مغز سر پوشیده چشم نابینا عین دریجا مراد
[illegible] اقلیدس بفتح اول و کسر دال [illegible] نام حکیمی است مشهور باقلیدس [illegible] اقلیدس صنع [illegible]
بیانی مراد صنعها [illegible] است در این تشبیه درست است

۳۹ ببین آشفتگی باشد و ابلهی	که انگشت بر حرف صنعش نهی
۴۰ تأمل کن از بهر رفتار مرد	که چند استخوان پی زد و وصل کرد
۴۱ که بی گردش کعب و زانو و پای	نشاید قدم بر گرفتن ز جای
۴۲ از آن سجده بر آدمی سخت نیست	که در صلب او مهره یکلخت نیست
۴۳ دو صد مهره بر یکدگر ساخته است	که گل مهره‌ای چون تو پرداخته است
۴۴ رگت بر تنست ای پسندیده خوی	زمینی در او سیصد و شصت جوی
۴۵ بصر در سر و فکر و رای و تمیز	جوارح بدل دل بدانش عزیز
۴۶ بهایم بروی اندر افتاده خوار	تو همچون الف بر قدمها سوار
۴۷ نگون کرده ایشان سر از بهر خور	تو آری بعزت خورش پیش سر
۴۸ نزیبد ترا با چنین سروری	که سر جز بطاعت فرود آوری
۴۹ ولیکن بدین صورت دلپذیر	فریفته مشو صورت خوب گیر
۵۰ ره راست باید نه بالای راست	که کافر هم از روی صورت چو ماست
۵۱ ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش	اگر عاقلی در خلافش مکوش
۵۲ گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ	مکن باری از جهل با دوست جنگ
۵۳ خردمند طبعان منت شناس	بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

۵۴ نبرد آزمائی ز ادهم فتاد	بگردن درش مهره بر هم فتاد
۵۵ چو پیلش فرو رفت گردن بتن	نگشتی سرش تا نگشتی بدن
۵۶ پزشکان بماندند حیران درین	مگر فیلسوفی ز یونان زمین

[illegible marginal commentary]

پی زد بمعنی پیدا است وصل پیوستن کعب بالفتح شتالنگ صلب بالضم پشت و گذشت مهره بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث چنگ آهنگرا نرا گویند مهره پشت گره پشت یکلخت بر وزن سخت پاره و حصه و پاره و جزو گل مهره بکسر کاف فارسی مهره را گویند که از گل سازند و کنایه از آدمیست پرداخته بمعنی ساخته و ایجاد کرده جوارح اندامهای مردم که بدان کار کنند بهایم چارپایها خوار در اینجا مراد ذلیل خورش در اینجا بمعنی خوردن فریفته مخفف فریفته است صورت خوب مراد صورت باطنی نبرد آزما کنایه از پادشاه و امیر لشکر است ادهم اسپ سیاه رنگ و گذشت در اینجا مراد اسپ نگشتی نگردیدی یعنی گردش نکردی پزشک بر وزن سرشک یعنی بکسر اول و ثانی بمعنی طبیب و حکیم فیلسوف مراد حکیم و گذشت

سرش از پیچیدن راست شد	و گردی بنوی بسی خواسته [٥٧]
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه	نگه داد و فرمایه در دست نگاه [٥٨]
خردمند را سر فروشد بشرم	شنیدم که میرفت و میگفت نرم [٥٩]
اگر من بپیچیده می گردنش	ز پیچیدگی مرد رو بی نیش [٦٠]
فرستاد تحفی بدست رهی	که باید که بر عود سوزش نهی [٦١]
ملک را یکی عطسه آمد ز دود	سر گردنش همچنان شد که بود [٦٢]
بعذر از پی مرد بشتافتند	بجستند بسیار و کم یافتند [٦٣]
کمین کردن از شکر یزدان بسیج	که روز جزا سر برآری بهیچ [٦٤]

گفتار اندر نظر در صنع باری

شب از بهر آسایش تست و روز	مه روشن و مهر گیتی فروز [٦٥]
سپهر از برای تو فراش وار	همی گسترانند بساط بهار [٦٦]
اگر باد و برفست و باران و میغ	وگر رعد چوگان زند برق تیغ [٦٧]
همه کارداران فرمانبرند	که تخم تو در خاک می پرورند [٦٨]
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش	که سقای ابر آبت آرد بدوش [٦٩]
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام	تماشاگه دیده و مغز و کام [٧٠]
عسل دادت از نحل و من از هوا	رطب دادت از نخل و نخل از نوا [٧١]
همه نخلبندان بخایند دست	ز حیرت که نخلی چنین کس نبست [٧٢]
خور و ماه و پروین برای تواند	قنادیل سقف سرای تواند [٧٣]
ز خارت گل آورد و از نافه مشک	زر از کان و برگ تر از چوب خشک [٧٤]

[illegible marginal notes]

بشم بفتح اول وکسر ثانی و نیز بفتحتین بر جا مانده نوبت بالفتح پاس درینجا مراد از دگر نوبت دگر باره نرم بفتح اول درینجا مراد آهسته رهی بفتح اول وکسر ثانی و یای معروف چاکر و فرمانبر عودسوز مجمره که در آن عود را سوزانند عطسه مشهور است هندی آنرا چهینک گویند جزا پاداش روز جزا یعنی روز قیامت فراش بفتح اول و تشدید ثانی گستراننده فرش و مشهور است بساط بالکسر گستردنی و بستر بهار فصل ربیع را گویند رعد بالفتح غریدن و تندر و گذشت برق بالفتح رخش را گویند و گذشت نحل بفتح نون و حای حطی مگس شهد من بالفتح و تشدید نون ترنجبین و در اکثر نسخ بجای من نحل نوشته نخل درخت خرما نوا درینجا طراوت و تری نخلبند باغبان قنادیل جمع قندیل بالکسر

بدست خودت چشم و ابرو نگاشت | که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که آن نازنین پرورد | بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس | که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش | که می بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک | که فوج ملائک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته اند | ز بیور هزاران یکی گفته اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی | براهی که پایان ندارد مپوی

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت | که ای بوالعجب گوی برگشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن | نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس | بغیبت نگرداندش حق شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش | ببهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست | ز عیب برادر فرو گیر و دوست

گفتار اندر نظر بر حال ناتوانان و شکر نعمت حق

نداند کسی قدر روز خوشی | مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگسال | چه سهلست پیش خداوند مال
سلیمی که یکچند نالان نخفت | خداوند را شکر صحت نگفت
چو مردانه رو باشی و تیزپای | بشکرانه با کندپایان بپای
بپیر کهن بر ببخشد جوان | توانا کند رحم بر ناتوان

[illegible marginal notes]

اغیار بیگانگان جمع غیر الوان جمع لون یعنی رنگ الوان نعمت اقسام نعمت سمک بفتحتین ماهی بزرگ در اینجا مطلق ماهی مراد است ملائک جمع ملک بفتح اول و ثانیه بیور بکسر بای موحده و یای مجهول و سکون راء نام عدد ده هزار است مپوی مراد مرو بهتان بالضم دروغ بستن بر کسی سلیم بی عیب تندرست متعارف مستقیم نالان خفتن در اینجا مراد از بیمار شدنست مردانه رو مثل جوانمرد رونده یعنی بسیار رونده تیزپای جلدقدم کندپایان جمع کندپاست و کندپای سست قدم و سست رو و مانده را گویند بپای امر است از پائیدن بازایستادن در اینجا مراد توقف کن و انتظار بنما ببخشد امر غایبست مراد باید که ببخشد

چه دانند جیحونیان قدر آب	ز واماندگان پرس در آفتاب	۹۲
عرب را که بر دجله باشد قعود	چه غم دارد از تشنگان زرود	۹۳
کسی قیمت تندرستی شناخت	که یکچند بیچاره در تب گداخت	۹۴
ترا تیره شب کی نماید دراز	که غلطی ز پهلو بپهلوی ناز	۹۵
براندیش از افتان و خیزان تب	که رنجور داند درازی شب	۹۶
بیانگ دهل خواجه بیدار گشت	چه داند شب پاسبان چون گذشت	۹۷

حکایت سلطان طغرل با هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان	گذر کرد بر هندوی پاسبان	۹۸
ز باریدن برف و باران و سیل	بلرزش درافتاده همچون سهیل	۹۹
دلش بر وی از رحمت آورد جوش	که اینک قبا پوستینم بپوش	۱۰۰
دمی منتظر باش بر طرف بام	که بیرون فرستم بدست غلام	۱۰۱
درین بود و باد بهاری وزید	شهنشه در ایوان شاهی خزید	۱۰۲
وشاقی پریچهره در خیل داشت	که طبعش بدو اندکی میل داشت	۱۰۳
تماشای ترکش چنان خوش فتاد	که هندوی مسکین برفتش ز یاد	۱۰۴
قبا پوستینی گذشتش بگوش	ز بدبختیش در نیامد بدوش	۱۰۵
مگر رنج سرما بر او بس نبود	که جور سپهر انتظارش فزود	۱۰۶
نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت	که چوبک زنش بامدادان چه گفت	۱۰۷
مگر نیکبخت فراموش شد	چو دستت در آغوش آغوش شد	۱۰۸
ترا شب بعیش و طرب میرود	چه دانی که بر ما چه شب میرود	۱۰۹

[illegible] مراد ازین که چو بدوش [illegible] ... قبا پوستینی مراد قبا پوستینی [illegible] ... مراد از زبان حال و گفت [illegible]

جیحونیان ساکنان کناره دریای جیحون. قعود بضم اول و ثانی نشستن. زرود بالفتح موضعیست در عرب بدان که [illegible] نام پادشاهی بوده از پادشاهان سلجوقی دگذشت. خزان فصل خریف را گویند. سهیل بضم اول و فتح ثانی نام ستاره ایست که جلوه ز یمن بیناید. اینک [illegible] منتظر بضم میم و کسر ظای منقوطه نگریسته مانده و چشم دارنده. خزید بفتح اول و کسر ثانی در آمد. وشاق بضم اول خدمتگار و چاکر و سابق معنی آن گذشت. خیل طایفه و جماعت و اسپان گذشت در اینجا مراد جماعت. ترک کنایه از مطلوب و معشوق و غلام. فتاد بکسر اول یعنی افتاده. چوبک زن مهتر پاسبانان را گویند. تنک بخت بدبخت. آغوش بالضم بغل و بر و پرستار و بنده. درین بیت از آغوش اول مراد بغل و از آغوش ثانی مراد پرستار و بنده است.

۱۱۱ فرو برده سر کاروانی بدیگ	چه از پا فرو رفتگانش بریگ
۱۱۲ بدارای عزو سند زورق بر آب	که بیچاره کاز گذشت از سر آب
۱۱۳ توقف کنید ای جوانان چست	که در کاروانند پیران سست
۱۱۴ تو خوش خفته در هودج کاروان	مهار شتر در کف ساروان
۱۱۴ چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال	ز ره باز پس ماندگان پرس حال
۱۱۵ ترا کوه پیکر هیون میبرد	پیاده چه دانی که خون میخورد
۱۱۶ بآرام دل خفتگان در بنه	چه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

۱۱۷ یکی را عسس دست بربسته بود	همه شب پریشان و دلخسته بود
۱۱۸ بگوش آمدش در شب تیره رنگ	که شخصی همی نالد از دست تنگ
۱۱۹ شنید این سخن دزد مغلول و گفت	تو باری زغم چند نالی بخفت
۱۲۰ برو شکر یزدان کن ای تنگدست	که دستت عسس تنگ بر هم نبست
۱۲۱ مکن ناله از بینوائی بسی	چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

۱۲۲ برهنه تنی یکدرم وام کرد	تن خویش را کسوتی خام کرد
۱۲۳ بنالید کای طالع بدلگام	بگرما بپختم درین زیر خام
۱۲۴ چو ناپخته آمد ز سختی بجوش	یکی گفتش از چاه زندان خموش
۱۲۵ بجا آور ای خام شکر خدای	که چون ما نه خام بر دست و پای

حکایت

[illegible]

۱۱۱ زورق کشتی خرد و کوچک ۱۱۲ توقف درنگ کردن و چشم داشتن هودج بارکیه ۱۱۴ رمال بکسر اول جمع رمل و ریگها هیون ۱۱۵ بفتح اول بر وزن نهوان بمعنی شتر باشد مطلقا خود از جو یدنست بمعنی جو خاییدن و در اکثر نسخها خورد نوشته از خوان جویدن خون خوردن بهتر بنه ۱۱۶ بضم اول و فتح ثانی و های مختفی در ینجا مراد خانه و مقام شکم گرسنه تهی شکم و گرسنه را گویند عسس ۱۱۷ شب گردندگان جمع عاسس کوتوال را گویند مغلول ۱۱۹ گردن بند نهاده بر هم ۱۲۰ مراد یکی بر دیگرے خام ۱۲۲ بر وزن دام نقیض پخته در ینجا مراد چرم دباغت ناکرده و ابریشم ناتافته و جامهٔ چرمین و زنجیر را نیز گویند گرما ۱۲۳ گرمی و حرارت زیر خام در ینجا مراد از لباسیست ساخته آن بر برهنه تن و گویند که زیر خام هم کنایه از چرم غیر دباغت کرده است ناپخته ۱۲۴ کنایه از احمق و نادان و ناآزموده کار

یکی کرد بر پارسائی گذر	بصورت جهود آمدش در نظر
قفائی فرو کوفت بر گردنش	بخشید درویش پیراهنش
خجل گفت کانچه از من آمد خطاست	ببخشای بر من چه جای عطاست
بشکرانه گفتا بشر نیستم	که آنم که پنداشتی نیستم
نکو سیرت بی تکلف برون	به از نیکنام خراب اندرون
بنزدیک من شبرو راهزن	به از فاسق پارسا پیرهن

حکایت

ز ره باز پس مانده می‌گریست	که مسکین‌تر از من درین دشت کیست
خری بارکش گفتش ای بی تمیز	ز جور فلک چند نالی تو نیز
برو شکر کن چون بخر برنه‌ٔ	که آخر بزیر کسان خر نه‌ٔ

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت	بمستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت بر او التفاتی نکرد	جوان سر بر آورد کای پیرمرد
برو شکر کن چون بنعمت دری	که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند	مبادا که ناگه در افتی ببند
نه آخر در امکان تقدیر هست	که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نوشت	مزن طعنه بر دیگری در کنشت
ببند ای مسلمان بشکرانه دست	که زنار مغ بر میانت نبست
نه خود میرود هر که جویان اوست	بعنفش کشان میبرد لطف دوست

[illegible]

جهود آتش پرست از قوم موسی علیه السلام قفا درینجا مراد سیلی وگذشت خطا ضد صواب وگذشت عطا بخشودن وبخشش وگذشت بشر درینجا مراد بدی وگذشت نخوت بالکسر ناز وتکبر وگردنکشی التفات برگشته نگریستن ودر فارسی بمعنی مهربانی مزون مستکبری گردنکشی یای مصدری فارسی است امکان دست دادن تقدیر اندازه کردن درینجا مراد اندازه کردن خدا خط بفتح اول وتشدید ثانی بمعنی بهره وبخت مسجد بفتح اول وسکون ثانی وکسر ثالث جای سجده درینجا مراد از سجده گاهی که میان ذو مشهور است کنشت بفتح کاف وکسر نون وسکون شین قرشت آتشکده ومعبد یهودان مغ بفتح اول آتش پرست عنف بالضم درشتی ضد لطف

۱۴۳ نگر تا قضا از کجا سیر کرد | اگر کوری بود تکیه بر غیر کرد

تنبیه

۱۴۴ سرشته است باری شفا در نبات | اگر شخص را مانده باشد حیات

۱۴۵ حسن خورش کنند کاندر مزاج | ولی درد مردن ندارد علاج

۱۴۶ رمق مانده را که جان از بدن | برآید چه سود انگبین در دهن

۱۴۷ یکی گرز فولاد بر مغز خورد | کسی گفت صندل بمالش بدرد

۱۴۸ ز پیش خطر تا توانی گریز | ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

۱۴۹ درون تا بود قابل شرب و اکل | بدان تازه رو نیست و پاکیزه شکل

۱۵۰ خراب آنگه این خانه گردد تمام | که باهم نسازند طبع و طعام

۱۵۱ مزاجت تر و خشک و گرمست و سرد | مرکب ازین چار طبعست مرد

۱۵۲ یکی زین چو بر دیگری یافت دست | ترازوی عدل طبیعت شکست

۱۵۳ اگر باد سرد نفس نگذرد | تف سینه جان در خروش آورد

۱۵۴ وگر دیگ معده نجوشد طعام | تن نازنین شود کار خام

۱۵۵ در ایشان نبندد دل اهل شناخت | که پیوسته باهم نخواهند ساخت

۱۵۶ توانائی تن بدان از خورش | که لطف حقت میدهد پرورش

۱۵۷ بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد | نهی حق شکرش نخواهی گذارد

۱۵۸ چو روئی بخدمت نهی بر زمین | خدا را ثنا گوی و خود را مبین

۱۵۹ گدا نیست تسبیح و ذکر و حضور | گدا را نباید که باشد غرور

۱۶۰ گرفتم که خود خدمتی کرده | نه پیوسته اقطاع او خورده

[illegible]

شفا ۱۴۴ بالکسر تندرستی یافتن و تندرست شدن مزاج ۱۴۵ بکسر اول طبیعت و سرشت رمق ۱۴۶ بفتحتین باقی جان بدن بفتحتین تن فولاد ۱۴۷ بروزن و معنی پولاد و آن آهنی باشد جوهر دار از آن کارد و شمشیر سازند صندل چوبیست خوشبو و مشهور شرب ۱۴۹ بالضم و بالفتح و بالکسر آشامیدن و خوردن آب اکل بالفتح خوردن عدل ۱۵۲ درینجا مراد برابری جوشد ۱۵۴ درینجا مراد جوش برآوردن و پختن کند حق ۱۵۶ درینجا مراد خداوند تعالی کارد ۱۵۷ بالدال موقوف آنکه هندی چهوری گویند گذارد درینجا معنی گذاردن یعنی اداکردن تسبیح ۱۵۹ سبحان الله گفتن ذکر درینجا مراد یاد خداکردن حضور درینجا مراد حضور قلب اقطاع ۱۶۰ بالفتح چیزها که یاران بدهند درینجا مراد داده و بخشیده خداوند تعالی

حکایت [illegible] عالم ازل و توفیق خیر

۱۶۱	تحت او ارادت بدل برنهاد	پس این بنده بر آستان سر نهاد
۱۶۲	گر از حق نه توفیق خیری رسد	کی از بنده خیری بغیری رسد
۱۶۳	زبان را چو بینی که اقرار داد	ببین تا زبان را که گفتار داد
۱۶۴	در معرفت دیدهٔ آدمیست	که بگشاده بر آسمان و زمیست
۱۶۵	کیت فهم بودی نشیب و فراز	گر این در نکردی بروی تو باز
۱۶۶	سر آورد و دست از عدم در وجود	درین جود بنهاد و در وی سجود
۱۶۷	وگرنه کی از دست جود آمدی	محالست کز سر سجود آمدی
۱۶۸	بحکمت زبان داد و گوش آفرید	که باشند صندوق دل را کلید
۱۶۹	وگرنه زبان قصه برداشتی	کس از سر دل کی خبر داشتی
۱۷۰	اگر نیستی سعی جاسوس گوش	خبر کی رسیدی بسلطان هوش
۱۷۱	مرا لفظ شیرین خواننده داد	ترا سمع دراک داننده داد
۱۷۲	مدام این دو چون حاجبان بر درند	ز سلطان بسلطان خبر می‌برند
۱۷۳	چه اندیشی از خود که فعلم نکوست	از آن در نگه کن که تقدیر اوست
۱۷۴	برد بوستانبان بایوان شاه	بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت‌پرستان

۱۷۵	بتی دیدم از عاج در سومنات	مرصع چو در جاهلیت منات
۱۷۶	چنان صورتش بسته تمثال‌گر	که صورت نبندد از آن خوبتر
۱۷۷	ز هر ناحیت کاروانها روان	بدیدار آن صورت بی‌روان

[illegible] ... مراد از جاسوسی است اگر سعی آن نبودی ... [illegible] ... صورت بستن ... [illegible]

اقرار بگفتن بر خود ثابت کردن چیزی را. زمی مخفف زمین است. فراز درینجا مراد بلند. باز درینجا مراد گشاده. جاسوس خبر گیرنده و رساننده بدیگری وگذشت. سلطان هوش مراد دل. سمع درینجا مراد گوش وگذشت. دراک بسیار درک کننده. حاجب بازدارنده و پرده دار، و حاجبان جمع آن. خبر بفتحتین آگاهی. فعل بالکسر کار وگذشت. تقدیر اندازه کردن خدای تعالی. بوستانبان باغبان. تحفه بضم اول و سکون ثانی هدیه. ثمر بفتحتین میوه. عاج دندان فیل. سومنات بلاد مجهول بضم میم موقوف و مفتوح تحتانی بوده در گجرات گویند که سلطان محمود غزنوی آنرا خراب کرد. مرصع بفتح میم و تشدید و فتح صاد جواهر نشانده شده. جاهلیت کافر بودن و نادانستن. منات نام بتی بوده که اهل عرب آنرا می‌پرستیدند. تمثال بکسر اول [illegible] صورتگر نقاش. روان [illegible] بفتح اول در مصرع اول رونده و در مصرع ثانی جان.

۱۷۸	طمع کرده رایان چین و چگل	چو سعدی وفا زان بت سنگدل
۱۷۹	زبان آوران رفته از هر مکان	تضرع کنان پیش آن بی‌زبان
۱۸۰	فرو ماندم از کشف این ماجرا	که حیی جمادی پرستد چرا
۱۸۱	مغی را که با من سر و کار بود	نکوگوی و هم حجره و یار بود
۱۸۲	بنرمی بپرسیدم ای برهمن	عجب دارم از کار این بقعه من
۱۸۳	که مدهوش این ناتوان پیکرند	مقید بچاه ضلالت درند
۱۸۴	نه نیروی دستش نه رفتار پای	ورش بفکنی بر نخیزد ز جای
۱۸۵	نبینی که چشمانش از کهرباست	وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
۱۸۶	برین گفتم آن دوست دشمن گرفت	چو آتش شد از خشم و در من گرفت
۱۸۷	مغان را خبر کرد و پیران دیر	ندیدم در آن انجمن روی خیر
۱۸۸	چو آن راه کج پیششان راست بود	ره راست در چشمشان کژ نمود
۱۸۹	که مرد ار چه دانا و صاحبدلست	بنزدیک بیدانشان جاهلست
۱۹۰	فرو ماندم از چاره همچون غریق	برون از مدارا ندیدم طریق
۱۹۱	چو بینی که جاهل بکین اندرست	سلامت بتسلیم و لین اندرست
۱۹۲	مهین برهمن را ستودم بلند	که ای پیر تفسیر استا و زند
۱۹۳	مرا نیز با نقش این بت خوشست	که شکلی خوش و صورتی دلکشست
۱۹۴	بدیع آیدم صورتش در نظر	ولیکن ندارم ز معنی خبر
۱۹۵	که سالوک این منزلم عن قریب	بد از نیک کمتر شناسد غریب
۱۹۶	تو دانی که فرزین این رقعه‌ای	نصیحتگر شاه این بقعه‌ای

رایان این لفظ هندیست و لقب زنار بندان سردار است درینجا مراد سردار زنار داران است رایان جمع چگل بکسر اول و سکون ثانی نام شهریست از ترکستان مردم آنجا بغایت خوش رو میشوند و در تیر اندازی بی‌عدیل حی بفتح اول و تشدید ثانی زنده جماد جسم بیجان سر و کار علاقه و معامله و آشنائی حجره بالضم خانه خرد همچو حجره بتخانه برهمن بروزن [illegible] قوم از بت پرستانست از اولاد برهما و آنها میگویند که ما از جزو اوییم و او را خالق خود میگویند و آنها زنار [illegible] هدایت و ارشاد هنود میکنند کهربا مخفف کاه رباست بعضی میگویند که صمغیست زرد رنگ کاه را بجود میکشد و بعضی گویند که سنگیست زرد کاه را بجود میکشد دیر بروزن خیر بتخانه مهین بکسر اول کلان و بزرگتر [illegible] استا بفتح اول کتابیست تصنیف کرده زردشت [illegible] زند [illegible] فرزین [illegible]

۲۱۵	یکبار ازانها برآمد خروش	تو گفتی که دریا برآمد بجوش
۲۱۶	چو بتخانه خالی شد از انجمن	برهمن نگه کرد خندان بمن
۲۱۷	که دانم ترا بیش مشکل نماند	حقیقت عیان گشت و باطل نماند
۲۱۸	چو دیدم که جهل اندرو محکمست	خیال محال اندرو مدغمست
۲۱۹	نیارستم از حق دگر هیچ گفت	که حق ز اهل باطل بباید نهفت
۲۲۰	چو بینی زبردست را زیردست	نه مردی بود پنجهٔ خود شکست
۲۲۱	زمانی بسالوس گریان شدم	که من زانچه گفتم پشیمان شدم
۲۲۲	بگریه دل کافران کرد میل	عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
۲۲۳	دویدند خدمت کنان سوی من	بعزت گرفتند بازوی من
۲۲۴	شدم عذرگویان بر شخص عاج	بکرسی زر کوفت بر تخت ساج
۲۲۵	بتک را یکی بوسه دادم بدست	که لعنت برو باد و بر بت پرست
۲۲۶	بتقلید کافر شدم روز چند	برهمن شدم در مقالات زند
۲۲۷	چو دیدم که در دیر گشتم امین	نگنجیدم از خرمی بر زمین
۲۲۸	در دیر محکم ببستم شبی	دویدم چپ و راست چون عقربی
۲۲۹	نگه کردم از زیر تخت و زبر	یکی پرده دیدم مکلل بزر
۲۳۰	پس پرده مطرانی آذرپرست	مجاور سر ریسمانی بدست
۲۳۱	بفورم در آنحال معلوم شد	چو داود کاهن برو موم شد
۲۳۲	که ناچار چون درکشد ریسمان	برآرد صنم دست فریادخوان
۲۳۳	برهمن شد از روی من شرمسار	که شنعت بود بخیه بر روی کار

[illegible marginal glosses]

عیان بفتح و یدن بچشم و بالکسر ایضا عیان گشت مراد ظاهر گشت محکم بضم اول و فتح ثالث استوار کرده مدغم بضم میم و فتح عین منقوط
اسپ لغام داده و حرف بحرف آورده در بنجا مراد پنهان کرده میل بالفتح خمیدن در بنجا مراد خواهش و رغبت شخص عاج مراد بت عاج
زر کوفت زر کوفته ساج نام چوبیست در هند و آنرا اهل هند سنگهو خوانند بسیار خوشرنگ و از آن تختها و غیره سازند بتک
بفتحتین و سکون ثانی مصغر بت و این تصغیر برای تحقیر است مراد بت هیچ مقالات زند مراد از احکام زند نگنجیدم بفتح اول و ثالث کردم
مکلل بضم اول و تشدید و فتح ثالث یعنی مرصع و لمع دوز بافته نیز گویند مطران بکسر اول و فتح آن حاکم ترسایان در بنجا مراد
اکبر برهمن [illegible] آذر پرست در بنجا مراد آتش پرست مجاور بضم میم و کسر واو [illegible]
مراد [illegible] شنعت بضم اول زشتی

۲۵۳	که مرهم نهادم نه در خورد خویش	که در خورد انعام و اکرام خویش
۲۵۴	کی این شکر نعمت بجا آورم	وگر پای گردد بخدمت سرم
۲۵۵	فرج یافتم بعد از آن بندها	هنوزم بگوش است از آن پندها
۲۵۶	یکی آنکه هرگه که دست نیاز	برآرم بدرگاه دانای راز
۲۵۷	بیاد آید آن لعبت چینیم	کند خاک در چشم خودبینیم
۲۵۸	بدانم که دستی که برداشتم	بنیروی خود برنیفراشتم
۲۵۹	نه صاحبدلان دست برمیکشند	که سررشته از غیب درمیکشند
۲۶۰	در خیر بازاست و طاعت ولیک	نه هرکس تواناست بر فعل نیک
۲۶۱	همین است مانع که در بارگاه	نشاید شدن جز بفرمان شاه
۲۶۲	کلید قدر نیست در دست کس	توانای مطلق خدایست و بس
۲۶۳	پس ای مرد پوینده بر راه راست	ترا نیست منت خداوند راست
۲۶۴	چو در غیب نیکو نهادت سرشت	نیاید ز خوی تو کردار زشت
۲۶۵	ز زنبور کرد این حلاوت پدید	همانکس که در مار زهر آفرید
۲۶۶	چو خواهد که ملک تو ویران کند	نخست از تو خلقی پریشان کند
۲۶۷	دگر باشدش بر تو بخشایشی	رساند بخلق از تو آسایشی
۲۶۸	تکبر مکن بر ره راستی	که دستت گرفتند و برخاستی
۲۶۹	سخن سودمند است اگر بشنوی	بمردان رسی گر طریقت روی
۲۷۰	مقامی بیابی گرت ره دهند	که بر خوان عزت سماطت نهند
۲۷۱	ولیکن نباید که تنها خوری	ز درویش درمانده یاد آوری

[illegible]

فرج بفتح اول و ثانی کشادگی و گذشت بند در مصرع اول بمعنی قید و در مصرع ثانی بمعنی نصیحت و گرد و فریب خودبینی تکبر و خود [illegible]
مانع بفتح میم و کسر نون بازدارنده مطلق بضم میم و فتح لام رها کرده شده یعنی بی قید پوینده رونده و دونده و درینجا مراد [illegible]
غیب سابق گذشت درینجا مراد ازل نیکونهاد یعنی نیک نهاد است خوی بضم اول و ثانی مجهول خصلت و
طبیعت و عادت کردار زشت عمل بد حلاوت شیرینی و گذشت بخشایش بر وزن افزایش
از جرم و گناه و تقصیر و از گشتن کسی در گذشتن باشد درینجا مراد معنی بخشش طریقت درینجا مراد
راه راست سماط بکسر اول دستارخوان درمانده عاجز و ناتوان و غریب
و مفلس [illegible] اداست

درستی گر رحمتی در رسیم | اگر بر کردهٔ خویش واثق نیم

باب نهم در توبه

تنبیه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت	مگر خفته بودی که بر باد رفت	۱
همه برگ بودن همی ساختی	بتدبیر رفتن نپرداختی	۲
قیامت که بازار مینو نهند	منازل باعمال نیکو دهند	۳
بضاعت بچندانکه آری بری	وگر مفلسی شرمساری بری	۴
که بازار چندانکه آکنده‌تر	تهیدست را دل پراکنده‌تر	۵
ز پنجه درم پنج اگر کم شود	دلت ریش سرپنجهٔ غم شود	۶
چو پنجاه سالت برون شد ز دست	غنیمت شمر پنج روزی که هست	۷
اگر مرده مسکین زبان داشتی	بفریاد و زاری فغان داشتی	۸
که ای زنده چون هست امکان گفت	لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت	۹
چو ما را بغفلت بشد روزگار	تو باری دمی چند فرصت شمار	۱۰

حکایت پیرمرد و تحسر بر روزگار جوانی

شبی در جوانی و طیب نعم	جوانان نشستیم چندی بهم	۱۱
چو بلبل سرایان چو گل تازه‌روی	ز شوخی در افکنده غلغل بکوی	۱۲
جهاندیده پیری ز ما برکنار	ز دور فلک لیل مویش نهار	۱۳
چو فندق زبان از سخن بسته بود	نه چون ما لب از خنده چون پسته بود	۱۴
جوانی فرا رفت کای پیرمرد	چه در کنج حسرت نشینی بدرد	۱۵

[illegible]

هفتاد هفت عشر را گویند بر باد رفت ضایع شد برگ توشه و سامان مینو بیای معروف ... بروزن [illegible] بهشت ... بضاعت بکسر بای موحده مال اندک که بدست کسی تجارت بفرستند آکنده پر شده ... بنجاه که بمعنی پنج عشر است بشد بازاید و شد بمعنی رفت فرصت بضم اول ... نعم بکسر اول و فتح دوم جمع نعمت طیب نعم حلال شدن و خوش شدن نعمتها ... سرایان گویان لیل شب ... سیاهی نهار روز ... فندق بضم اول و ثالث و سکون ثانی نام میوه ایست معروف ... ازان ... لب معشوق تشبیه دهند

۱۶ یکی سر برآورد از گریبان غم — بآرام دل با جوانان بچم

۱۷ برآورد سر سالخورد از نهفت — جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

۱۸ چو باد صبا بر گلستان وزد — چمیدن درخت جوان را سزد

۱۹ چمد تا جوانست و سر سبز خوید — شکسته شود چون بزردی رسید

۲۰ بهاران که باد آورد بید مشک — بریزد درخت جوان برگ خشک

۲۱ نزیبد مرا با جوانان چمید — که بر عارضم صبح پیری دمید

۲۲ بقید اندرم جره بازی که بود — دمادم سر رشته خواهد ربود

۲۳ شما راست نوبت برین خوان نشست — که ما از تنعم بشستیم دست

۲۴ چو بر سر نشست از بزرگی غبار — دگر چشم عیش جوانی مدار

۲۵ مرا برف بارید بر پر زاغ — نشاید چو بلبل تماشای باغ

۲۶ کند جلوه طاوس صاحب جمال — چه میخواهی از باز برکنده بال

۲۷ مرا غله تنگ آمد اندر درو — شما را کنون میدمد سبزه نو

۲۸ گلستان ما را طراوت گذشت — که گلدسته بندد چو پژمرده گشت

۲۹ مرا تکیه جان پدر بر عصاست — دگر تکیه بر زندگانی خطاست

۳۰ مسلم جوانراست بر پای جست — که پیران برند استعانت بدست

۳۱ گل سرخ رویم نگر زر ناب — فرو رفت چون زرد شد آفتاب

۳۲ هوس پختن از کودک ناتمام — چنان زشت نبود که از پیر خام

۳۳ مرا می بباید چو طفلان گریست — ز شرم گناهان نه طفلانه زیست

۳۴ نکو گفت لقمان که نازیستن — به از سالها بر خطا زیستن

[illegible]

چم ۱۶ بفتح اول ماضی است از چمیدن که بمعنی خرامان براه رفتن باشد و بمعنی میل کردن و برگشتن و پیچ و خم خوردن هم آمده است درینجا مراد بخرام و در بیت ۱۸ چم و چمد هم چمیدن و چمد بمعنی جنبیدن و جنبید خوید ۱۹ بفتح خا و کسر واو بمعنی سبزه جو و گندم با معنی بکسر خا هم آمده است درینجا بکسر خا و حذف واو خواندن ضرورست برای رعایت قافیه بهاران ۲۰ وقت بهار بید مشک نوعی از بیدست که شگوفه آن بغایت خوشبو باشد جره باز ۲۲ باز قوی و گذشت درود ۲۷ بمعنی برید برف ۲۵ درینجا مراد از سفیدی پر زاغ تشدید را درینجا کنایه از ریش سیاه لفظ پر و زر و فر تشدید و تخفیف می آید جلوه ۲۶ بالکسر نمایش طراوت ۲۸ بفتح طا و را تازگی استعانت ۳۰ یاری خواستن و گذشت استعانت بردن محتاج شدن هوس پختن ۳۲ کنایه از بازی و لعب کردن است ۵ ۲

حکایت در غنیمت شمردن قوت جوانی پیش از ضعف پیری

۴۳ جوانا ره طاعت امروز گیر | که فردا جوانی نیاید ز پیر

۴۴ فراغ دلت هست و نیروی تن | چو میدان فراخست گوئی بزن

۴۵ من این روز را قدر نشناختم | بدانستم اکنون که در باختم

۴۶ قضا روزگاری ز من در ربود | که هر روز از وی شب قدر بود

۴۷ چه کوشش کند پیر خر زیر بار | تو میرو که بر بادپائی سوار

۴۸ شکسته قدح گر ببندند چست | نیاورد خواهد بهای درست

۴۹ کنون کاوفتادت بغفلت ز دست | طریقی ندارد بجز باز بست

۵۰ که گفتت بجیحون در انداز تن | چو افتاد هم دست و پائی بزن

۵۱ بغفلت بدادی ز دست آب پاک | چه چاره کنون جز تیمم بخاک

۵۲ چو از چابکان در دویدن گرو | نبردی هم افتان و خیزان برو

۵۳ گر آن بادپایان برفتند تیز | تو بیدست و پا از نشستن بخیز

حکایت در معنی ادراک پیش از فوت

۵۴ شبی خوابم اندر بیابان فید | فرو بست پای دویدن بقید

۵۵ شتربانی آمد بهول و ستیز | زمام شتر بر سرم زد که خیز

۵۶ مگر دل نهادی بمردن ز پیش | که بر می نخیزی ببانگ جرس

۵۷ مرا همچو تو خواب خوش در سرست | ولیکن بیابان به پیش اندرست

۵۸ تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل | نخیزی دگر کی رسی در سبیل

۵۹ فرو کوفت طبل شتر ساروان | بمنزل رسید اول کاروان

[illegible]

فراغ بفتحتین پرداختن از کاری فراخ کشاده وگذشت در باختم مراد از دست دادم چه در باختن بمعنی عطا دادن و در قمار باختن خرج کردن و اسراف کردن با دوستان و بیع و شرا و قرض دادن باشد شب قدر لیلة القدر را گویند تعریف آن در قرآن مجید بسیار است که ارواح ملائک در آن شب نازل میشوند و آن شب معظم از جمیع شبهاست تیمم بخاک دست و رو مالیدن بنیت عبادت چابک چست و چالاک وگذشت گرو بکسر کاف فارسی مراد سبقت چه گرو بردن و نبردن سبقت بردن و نبردن را گویند بادپایان جمع بادپا و بادپا کنایه از زود رو و شتاب رو فید بفتح فا و سکون یای تحتانی نام موضعی است در راه مکه زمام بالکسر مهار شتر رحیل کوچ وگذشت طبل شتر نقاره ایست که بر شتر میزنند وقت روانگی قافله و منزل گرفتن میگویند .

۷۸ چنین گفت بیننده تیزهوش — چو فریاد و زاری رسیدش بگوش

۷۹ ز دست شما مرده بر خویشتن — گرش دست بودی دریدی کفن

۸۰ که چندین ز تیمار و دردم مپیچ — که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ

۸۱ فراموش کردی مگر مرگ خویش — که مرگ منت ناتوان کرد و ریش

۸۲ مبصّر چو بر مرده ریزد گلش — نه بر وی که بر خود بسوزد دلش

۸۳ ز هجران طفلی که در خاک رفت — چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

۸۴ تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک — که ننگست ناپاک رفتن بخاک

۸۵ کنون باید این مرغ را پای بست — نه وقتی که سررشته برد از دست

۸۶ نشستی بجای دگر کس بسی — نشیند بجای تو دیگر کسی

۸۷ اگر پهلوانی و گر تیغ زن — نخواهی بدر بردن الا کفن

۸۸ خر وحش اگر بگسلاند کمند — چو در ریگ ماند شود پای بند

۸۹ ترا نیز چندان بود دست زور — که پایت نرفتست در ریگ گور

۹۰ منه دل برین سالخورده مکان — که گنبد نپاید برو گردکان

۹۱ چو دی رفت و فردا نیامد بدست — حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت

۹۲ فرو رفت جم را یکی نازنین — کفن کرد چون کرمش ابریشمین

۹۳ بدخمه درآمد پس از چند روز — که بر وی بگرید بزاری و سوز

۹۴ چو پوسیده دیدش حریرین کفن — بفکرت چنین گفت با خویشتن

۹۵ من از کرم برکنده بودم بزور — بکندند ازو باز کرمان گور

[illegible]

پیچ مراد پیچ و تاب مخور بسیچ بفتح بای ابجد و کسر ثانی و یای مجهول ساختگی کار و کارسازها خصوصا ساختگی و کارسازی سفر و بمعنی قصد و اراده نیز آمده در اینجا مراد قصد و اراده ۸۲ مبصّر بضم میم و تشدید صاد و کسر آن در اینجا مراد دانا و بینا ۸۳ هجران بالکسر جدائی ۸۸ خر وحش میگویند که آن گورخر است و نیز میگویند که وحش مقابل اهل یعنی خر وحشی بگسلاند ببرد و قطع کند ۹۰ سالخورده مکان کنایه از دنیاست گنبد بضم کاف فارسی و فتح بای ابجد و دال بی نقطه نوعی از عمارت باشد مدور که از خشت و گل و آجر بنا کنند و آنرا عوام از دال نقطه دار خوانند گردکان بکسر اول معروف ۹۱ دی بکسر اول روز گذشته فردا روز آینده حساب بکسر اول شمردن ۹۲ جم مخفف جمشید است فرو رفت در اینجا مراد مرد ۹۳ دخمه بر وزن زخمه در اینجا مراد گورخانه گبر است ۹۴ حریرین کفن کفن حریر یا و نون برای نسبت است

۱۱۴ طمع را نه چندان عنانست باز / که بازش نشیند بیک لقمه آز

۱۱۵ بدارای آنسر و مایه زین [illegible] / که چون نشاید بیکخشت بست

۱۱۶ تو غافل در اندیشهٔ سود و مال / که سرمایهٔ عمر شد پایمال

۱۱۷ بر این خاک چندان صبا بگذرد / که هر ذره از ما بجائی برد

۱۱۸ غبار هوا چشم عقلت بدوخت / سموم هوس کشت عمرت بسوخت

۱۱۹ بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک / که فردا شوی سرمه در زیر خاک

حکایت عداوت در میان دو شخص

۱۲۰ میان دو تن دشمنی بود و جنگ / سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ

۱۲۱ ز دیدار هم تا بحدی رمان / که بر هر دو تنگ آمدی آسمان

۱۲۲ یکی را اجل بر سر آورد جیش / سر آمد بر او روزگاران عیش

۱۲۳ بد اندیش او را درون شاد گشت / بگورش پس از مدتی برگذشت

۱۲۴ شبستان گورش در اندوده دید / که وقتی سرایش زر اندوده دید

۱۲۵ ز روی عداوت ببازوی زور / یکی تخته برکندش از روی گور

۱۲۶ وجودش گرفتار زندان گور / تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور

۱۲۷ سر تاجور دیدش اندر مغاک / دو چشم جهان بینش آکنده خاک

۱۲۸ ز دور فلک بدر رویش هلال / ز جور زمان سرو قدش خلال

۱۲۹ کف دست و سرپنجهٔ زورمند / جدا کرده ایام بندش ز بند

۱۳۰ چنانش بر او رحمت آمد ز دل / که بسرشت بر خاکش از گریه گل

۱۳۱ پشیمان شد از کرده و خوی زشت / بفرمود بر سنگ گورش نوشت

[illegible marginal glosses]

۱۱۴ باز درینجا مراد کشاده آز بسکون زای نقطه دار آرزو و خواهش با ابرام و حرص در جمیع امور ۱۱۸ هوا درینجا مراد خواهش ۱۱۸ سموم بفتح اول و ضم ثانی باد سخت گرم ۱۲۱ هم بالتخفیف و فتح اول یعنی یکدیگر ۱۲۱ رمان گریزنده ۱۲۴ شبستان درینجا مراد خانه اندوده کاهگل کرده ۱۲۵ عداوت دشمنی ۱۲۷ تاجور یعنی خداوند تاج درینجا مراد است ۱۲۷ مغاک بفتح اول بر وزن هلاک کودالست آنرا در عرب حفره گویند ۱۲۸ هلال بکسر اول ماه نو تا سه شب بود خلال بالکسر دندان کاو این لفظ بدین معنی مستعمل در فارسی هم هست ۱۲۹ بند بفتح اول و سکون ثانی و ثالث زده میان دو عضو که آنرا در عرب مفصل خوانند ۱۳۰ سرشت بکسرتین عجین کرده ٭

کسی [illegible] / که [illegible]

شنید این سخن عارفی هوشیار / بنالید کای قادر کردگار

عجب گر تو رحمت نیاری برو / که بگریست دشمن بزاری برو

تن ما شود نیز روزی چنان / که بر وی بسوزد دل دشمنان

مگر در دل دوست رحم آیدم / چو بیند که دشمن ببخشایدم

بجایی رسد کار سر دیر و زود / که گویی در او دیده هرگز نبود

زدم تیشه یکروز بر تل خاک / بگوش آمدم ناله دردناک

که زنهار اگر مردی آهسته‌تر / که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت پدر و دختر

شبی خفته بودم بعزم سفر / پی کاروانی گرفتم سحر

برآمد یکی سهمگین باد و گرد / که در چشم مردم جهان تیره کرد

بره بر یکی دختر خانه بود / بمعجر غبار از پدر میزدود

پدر گفتش ای نازنین چهر من / که شوریده داری دل از مهر من

نه چندان نشیند درین دیده گرد / که بازش بمعجر توان پاک کرد

ترا نفس رعنا چو سرکش ستور / دوان میبرد تا سر شیب گور

اجل ناگهت بگسلاند رکیب / عنان باز نتوان گرفت از نشیب

موعظت و پند

خبرداری از استخوانی قفس / که جان تو مرغیست نامش نفس

چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید / دگر ره نگردد بسعی تو صید

[illegible]

شادمانی خوشی قادر کردگار مراد از ذات حق تعالی است دیر و زود [illegible] ای هوز یعنی زود است و میگویند که یعنی بسیار شتابست رحم بسکون حای حطی مهربانی نمودن و مهربانی تل [illegible] یعنی توده و تل خاک توده خاک بناگوش [illegible] اول بن گوش را گویند پی [illegible] بالفتح درینجا مراد از دنبال و پس عقبست سحر [illegible] پیش از صبح و اول صبح سهمگین [illegible] ترسناک دختر خانه [illegible] نکاح او نشده باشد و در خانه پدر باشد معجر [illegible] بکسر میم و سکون عین و سکون را بر سر اکنند نی زنان زدود [illegible] اول بر وزن فشرد و یعنی ازاله کرد چهر [illegible] چهره شوریده درینجا مراد فریفته رعنا [illegible] ست و احمق در فارسی زن خود آرا و زیبا و خوش را گویند رکیب [illegible] رده مرتبه دگر [illegible] بالفتح شکار و سابق گذشت

۱۴۹ نگهدار فرصت که عالم دمیست	دمی پیش دانا به از عالمیست
۱۵۰ سکندر که بر عالمی حکم داشت	در آندم که بگذشت عالم گذاشت
۱۵۱ میسر نبودش کزو عالمی	ستانند و مهلت دهندش دمی
۱۵۲ برفتند و هر کس درود آنچه کشت	نماند بجز نام نیکو و زشت
۱۵۳ چرا دل برین کاروانگه نهیم	که یاران برفتند و ما بر رهیم
۱۵۴ پس از ما همین گل دمد بوستان	نشینند با یکدگر دوستان
۱۵۵ دل اندر دلارام دنیا مبند	که ننشست با کس که دل برنکند
۱۵۶ چو در خاکدان لحد خفت مرد	قیامت بیفشاند از روی گرد
۱۵۷ سر از جیب غفلت برآور کنون	که فردا بماند بحسرت نگون
۱۵۸ نه چون خواهی آمد بشیراز در	سر و تن بشوئی ز گرد سفر
۱۵۹ پس ای خاکسار گنه عنقریب	سفر کرد خواهی بشهری غریب
۱۶۰ بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی	ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت در عالم طفولیت

۱۶۱ ز عهد پدر یاد دارم همی	که باران رحمت بر او هر دمی
۱۶۲ که در خردیم لوح و دفتر خرید	ز بهرم یکی خاتم زر خرید
۱۶۳ بدر کرد ناگه یکی مشتری	بخرمائی از دستم انگشتری
۱۶۴ چو نشناسد انگشتری طفل خرد	بشیرینی از وی توانند برد
۱۶۵ تو هم قیمت عمر نشناختی	که در عیش شیرین برانداختی
۱۶۶ قیامت که نیکان باعلی رسند	ز قعر ثری بر ثریا رسند
۱۶۷ ترا خود بماند سر از ننگ پیش	که گردت برآید عملهای خویش

[illegible]

فرصت بضم پروا کار. مهلت بالضم درنگی. درود بفتح اول وثالث یعنی درو است. کاروانگه مخفف کاروانگاهست. دمد درینجا مراد پیدا شود. غفلت بالفتح بیخبری. عنقریب در فارسی بمعنی نزدیک وجلد. غریب درینجا مراد از شهر غریب کنایه از قبر است. بران امر از راندن است وران بمعنی جاری کن امر از راندن است. دفتر درینجا مراد از کتاب وکاغذ نوشتن. خاتم بفتح تای مثناة فوقانیه وکسر آن انگشتری. مشتری خریدکننده. اعلی بفتح لام برتر. قعر بالفتح تک. ثری بفتحتین خاک نمناک. قعر ثری درینجا مراد از گور است. ثریا نام ستاره ایست.

برادر ز کار بدان شرم دار	که در روی نیکان شوی شرمسار ۳۶۶
در آنروز کز فعل پرسند و قول	اولوالعزم را تن بلرزد ز هول ۳۶۷
بجایی که دهشت خورند انبیا	تو عذر گنه را چه داری بیا ۳۶۸
زنانی که طاعت برغبت برند	ز مردان ناپارسا بگذرند ۳۶۹
ترا شرم ناید ز مردی خویش	که باشد زنانرا قبول از تو بیش ۳۷۰
زنانرا بعذری معین که هست	ز طاعت بدارند گه گاه دست ۳۷۱
تو بیعذر یکسو نشینی چو زن	رو ای کم ز زن لاف مردی مزن ۳۷۲
مرا خود چه باشد زبان آوری	چنین گفت شاه سخن عنصری ۳۷۳
مرا خود مبین ای عجب در میان	ببین تا چه گفتند پیشینیان ۳۷۴
چو از راستی بگذری خم بود	چه مردی بود کز زنی کم بود ۳۷۵
بناز و طرب نفس پرورده گیر	بایام دشمن قوی کرده گیر ۳۷۶

حکایت

یکی بچهٔ گرگ می پرورید	چو پرورده شد خواجه برهم درید ۳۷۷
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت	زبان آوری در سرش رفت و گفت ۳۷۸
چو دشمن چنین نازنین پروری	ندانی که ناچار زخمش خوری ۳۷۹
نه ابلیس در حق ما طعنه کرد	کز اینان نیاید بجز کار بد ۳۸۰
فغان از بدیها که در نفس ماست	که ترسم شود ظن ابلیس راست ۳۸۱
چو ملعون پسند آمدش قهر ما	خدایش برانداخت از بهر ما ۳۸۲
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ	که با او بصلحیم و با حق بجنگ ۳۸۳

[illegible]

کار بد ۳۶۶ درینجا مراد از افعال بد. شرمسار خجل. اولوا ۳۶۷ بواو غیر ملفوظ جمع ذو یعنی صاحبان و خداوندان عزم قصد کرد
اولوا العزم درینجا مراد از پیمبران که دل نهادند بر حسب فرمان بار خدا و جد و جهد اکردند در دین و آنها نوح و ابراهیم و موسی علیهم السلام
و میگویند که اولوا العزم آنانند که جد و ثبات داشتند در صبر بر بلاها و آنها نه تن اند نوح و ابراهیم و اسحق و یعقوب و داود و یوسف و
ایوب و موسی و عیسی انبیا ۳۶۸ جمع نبی یعنی خبر دهنده کان عذر معین زنان ۳۷۱ کنایه از حیض و نفاس و شاید که مراد از آن
[illegible] یکسو نشستن ۳۷۲ کنایه از ترک دادن زبان آوری ۳۷۳ کنایه از شاعری عنصری نام شاعری
بوده در وقت سلطان محمود غازی خم ۳۷۵ بفتح اول کج درینجا مراد کجی نازنین پرورد ۳۷۹
درینجا مراد بناز پروردن ملعون ۳۸۲ رانده از رحمت حق.

۱۸۴ نظر دوست نادر کند سوی تو ‏— چو در روی دشمن بود روی تو

۱۸۵ گرت دوست باید کز او بر خوری ‏— نباید که فرمان دشمن بری

۱۸۶ نبینم سیه تا چه خواهی خرید ‏— که خواهی دل از مهر یوسف برید

۱۸۷ روا دار از دوست بیگانگی ‏— که دشمن گزیند بهمخانگی

۱۸۸ ندانی که کمتر نهد دوست پای ‏— چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

۱۸۹ یکی کرد بر پادشاهی ستیز ‏— به دشمن سپردش که خونش بریز

۱۹۰ گرفتار در دست آن کینه توز ‏— همی گفت با خود بزاری و سوز

۱۹۱ اگر دوست با خود نیازردمی ‏— کی از دست دشمن جفا بردمی

۱۹۲ تو از دوست گر عاقلی بر مگرد ‏— که دشمن نیارد نگه در تو کرد

۱۹۳ تبا چو دشمن بدر دوش پوست ‏— رفیقی که بر خود بیازرد دوست

۱۹۴ تو با دوست یکدل شو و یکسخن ‏— که خود بیخ دشمن بر آید ز بن

۱۹۵ نپندارم این زشت نامی نکوست ‏— بخوشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

۱۹۶ یکی مال مردم بتلبیس خورد ‏— چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد

۱۹۷ چنین گفت ابلیس اندر رهی ‏— که هرگز ندیدم چو تو ابلهی

۱۹۸ ترا با منست از نهان آشتی ‏— چرا تیغ پیکار برداشتی

۱۹۹ دریغست فرموده دیو زشت ‏— که دست ملک بر تو خواهد نوشت

۲۰۰ روا داری از جهل و ناپاکیت ‏— که پاکان نویسند ناپاکیت

[illegible]

۱۸۴ نادر عزیب دریجا مراد کم ۱۸۶ سیه مراد سیم ناقص و غش آمیز ستیز دریجا مراد مخالفت توز بفتح اول و سکون ثانی بمعنی نامهربانی و نا راحت کینه توز بمعنی کینه ور و کینه کش و کینه جوست ۱۹۳ تاخور بفتح اول و فتح ثالث کارد و میگویند که تا خور بمعنی کار داست ۞ بدر دوش دریجا بر حال ثانی سکون جهة وزن شعراست و همچنین سکون در سخت در شعر ۱۹۴ یکدل بمعنی یکدل است که موافق و بی ریا باشد ۱۹۶ تلبیس بفتح اول و سکون ثانی و کسر ثالث مکر کردن پنهانی لعنت بفتح اول و ثالث بمعنی دوری از رحمت حق و گذشت ابلیس اسم عزازیل علیه اللعنة است و معنی لغوی آن ناامید از رحمت حق و این اسم هم باعتبار همین معنی است ۱۹۷ ابلهی بکسر اول و فتح ثالث نادانی ۱۹۹ روا دریجا مراد جایز ۲۰۰ پاکان دریجا مراد از فرشتگان ۞

طریقی بدست آر و صلحی بجوی	۲۰۱ شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یک لحظه صورت نبندد امان	۲۰۲ چو پیمانه پر شد بدور زمان
وگر دست قوت نداری بکار	۲۰۳ چو بیچارگان دست زاری برآر
وگر رفت از اندازه بیرون بدی	۲۰۴ چو گفتی که بد رفت نیک آمدی
فراشو چو بینی در صلح باز	۲۰۵ که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گنه ای پسر	۲۰۶ که حمال عاجز شود در سفر
پی نیکمردان بباید شتافت	۲۰۷ که هر کاین سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی	۲۰۸ ندانم که در صالحان چون رسی
پیمبر کسی را شفاعتگر است	۲۰۹ که بر جادهٔ شرع پیغمبر است
ره راست رو تا بمنزل رسی	۲۱۰ تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست	۲۱۱ دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت

گل آلوده راه مسجد گرفت	۲۱۲ ز بخت نگون طالع اندر شگفت
یکی زجر کردش که تبت یداک	۲۱۳ مرو دامن آلوده بر جای پاک
مرا رقتی در دل آمد برین	۲۱۴ که پاکست و خرم بهشت برین
در آن جای پاکان امیدوار	۲۱۵ گل آلودهٔ معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد	۲۱۶ کرا نقد باید بضاعت برد
مکن دامن از گرد زلت بشوی	۲۱۷ که ناگه ز بالا ببندند جوی
مگو مرغ دولت ز قیدم بجست	۲۱۸ هنوزش سر رشته داری بدست

[illegible] ... یعنی ... [illegible]

۲۱۰ ... کنایه از ... [illegible]

۲۱۱ ... مراد ... [illegible]

۲۱۲ ... [illegible]

۲۱۶ کرا نقد باید ... مراد ... [illegible]

۲۱۷ ... کنایه ... [illegible]

براکنیز برانگیز یعنی پیدا کن لحظه یک نگریستن بدنبال چشم مراد یک پلک چشم پیمانه بروزن بیمانه ظرفی که بدان چیزها را پیمایند و آن را بعربی قفیز [illegible] قدح شراب خوری را گویند درینجا مراد معنی ثانی دور گردیدن و گذشت فراشو پیش آی صلح درینجا مراد از غفران الهی [illegible] یعنی بند حمال بفتح اول و تشدید ثانی بارکش خس بالفتح کمینه شفاعتگر شفاعت کننده و شفاعت یعنی خواهشگری [illegible] مغفرت قبل بکسر قاف و فتح بای موحده بمعنی جانب عصار بفتح اول و تشدید صاد روغن کشنده و روغن فروش تبت صیغه واحد مونث [illegible] از معنی هلاک شد چونکه محل دعاست بنابر هلاک شوه مراد است یداک بفتح اول و ثانی بمعنی دو دست درینجا دست [illegible] مراد است و در اصل یدان بوده نون بجهة اضافت ساقط شده کاف برای خطاب دامن آلوده کنایه از فاسق و فاجر رقت بکسر اول و تشدید ثانی نرمی زلت بکسر اول و تشدید ثانی کمینه و غیره ۰ ۰

۲۱۹ تو گر دیر شد گرم رو باش و چست	ز دیر آمدن غم ندارد درست
۲۲۰ هنوزت اجل دست خواهش نبست	برآور بدرگاه داور دو دست
۲۲۱ مخسب ای گنه کرده خفته خیز	بعذر گنه آب چشمی بریز
۲۲۲ چو حکم ضرورت بود کابروی	بریزند باری برین خاک کوی
۲۲۳ ور آبت نماند شفیع آر پیش	کسی را که هست آبرو از تو بیش
۲۲۴ بقهر ار براند خدا از درم	روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

۲۲۵ همی یاد دارم ز عهد صغر	که عیدی برون آمدم با پدر
۲۲۶ ببازیچه مشغول مردم شدم	در آشوب خلق از پدر گم شدم
۲۲۷ برآوردم از هول و دهشت خروش	پدر ناگهانم بمالید گوش
۲۲۸ که ای شوخ چشم آخرت چند بار	بگفتم که دستم ز دامن مدار
۲۲۹ بتنها نداند شدن طفل خرد	که مشکل توان راه نادیده برد
۲۳۰ تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر	برو دامن نیکمردان بگیر
۲۳۱ مکن با فرومایه مردم نشست	چو کردی ز هیبت فرو شوی دست
۲۳۲ بفتراک پاکان در آویز چنگ	که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
۲۳۳ مریدان بقوت ز طفلان کمند	مشایخ چو دیوار مستحکمند
۲۳۴ بیاموز رفتار از آن طفل خرد	که چون استعانت بدیوار برد
۲۳۵ ز زنجیر ناپارسایان برست	که در حلقه پارسایان نشست
۲۳۶ اگر حاجتی داری این حلقه گیر	که سلطان ازین در ندارد گزیر

[illegible]

گرم رو [۲۱۹] زود رو و شتاب رونده و سالک چالاک در اینجا مراد معنی ثانی. خفته [۲۲۱] در اینجا مراد غافل. صغر [۲۲۵] بکسر اول و [illegible] بکسر اول و فتح ثانی فرع ساکن الغین است یعنی خردی. عید روز جشن مسلمانان و گذشت. بازیچه [۲۲۶] چیزی که از آن بازی کنند و گذشت. آشوب در اینجا مراد شور و غوغا و هنگامه. شدن [۲۲۹] در اینجا مراد رفتن [illegible] بسبب ترکیب معنی مصدری مراد است یعنی قطع کردن. هیبت [۲۳۱] بفتح اول و ثالث در اینجا مراد بزرگی و وقار. دریوزه [۲۳۲] بروزن هریوزه گدائی. مشایخ [۲۳۳] بفتح میم و کسر یا جمع شیخ است یعنی پیران. مستحکم بضم میم و فتح تا و کاف استوار. استعانت [۲۳۴] بکسر همزه و تا و فتح نون یاری خواستن. گزیر [۲۳۶] بضم کاف فارسی و کسر زای منقوطه چاره

برو خوشه چین باش سعدی صفت	که گرد آوری خرمن معرفت	۲۳۷

حکایت [illegible] زن خرمن سوز

یکی غله مرداد مه توده کرد	ز تیمار دی خاطر آسوده کرد	۲۳۸
شبی مست شد آتشی برفروخت	نگون بخت کالیو خرمن بسوخت	۲۳۹
دگر روز در خوشه چیدن نشست	که یک جو ز خرمن نماندش بدست	۲۴۰
چو سرگشته دیدند درویش را	یکی گفت پرورده خویش را	۲۴۱
نخواهی که گردی چنین تیره روز	بدیوانگی خرمن خود مسوز	۲۴۲
گر از دست عمرت شد اندر بدی	تو آنی که در خرمن آتش زدی	۲۴۳
فضیحت بود خوشه اندوختن	پس از خرمن خویشتن سوختن	۲۴۴
مکن جان من تخم دین ورز و داد	مده خرمن زندگانی بباد	۲۴۵
چو برگشته بختی در افتد به بند	ازو نیکبختان بگیرند پند	۲۴۶
تو پیش از عقوبت در عفو کوب	که سودی ندارد فغان زیر چوب	۲۴۷
برآر از گریبان غفلت سرت	که فردا نماند خجل در برت	۲۴۸

حکایت

یکی متفق بود بر منکری	گذر کرد بر وی نکو محضری	۲۴۹
نشست از خجالت عرق کرده روی	که آیا خجل گشتم از شیخ کوی	۲۵۰
شنید این سخن پیر روشن روان	برو برشورید و گفت ای جوان	۲۵۱
نیاید همی شرمت از خویشتن	که حق حاضر و شرم داری ز من	۲۵۲
نیاسائی از جانب هیچکس	برو جانب حق نگه دار و بس	۲۵۳

[illegible marginal notes]

مرداد بفتح میم نام ماه هفتم از ماههای شمسی در ان ماه آفتاب در برج اسد باشد فروخت مخفف افروخت وگذشت خرمن [illegible] وزن توده غله را گویند که بسوز آنرا ازکاه جدا ساخته باشند ودر عربی آنرا کدس خوانند که جمع آن اکداس است فضیحت بمعنی رسوائی مکن ور یجا برای تاکید است [illegible] البته [illegible] ورز صیغه امر است از ورزیدن متفق بفتح میم و کسر [illegible] هم پیشه کننده و سازداری کننده منکر درینجا مراد فعل بد نکو محضر آنکه مردم را نیکی یاد کنند خجالت شرمنده گی و گذشت خجل بکسر جیم شرمنده آیا کلمه ایست نفی و استفهام باشد و گاهی برای استفسار و استخبار مستعمل میشود و درینجا بمعنی شاید است

۲۵۴	چنان شرم دار از خداوند خویش	که شرمت ز بیگانگانست و خویش

حکایت

۲۵۵	زلیخا چو گشت از می عشق مست	بدامان یوسف درآویخت دست
۲۵۶	چنان دیو شهوت رضا داده بود	که چون گرگ در یوسف افتاده بود
۲۵۷	بتی داشت بانوی مصر از رخام	برو معتکف بامدادان و شام
۲۵۸	در آن لحظه رویش بپوشید و سر	مبادا که زشت آیدش در نظر
۲۵۹	غم آلوده یوسف بکنجی نشست	بسر بر ز نفس ستمکاره دست
۲۶۰	زلیخا دو دستش ببوسید و پای	که ای سست پیمان سرکش درآی
۲۶۱	بسندان دلی روی در هم مکش	بتندی پریشان مکن وقت خوش
۲۶۲	روان گشتش از دیده بر چهره جوی	که برگرد و ناپاکی از من مجوی
۲۶۳	تو در روی سنگی شدی شرمسار	مرا شرم باید ز پروردگار
۲۶۴	چه سود از پشیمانی آید بکف	چو سرمایه عمر کردی تلف
۲۶۵	شراب از پی سرخ رویی خورند	وزو عاقبت زرد رویی برند
۲۶۶	بعذر آوری خواهش امروز کن	که فردا نماند مجال سخن

حکایت

۲۶۷	پلیدی کند گربه بر جای پاک	چو زشتش نماید بپوشد بخاک
۲۶۸	تو آزادی از ناپسندیده‌ها	نترسی که بر وی فتد دیده‌ها
۲۶۹	براندیش از آن بندهٔ پر گناه	که از خواجه آبق شود چند گاه
۲۷۰	اگر باز گردد بصدق و نیاز	بزنجیر و بندش نیارند باز

[illegible]

خویش۲۵۴ در مصرع اول بمعنی خود و در مصرع ثانی اقوام و اقرباست و حرکت لفظ آن حرف ذال مضموم و ثانی معدوله. زلیخا۲۵۵ بضم اول و فتح ثانی نام زن عزیز مصر که بر یوسف علیه السلام عاشق بود. بانو۲۵۷ بفتح نون بی بی و خاتون خانه و عروس. بانوی مصر کنایه از زلیخا. معتکف روی آورنده و در اینجا مراد [illegible]. سست۲۶۰ پیمان بدعهد پیمان شکن. سندان۲۶۱ بکسر اول افزاری باشد آهنگران و زرگران را که بر آن سیم و آهن و غیره کوبند. سندان دلی سخت دلی. [illegible] بروزن چند بسیار معنیها دارد که در اینجا مراد عزم و همت و مکر و حیله. گرد [illegible] امر است بمعنی باز آی. پلید۲۶۷ بفتح اول و کسر ثانی مرادف نجس. پلیدی در اینجا مراد از ریدن و نجس آلوده کردن. آبق۲۶۹ بروزن سابق بنده گریز پا و گریزنده در اینجا بتجرید بنده مراد است بسبب مذکور شدن بنده بالای آن.

۲۷۱	بکین آوری با کسی در ستیز	که از وی گزیرت بود یا گریز
۲۷۲	کنون کرد باید عمل را حساب	نه وقتی که منشور گردد کتاب
۲۷۳	کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد	که پیش از قیامت غم خود بخورد
۲۷۴	گر آیینه از آه گردد سیاه	شود روشن آیینهٔ دل بآه
۲۷۵	بترس از گناهانِ خویش این نفس	که روزِ قیامت نترسی ز کس

حکایت

۲۷۶	غریب آمدم در سوادِ حبش	دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
۲۷۷	به ره بر یکی دکه دیدم بلند	تنی چند مسکین برو پای بند
۲۷۸	بسیچ سفر کردم اندر نفس	بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
۲۷۹	یکی گفت کاین بندیان شب روند	نصیحت نگیرند و حق نشنوند
۲۸۰	چو بر کس نیامد ز دستت ستم	ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
۲۸۱	نکونام را کس نگیرد اسیر	بترس از خدا و مترس از امیر
۲۸۲	نیاورده عامل غش اندر میان	نیندیشد از رفع دیوانیان
۲۸۳	وگر عفتش را فریبد زریر	زبانِ حسابش نگردد دلیر
۲۸۴	چو خدمت پسندیده آرم بجای	نیندیشم از دشمنِ تیره رای
۲۸۵	اگر بنده کوشش کند بنده وار	عزیزش بدارد خداوندگار
۲۸۶	اگر کند رایست در بندگی	ز جانداری افتد بخربندگی
۲۸۷	قدم پیش نه کز ملک بگذری	که گر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

[illegible]

گریز ۲۷۱ بفتحِ اول و کسرِ ثانی چاره و علاج منشور ۲۷۲ بفتحِ میم یعنی فاش و پراکنده کتاب درینجا مراد نامهٔ اعمال سواد ۲۷۶ بالفتح قریه [illegible]
غریب درینجا مراد مسافر دکه ۲۷۷ بروزن کوسکو را گویند و بضمِ اول و ثانی دو او مجهول یعنی تختگاه و آن بلندی باشد که [illegible]
در کوچه و میان باغها و پای درختان بزرگ سایه دار سازند و بمعنی [illegible] نیز آمده بسیچ ۲۷۸ بفتحِ اول ضد اندر نفس مراد [illegible]
شب روند ۲۷۹ کنایه از عسس و دزد درینجا مراد معنی ثانی شحنه ۲۸۰ کوتوال [illegible]
و تشدید و فتحِ ثانی پارسائی و باز ایستادن از حرام حساب بکسرِ اول درینجا مراد شمار [illegible]
[illegible] مراد سلاح داری و نگاهبانی خربندگی پیشهٔ خر الاغ کرایه دادن و الاغ بضمِ اول [illegible]
با خر کرایه قاصدان در راه باشد

۲۸۸	یکیرا بچوگان مه دامغان	بزد تا چو طبلش برآمد فغان
۲۸۹	شب از بیقراری نیارست خفت	بر او پارسائی گذر کرد و گفت
۲۹۰	بشب گر ببردی بر شحنه سوز	گناه آبرویش نبردی بروز
۲۹۱	کسی روز محشر نگردد خجل	که شبها بدرگه برد سوز دل
۲۹۲	اگر هوشمندی ز داور بخواه	شب توبه تقصیر روز گناه
۲۹۳	هنوز از سر صلح داری چه بیم	در عذرخواهان نبندد کریم
۲۹۴	لطیفی که آوردت از نیست هست	عجب گر بیفتی نگیردت دست
۲۹۵	اگر بنده دست حاجت برآر	وگر شرمسار آب حسرت ببار
۲۹۶	نیامد بدین در کسی عذرخواه	که سیل ندامت نشستش گناه
۲۹۷	نریزد خدا آبروی کسی	که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

۲۹۸	بصنعا درم طفلی اندر گذشت	چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت
۲۹۹	قضا نقش یوسف جمالی نکرد	که ماهی گورش چو یونس نخورد
۳۰۰	درین باغ سروی نیامد بلند	که باد اجل بیخش از بن نکند
۳۰۱	عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت	که چندین گل اندام در خاک خفت
۳۰۲	بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر	که کودک رود پاک و آلوده پیر
۳۰۳	ز سودا و آشفتگی بر قدش	برانداختم سنگی از مرقدش
۳۰۴	ز هولم دران جای تاریک و تنگ	بشورید حال و بگردید رنگ
۳۰۵	چو باز آمدم زان تغیر بهوش	ز فرزند دلبندم آمد بگوش

[illegible]

دامغان بکسر میم و غین منقوطه نام شهریست محدود طبرستان | نیارست نتوانست | شحنه در اینجا مراد از پادشاه زیرا که پادشاه هم محتسبی است برای ملک | سوز در اینجا مراد از معذرت سوز بردن کنایه بعجز معذرت نمودن | [illegible] در مصرع ثانی [illegible] | تقصیر کوتاهی کردن مدت سینه [illegible] مستقبل نسبت بر تاخیر برای وزن شعر است | حسرت بفتح اول و ثالث دریغ و پشیمانی و گذشت | آب چشم اشک | صنعا نام شهریست و گذشت | یوسف جمال بصفت ترکیبی جمال مثل جمال یوسف مراد خوش و خوب صورت | یونس بضم یای حطی و فتح نون و سم عبرانی است نام پیغمبری که ماهی او را فرو خورده بود | مرقد بفتح میم و قاف خوابگاه در اینجا مراد از گور | شورید در اینجا مراد برهم خوردن | تغیر بفتح تا و غین و تشدید یای مثنات تحتانیه در اینجا مراد دگرگونی و برهم شدن

گرت وحشت آید ز تاریک جای | بهش باش تا روشنائی آئی
شب گور خواهی منور چو روز | از اینجا چراغ عمل برفروز
تن کارکن می بلرزد ز تب | مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند | که گندم نیفشانده خرمن برند
بران خورد آخر که بیخی نشاند | کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات

1. بیا تا برآریم دستی ز دل | که نتوان برآورد فردا ز گل
2. بفصل خزان در نبینی درخت | که بی برگ ماند ز سرمای سخت
3. برآرد تهی دستهای نیاز | ز رحمت نگردد تهیدست باز
4. مپندار ازین در که هرگز نبست | که نومید گردد برآورده دست
5. چو شاخ برهنه برآریم دست | که بی برگ زین بیش نتوان نشست
6. خداوندگارا نظر کن بجود | که جرم آمد از بندگان در وجود
7. گناه آید از بندهٔ خاکسار | بامید عفو خداوندگار
8. کریما برزق تو پرورده‌ایم | بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم
9. گدا چون کرم بیند و لطف و ناز | نگردد ز دنبال بخشنده باز
10. چو ما را بدنیا تو کردی عزیز | بعقبی همین چشم داریم نیز
11. عزیزی و خواری تو بخشی و بس | عزیز تو خواری نبیند ز کس
12. خدایا بعزت که خوارم مکن | بذل گنه شرمسارم مکن

[illegible] بنزد [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible] ۱ بیا تا [illegible] مراد ای سعدی بیا [illegible] یعنی درخت [illegible] [illegible] این بیت [illegible]

[illegible] مپندار [illegible] یعنی [illegible] [illegible] ازین در [illegible]

[illegible] بامید عفو [illegible] [illegible]

[illegible] همین مراد همین وزن

[illegible] بعزت [illegible] مراد [illegible]

هش مخفف هوش منوّر بفتح میم و تشدید واو روشن کارکن درینجا مراد از نشانندهٔ نخل و غیره فراوان طمع صفت ترکیبی مراد فراوان طمع دارنده ظن بفتح اول گمان و گمان بردن و دانستن فردا درینجا مراد ایام بعد از ممات فصل خزان فصل برگریزه که درخت شاخ برهنه شاخ بی برگ گار بروزن چار لفظی است که افادهٔ معنی فاعلیت کند وقتی که بلفظ دیگر داخل شود چون پروردگار خداوندگار یعنی خداوند است و الف در خداوندگارا برای ندا است ناز درینجا مراد ناز بردار است دنبال بفتح اول دنباله و دنباله درینجا مراد پس و عقب و همراه است عقبی درینجا مراد آخرت و اصل معنی عقبی جای چیزی که بعد از چیزی آید خوار بفتح خا ذلیل و شرمسار ذل بضم دال [illegible]
نقطه دار [illegible]

۱۳ سلطا مکن چون می بر سرم	زدستِ تو به گر عقوبت برم
۱۴ بحیثی بتر زین نباشد بدی	جا بردن از دست بیچون خودی
۱۵ مرا شرمساری ز روی تو بس	دگر شرمسارم مکن پیش کس
۱۶ گرم بر سر افتد ز تو سایهٔ	سپهرم بود کمترین پایه
۱۷ اگر تاج بخشی سر افرازدم	تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت

۱۸ تنم می بلرزد چو یاد آورم	مناجات شوریدهٔ در حرم
۱۹ که میگفت با حق بزاری بسی	میفکن که دستم نگیرد کسی
۲۰ بلطفم بخوان و مران از درم	ندارد بجز آستانت سرم
۲۱ تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم	فرو ماندهٔ نفس اماره‌ایم
۲۲ نمی‌تازد این نفس سرکش چنان	که عقلش تواند گرفتن عنان
۲۳ که با نفس و شیطان برآید بزور	مصافِ پلنگان نیاید ز مور
۲۴ بمردانِ راهت که راهی بده	وزین دشمنانم پناهی بده
۲۵ خدایا بذاتِ خداوندیت	باوصافِ بی مثل و مانندیت
۲۶ بلبیکِ حجاجِ بیت الحرام	بمدفونِ یثرب علیه السلام
۲۷ بتکبیر مردانِ شمشیر زن	که مرد وغا را شمارند زن
۲۸ بطاعاتِ پیران آراسته	بصدقِ جوانانِ نوخاسته
۲۹ که ما را در آن ورطهٔ یکنفس	ز ننگِ دو گفتن بفریاد رس
۳۰ امید است از آنان که طاعت کنند	که بی طاعتان را شفاعت کنند

[illegible]

سلطا بفتح میم و سکون سین مهمله و تشدید و فتح لام برگاشته شرمساری خجالت و شرمندگی مناجات بفتح میم راز گفتن باهم در اینجا مراد طلب مغفرت نمودن از خداوند تعالی حرم بفتحتین گرداگرد کعبه و گذشت آستان بکون ثالث میان در خانه و آنرا آستانه هم گویند اماره بفتح اول و تشدید ثانی بسیار امر کننده به بدی لبیک ایستاده شدم بخدمت تو و این لبیک گفتن در اثنای حج گویند مدفون در خاک کرده شده یثرب بفتح یای تحتانیه و ثاء مثلثه و سکون ثانی و کسر راء نام مدینهٔ محمد صلی الله علیه و آله وسلم مدفون یثرب کنایه از آنحضرت است علیه السلام در اینجا مراد [illegible] تکبیر بزرگ شمردن و بزرگ داشتن در اینجا مراد الله اکبر گفتن صدق بالکسر راستی در اینجا مراد از راستست

بپاکان کز آلایشم دور دار	وگر زلتی رفت معذور دار	۳۱
به پیران پشت از عبادت دوتا	ز شرم گنه دیده بر پشت پا	۳۲
که چشمم ز روی سعادت مبند	زبانم بوقت شهادت مبند	۳۳
چراغ یقینم فرا راه دار	ز بد کردنم دست کوتاه دار	۳۴
بگردان ز نادیدنی دیده ام	مده دست بر ناپسندیده ام	۳۵
من آن ذره ام در هوای تو نیست	وجود و عدم ز احتقارم یکیست	۳۶
ز خورشید لطفت شعاعی بسم	که جز در شعاعت نبیند کسم	۳۷
بدی را نگه کن که بهتر کس است	گدا را ز شاه التفاتی بس است	۳۸
مرا گر بگیری بانصاف و داد	بنالم که عفوت نه این وعده داد	۳۹
خدایا بذلت مران از درم	که صورت نبندد دری دیگرم	۴۰
ور از جهل غایب شدم روز چند	کنون کآمدم در برویم مبند	۴۱
چه عذر آرم از ننگ تردامنی	مگر عجز پیش آورم کای غنی	۴۲
فقیرم بجرم گناهم مگیر	غنی را ترحم بود بر فقیر	۴۳
چرا باید از ضعف حالم گریست	اگر من ضعیفم پناهم قویست	۴۴
خدایا بغفلت شکستیم عهد	چه زور آورد با قضا دست جهد	۴۵
چه برخیزد از دست تدبیر ما	همین نکته بس عذر تقصیر ما	۴۶
همه هرچه کردم تو بر هم زدی	چه قوت کند با خدائی خودی	۴۷
نه من سر ز حکمت بدر میبرم	که حکمت چنین میرود بر سرم	۴۸

حکایت

[illegible]

بپاکان ای متقیان است مراد قسم که پاکان درگاه تو آلایش بروزن ستایش آلودگی و تردامنی و فسق و فجور و خیانت و امثال آن زلت سابق گذشت و درینجا مراد فسق یعنی نافرمانی رفت صادر شد درینجا مراد است شهادت بفتح اول و ثانی و رابع خبر درست و آگاهی قاطع رسانیدن و گواه شدن گفتن [illegible] درینجا مراد قوت و قدرت ظلام بالفتح تاریکی شعاع بفتح اول روشنائی آفتاب و درینجا [illegible] آفتاب مراد است ذلت بالکسر خواری تردامنی درینجا مراد از نافرمانی جهد بالفتح [illegible] بالفتح و الضم کوشش برخیزد [illegible] خیزد برداشته شود [illegible] گناه [illegible] ثواب کردن خدائی [illegible] خودی درینجا مراد خود شدن سلوک میرود [illegible]

[illegible] مراد است

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند ‌‌ ‌‌ جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده‌ام ‌‌ ‌‌ که عیبم شماری که بد کرده‌ام
ترا با من ار زشت رویم چه کار ‌‌ ‌‌ نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نبشتی ز پیش ‌‌ ‌‌ نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش
تو دانایی آخر که قادر نیم ‌‌ ‌‌ توانای مطلق تویی من کیم
گرم ره نمایی رسیدم بخیر ‌‌ ‌‌ وگر گم کنی بازمانم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند ‌‌ ‌‌ کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست ‌‌ ‌‌ که شب توبه کرد و سحر گه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست ‌‌ ‌‌ که پیمان ما بی ثباتست و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز ‌‌ ‌‌ بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت ‌‌ ‌‌ غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یکنوبت ای ابر رحمت ببار ‌‌ ‌‌ که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست ‌‌ ‌‌ ولیکن ملک دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان ‌‌ ‌‌ تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود ‌‌ ‌‌ بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش ‌‌ ‌‌ قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر ‌‌ ‌‌ بنالید بیچاره بر خاک دیر

[illegible]

سیه چرده مخفف سیاه چرده یعنی سیاه رنگ چه چرده بمعنی رنگست حیران بفتح اول و سکون ثانی و فتح ثالث سرگشته ار حرف شرط بمعنی اگر نگار بروزن شکار یعنی بت که در عربی صنم خوانند و بمعنی نقش هم آمده یاری مدد و کمک [illegible] کوتاه دست لاچار و مفلس درویش کوتاه دست کنایه از درویشیست که بحد کمال خود نرسیده درست بضم اول و ثانی یعنی قایم و ثابت بحقت ای سوگند است و حق ضد باطل و گذشته نار آتش افلاک جمع فلک و فلک آسمان و گذشت نوبت یعنی پاس یکنوبت مراد یکبار نپاید مراد قایم نماند ضمیر دل خستگان مجروحان مغ بفتح اول آتش پرست نکوهیده کیش بد دین و بد مذهب حالتی صعب کنایه از بیماری سخت است